

# تیرانداز عاشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: رها بهرامی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

سرخوش وشاد وسط باغ بزرگی راه میرفتم و آزاد برای خودم میچرخیدم

مثل چهارده ساله ها بالا پایین میپریدم

لب جوی زلالی نشسته بودم و داشتم آب میخوردم...

که...

باصدای بلند گوشیم از خواب پریدم به زحمت تماس رو برقرار کردم و خواب آلود گفتم بله!?!?

صدای سرخوشی تو گوشم میپیچید و هیاهو به پا میکرد...

سعی کردم حواسم رو جمع کنم تا ببینم این دیوونه کیه که منو از خواب نازم بیدار کرده... تا

چندتا ریچار بارش کنم...

بعلهههه!!!

میترا بود...

– ای بمیری میترا!!! چه خبرته اول صبحی مثل خروس بی محل صدای نکرت رو انداختی رو

سرت؟؟

نا باور صدام زد

– مونیکا!!!

– زهرمار چیه!؟

مثل اینکه حالش بدجور گرفته شد آرومتر گفت : منو باش زنگ زدم خبر انتخابی رو به کی

بدم

بای...

بلافاصله تماسو قطع کرد

بی توجه به حرفش، به امید اینکه ادامه ی خوابمو ببینم سرمو رو بالش گذاشتم اما...

به ثانیه نکشیده انگار تازه فهمیدم میترا چی گفت..

پاشدم فووری شمارشو گرفتم و...

– سلام عشقم جون دلم؟؟ کارم داشتی؟

– منت کشی فایده نداره.. دلمو شکوندی

– عههه خواهی خودمی بگو دیگه

و لحنمو بچگونه کردم تا شاید تاثیر بذاره..

\_ نووچ مونيكا كي ميخواي ادم شي ضد حال نزي؟؟

هرشرايط ديگه اي بود تماسو قطع ميکردم چون اصلا نازکشي تو خونم نبود اما...

بعد چند لحظه سکوت...

\_ ميخواستم بگم خبرمرگت انتخاب شدي واسه مسابقه ي جهاني...

\_ چي!!!!!!

از خوشحالي داشتم پرپر ميزدم..هنوز باورم نشده بود!!!

من؟؟؟

مونيكا صدر؟؟؟

مسابقات جهاني تيراندازي؟؟!

يني بالاخره رسيدم به اون چيزي که ارزوشو داشتم؟!

\_ ميترا جونم الهي فداتشم بهترين خبري بود که ميتونستي بهم بدي عاشقتم عزيزم فعلا باي...

و تماس قطع شد..

ساعت هفت صبح بود و بابا طبق معمول ماموريت بود و مامان هم خواب بود

با صداي بلند جيغ ميزدمو ميخنديدم تو خونه مثل جن زده ها بالا پايين ميپريدم

تازه چهره ي متعجب مامان رو ديدم که ناباور نگاه ميکنه...

\_ مونيكا؟؟!!

بدون لحظه اي درنگ فاصله ي بينمون رو تقريبا پرواز کردم...

\_ ماماان دخترت داره قهرمان ميشه ماماان دخترت دعوت شده مسابقه...!!!!

خوشحالی اون لحظه ی هر دو مون غیر قابل وصف بود

مامان خیلییی بیشتر از من خوشحال بود...

فردای اونروز وقتی بابا اومد با کلی ذوق و شوق شروع کردم به تعریف...

چشمای بابا هر لحظه بیشتر میدرخشید...

اونم مثل ما خوشحال بود...

حرفام که تموم شد مهمون یه بغل پر از مهربونی و یه بوس با یه دنیا عشق شدم

بابام از همون اول که من به تیراندازی علاقه نشون دادم باهام مخالفت میکرد...

به خیال خودش میخواست به دکتر مهندس شدنم افتخار کنه ...

اما خب از همون اول من هیچ رغبتی به درس نداشتم و هیچ وقت زیر بار نرفتم تا منو از چیزایی

که دوستشون دارم منع کنه...

امسال با همه ی سختی هایی که کشیدم و تمرینهای فشرده ای که داشتم دو پیشامد خوب برام

داشت

اولش روز تولدم که بهترین هدیه رو از خدا گرفتم و اونم اینکه خیردار شدیم مامان بارداره...

سنش زیاد نبود سی و پنج سال داشت اونموقع..

خدایی خیلییی ذوق کردم بالاخره بعد از بیست سال یکی یه دونه بودن داشتم حس شیرین

خواهر بودن رو تجربه میکردم...

دومین اتفاق خوشایند امسال هم انتخاب شدن واسه مسابقات جهانی بود...

دو سه روز بعد از رسیدن خبر به خودم و بعدش پیچیدن تو کل خانواده!! شروع کردم به تمرین...

من به کم قانع نمیشدم

من باید بهترین نتیجه رو بگیرم...

یه ماه به همین منوال گذشت..

با تمرکز روی بهترین شدن...

خستگی از سرو کولمون میبارید...

\_ برای امروز کافیه دخترا خسته نباشید..

همه پخش زمین شده بودیم

بچه ها داشتن سلانه سلانه سمت رختکن میرفتن

فکری به ذهنم رسید و...

\_ مریم جون مریم جون یه لحظه صبر کن..

\_ جونم مونیکا!!؟

\_ میشه فردارو نیایم!؟

اخماش رفت تو هم

مثل اینکه داشت فکر میکرد...

\_ اوووممم!! بد فکری هم نیستا باشه

بعد بلند تر طوری که همه بشنون

\_ فردا نیستیم بچه ها همه خسته شدیم فردارو استراحت کنین ایشالا با انرژی پس فردا تمرین

رو ادامه میدیم...

بچه ها کلي خوشحال شدن

قدرشناسانه محو چهره ي ظاهرا اروم اما مواجش بودم که لبخند مهربونش رو مهمون چشمام کرد...

شب موقع خواب يه اس ام اس به ميترا فرستادم و ازش خواستم اگه وقت داره فردا بياي باهم بريم خريد

اونم خدا خواسته قبول کرد

ميدونستم که مامان چون ماه هاي اخريش سنگين شده و شايد نتونه با ما بياي ولي خب دلم براي بيرون رفتن و خريد کردن سه تا ييمون تنگ شده بود

به اميد اينکه صبح از مامان بخوام که باهامون بياي و اونم قبول کنه چشمام گرم شد و به خواب عميق فرو رفتم

\*\*\*\*\*

نزدیک ظهر بود و نشسته بودم جلو تلوزيون که تازه يادم افتاد که برنامه ي عصره به مامان نگفتم پاشدم جستجو کنان رفتم اشپزخونه حدس ميزدم که اونجا باشه...

داشت سبزي پاک ميکرد...

دستامو دور شکمش قفل کردم و يه بوس\*ه ي اروم زدم رو گونش برگشت سمتم لبخند زد و بوس\*م کرد...

نشستم کنارش

\_ماماني؟

– جون دلم گل دخترم؟

– منو میترا میخوایم عصر بریم خرید..

– خو برین دیه عزیزم خوش بگذره..

– نه میخوایم تو هم باهامون بیای..

– مونیکا جون عزیزم اما میدونی که این روزا سنگین راه میرم و نمیتونم پا به پای شما جوونا راه

برم

– اشکال نداره ماما اروم میریم

خرید بدون شما صفا نداره....

کللی اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد بیاد...

موهای مشکیمو که تا زیر شونه هام میرسید رو روی سرم دم اسبی بستم

ارایش زیادی نمیخواستم...

یه ذره ریمل زدم تا مژه های بلند و تا خوردم بیشتر به چشم بیاد...

و حالا رژ قهوه ایمو رو لبامکشیدم...

صورت کشیده با پوست صاف و سفید، بینی کشیده و باریک لب های گوشتی و چشماي قهوه

ای...

اوومممم عالی شدم...

رفتم سمت کمد تا شلوار و پالتوی مناسبی بردارم اما تا دستم به دسته ی کمد رسید صدای جیخ

و داد ماما میخکوبم کرد



سمت صدا دویدم...

مامان پای میز ناهار خوری نشسته بود و از درد مچاله شده بود به خودش و ... رنگش پریده

بود...

ترسیدم...

توان حرکت نداشتم..

صدای ایفون بود که تو خونه پیچید و منو به خودم آورد

به خیال اینکه میترا پشت در هست درو زدم...

میترا غرغر کنان از پله ها بالا میومد که وقتی صدای جیخ مامانو شنید تند تند خودشو رسوند...

تا به پیشگاه رسید نگام کرد که

همونجا رو زانو افتاده بودم...

نگاهش سمت مامان برگشت...

دوید سمتش و دستاشو گرفت...

\_ تلفنتون کو؟؟!!

با چشم به بالا سرش اشاره کردم...

کلافه داشت راه میرفت و ادرس میداد...

خودمو به مامان رسوندم

فرشته ی من، مامانم، صورتش پر از عرق بود...

داد میزد...

میترا با اب قند بالا سر مامان فرشته نشست و مجبورش کرد همشو بخوره...

صدای زنگ در...

ادما...میترا...مامان...

همه چی جلو چشمم تار میشد...

دست مامان تو دستم بود که دیگه هیچی نفهمیدم...

~~~~~

میترا

خاله فرشته طفلی داشت عذاب میکشید...

مامورای اورژانس که از در پیشگاه اومدن تو چشمم دنبالشون بود...

ناخودآگاه نگام رو مونیکا ثابت موند...

موهای بدون حجابش که دم اسبی بسته بودشون رو شونه هاش پخش بود نگام به بالا حرکت

کرد...

الهی بمیرم خواهرم از ترس رنگش پریده...

بالا تر...

والی نه چشمش بسته بود صدایش زدم ولی فایده نداشت...

خانوم دکتره با سروصدای من متوجه مونیکا شد

رفت سمتش...

فشارشو گرفت...

\_ چیزیش نیس فشارش افتاده نگران نباش عزیزم...

هردورو سوار ماشین کردن...

منم رفتم کنارشون

گوشیمو از جیبم در اوردم تا به عمو ابراهیم خبر بدم..

بعد چنتا بوق صداش تو گوشی پیچید...مثل همیشه اروم و مهربون...

\_ سلام عمو...

سعی میکردم لحن صدام نشونگر طوفان دلم نباشه اما انگار زیاد موفق نبودم چون بدون اینکه

جواب سلاممو بده...

\_ چیشده میترا!؟!

\_ راستش..

صدام لرزید اما پنهونش کردم...

نباید شلوغش میکردم اتفاقی نیوفتاده بود که بزرگش کنم..

پس بلند خندیدم و گفتم :

\_ عمو مزدگانی یادتون نره هاااا نور چشمتون اقا پسرتون داره به دنیا میاد خاله الان تو امبولانسه

داریم میریم بیمارستان...

خندید خوشحال و سرمست شکر خدا رو میکرد...

\_ چه عجب مونیکا بهم زنگ نزد؟

\_ راستش

بعد از مکث کوتاهی...

\_ ترسید فشارش افتاده اونم الان تو امبولانسه...

نگران پرسید : چرا؟! اخه چیشد؟!

نکنه فرشته حالش خوب نیس؟

\_ نه بخدا

خاله فرشته خوبه ینی خوب نیس ولی نرماله..

\_ خیالم راحت؟

\_ بله عموجان اصن مگه نمیخواین بیان بیمارستان خو خودتون میبینین که همه سلامتین و

منتظر بابای خوبشون...

\_ خیربینی دخترم مزدگونیتم محفوظ الان حرکت میکنم..

\_ باشه میبینمتون فعلا

~~~~~

مونیکا

چشمامو که باز کردم نور بیرون اذیتم کرد

دستامو مانع رسیدن نور کردم

از بین انگشتم بیرونو دید زدم تا بینم کجام...

نگام تو جفت تیله یی مقابلم قفل شد...

نگاه سردشو ازم گرفت و به شخصی که رو تخت مقابلش خوابیده بود خیره شد...

دستامو از جلو چشمم عقب زدم تا اونجارو بهتر ببینم

مثل اینکه بیمارستان بود..

اما من اینجا چیکار میکردم..

داشتم چند ساعت پیشو ورق میزد

که چهره ی مضطرب میترا جلوی در ظاهر شد تا چشمش به چشماي بازم افتاد لبخند پررنگی تو

صورتش خودشو به نمایش گذاشت...

\_ داداشیت مبارک گلم

خیلی دلم میخواست نخودمو ببینم

\_ میخوام ببینمش منو میبری پیشش میترا!!؟

\_ باشه عزیزم سرمت که تموم شده بذار برم بگم بیان درش بیارن

دوقدم دور نشده بود که یاد مامان فرشته و صحنه ی اخر دلمو به درد آورد...

\_ مامانم خوبه؟

\_ بعله منتظر گل دخترشه

رفت و با پرستار برگشت

خواهرانه تو دلم ذوق میکردم ممنون خدا بودم بابت بخشیدن این موجود کوچولو...

نگام به دستای مامان و بابا که تو هم قفل شده بود کشیده شد زل زدم تو چشماشون عاشقانه

منو الکا رو نگاه میکردن...

ما چهارتا چه خوشبخت بودیم..

نگام سرخورد سمت میترا ممنونش بودم بی اندازه...

الکارو دادم به بابا و رفتم سمت میترا و صورتشو غرق بوس\*ه کردم باوجود اونا من هیچی کم

نداشتم...

~~~~~

دوماه بعد

دوروز به رفتن بود

بعد تولد الکا یکی دو بار با میترا رفتیم خرید

دل کندن از این خاک حتی موقت سخت تر از دل کندن از خانواده بود...

آخرین جلسه ی تمرین بود تقریباً همه پرانرژی تر از اولین جلسه بودند بین همه من و رزا یکی از

همیشه شادهای تیم پکر بودیم رزا رو نمیدونم چش بود اما برای من سخت بود دور بودن سخت

بود حتی برای یک روز چه برسه به یک ماهو نیم!...

مریم جون : ابجیای گلم سعی کنین فردا رو استراحت کنین تا پس فردا به امید خدا پرانرژی

بریم سمت قهرمان شدن

همه ازش تشکر کردیم و سمت رختکن رفتیم

تو رختکن دیدم رزا بی حوصله داره لباس عوض میکنه رفتم سمتش

کلا تو خونم بود ناراحتی کسی رو نمیتونستم تحمل کنم

– چیزی شده عزیزم؟

– نه گلم خوبم

\_ کاملاً معلومه! ...

پوزخندی زدم و ادامه دادم...

\_ بگو عزیزم چی باعث شده رزای همیشه لبخند به لب ناراحت باشه!؟

چشمات به خاطر هجوم اشک برق زد بغلش کردم و موهاشو نوازش کردم

حواس کسی به ما نبود

\_ مونیکا مامانم مریضه حالش خوب نیست تو دار دنیا جز من کسیو نداره نباشم نمیدونم کی

ازش مواظبت میکنه

\_ الهی بمیرم برات عزیزم ولی حالت که هست نمیتونه مواظبتش باشه؟

\_ چرا اتفاقاً خاله میگه تو برو من هستم ولی خب دلم راضی نمیشه تنها بذارمش

گریش شدت گرفته بود

\_ منو مامانم به عشق هم زنده ایم ما جز هم کسیو نداریم...

\_ هیسس خدا هست عزیزم..

خداحواشش به مامانت هست تو نگران چیزی نباش گل من..

یکم که باهاش حرف زدم اروم شد

بابای رزا همکار بابام بود متأسفانه تو یه ماموریت کشته شده بود خواهر یا برادر هم نداشت

تهران غریب بودن فقط خالش اینجا بود بقیه همه شهرستان...

شب مامان خبر داد که میخواد خاله، دایی، عمه، عموهارو واسه فردا شام دعوت کنه

هرچی من مخالفت کردم که مامان جان این کارا لازم نیس و تو با الکا نمیرسی و بعدش من نیستم ریخت و پاش هارو جمع کنم برای هرکدوم یه بهونه آورد و قبول نکرد..  
عادت کرده بودم شبارو پیش الکا تو اتاقتش بخوابم بوی خوبش خستگی به تنم نمیداشت چون بازم میخواستم برم پیش داداشیم گوشیمو تو حال چک کردم تا بذارم همونجا بمونه فقط یه اس ام اس از میترا رسیده بود

\_ همه وقتی قراره معروف بشن بی معرفت میشن!؟

\_ کم چرت و پرت بگو خل و چل من حالام بگیر بخواب فردا قراره خسته شی شب بخیر

یه استیکر زبون درازیم گذاشتم اخرش

گوشیمو گذاشتم همونجا و پشت در اتاق الکا منتظر شدم تا مامان بخوابوندش تا منم برم

بخوابم...

صدای گریه ی الکا بیدارم کرد طبق معمول این چند وقت داشتم خواب میدیدم خواب که نه

بهتره بگم کابووس!...

خواب مسابقه

میدیدم همه ی حریفا نشونه گیری بیست!!

نوبت منکه میشه یدونه هم نمیتونم به هدف بزنم همه بهم میخندن و...

بلند شدم الکارو بغل گرفتم پستونکشو گذاشتم تو دهنش و تو بغلم تکونش دادم تا اروم شه

تا خوابید با عشق بوسیدمش و گذاشتم سرجاش..



خواستم دوباره بخوابم ولی دیگه فایده نداشت هم صبح شده بود هم خوابم پریده بود از اتاق

بیرون اومدم و رفتم سمت اشپزخونه تا اگه مامان نباشه صبحونه آماده کنم..

تا مامانو تو اشپزخونه دیدم ل\*ب\*م به خنده باز شد رفتم بغلش کردم بوس\*ی\*د\*م\*ش\*و صبح

بخیر گفتم مامانم متقابلا همینکارو کرد...

\_ به چی میخندی شیطون مامان؟

\_ به اینکه میخواستم صبحونه درست کنم سوپرایز بشین که اونم شما زودتر بیدار شدین..

برگشتم برم موهامو ببندم که با چهره ی بشاش بابا جلوی اشپزخونه مواجه شدم

از سرخ و سفید شدن مامان خندم گرفت برای اینکه خجالت نکشه رفتم سمت اتاقمو مشغول

موهام شدم

صدای شکستن یه چیزی از اشپزخونه اومد به دنبالش صدای گریه ی الکا

تصمیم گرفتم اول الکارو بردارم بعد برم اشپزخونه

الکارو تکون تکون میدادم تا اروم شه صدای خنده ی مامان و بابا از دورهم شنیده میشد

رفتم تو اشپزخونه و بدجنس گفتم

\_ چه خبرتونه دوتایی عشق و حال میکنین؟!

بابا خندید و مامان یه بی حیایی نثارم کرد..

عصر خاله شیرین و مهرسا اومدن خونمون میترا و مامانشم اومدن

مامانا تو اشپز خونه بودن الکا هم خوابیده بود ما دخترا هم تو اتاق من داشتیم به خودمون

میرسیدیم هر سه همسن بودیم و همبازی بچگی...

مهرسا ازم خواست موهاشو ببافم وقتی کارم تموم شد نگاه کردم خوشگل بود خوشگلترم شده بود

موهای خرماییش دسته دسته تو حصار هم گیر افتاده بودن موهاش تا زیر کمرش میرسید ابروهای مشکیش تضاد جالبی با موهاش داشت چشمای درشت طوسی بینی خوش فرم پوست سفید لبای برجسته و خوش فرم...رو چوونش هم یه چال کوچولو داش..

به نظر منکه دخترخالش بودم خیلی تو دل برو بود

رفتم سراغ میترا موهاشو اتو کشیدم موهاش زیاد بلند نبودن به زور تا روی شونش میرسید چشم و ابرو مشکي دماغ کوچولو چال گونه دار لبای خوش فرم..

نوبت رسید به موهای من مهرسا پیشنهاد کرد همونطور دم اسبی ببندمشون میگفت به ورزشکار جماعت مو درست کردن نمیداد..

یادش بخیر..

اونروز چقد من حرص خوردمو اون دوتا خندیدن..

لباسامونم عوض کردیم و رفتیم بیرون

من و میترا از دوره ی ابتدایی دوست بودیمو ده سالی میشد که رفت و امد خانوادگی داشتیم با

پسرای فامیل ما همه یه جا بزرگ شده بودیم...

من یه پیرهن خوشگل مشکي پوشیدم که بلندیش تا وسط رونم بود و یه شلوار سفید روی

پیرهن طرحای سفید داشت و استینش تا روی ارنج بود کلا عاشق سیاه و سفیدم...

مهرسا پیرهن ابی نفتی پوشید با شلوار مشکی روی پیرهنش عکس یه دختر بود کنارشم به انگلیسی کج نوشته شده بود اگه میتونی منو بگیر...

میترا هم پیرهن سبز خوشرنگ که بلندیش تا یه وجب بالای زانو میرسید پوشید با شلوار طوسی ساعت نه شب بودو از سرو صدایی که از بیرون میومد میشد فهمید همه اومدن

نگاه سمت ما برگشت با خوشرویی سلام کردیم و خوشامد گفتیم حامد رو دیدم که الکا بغلشه و با نگاه داره مهرسارو قورت میده

رفتم سمتش تا هم الکارو بگیرم هم یکم کرم بریزم

\_ خوردیش دختر مردمو پسر عمو

و خندیدم..

سرخ شد و سرشو انداخت پایین میدونستم مهرسا هم دوشش داره میدونستم الان از یه جایی داره نگامون میکنه خواستم اذیتش کنم دستمو زیر چونه ی حامد گذاشتمو مجبورش کردم نگام کنه

\_ الهی مهرسا فدای سرخ و سفید شدنت

الکارو از دستش کشیدم و با خنده ازش دور شدم

چشم گردوندم تا ارتان رو ببینم نشسته بود کنار بابام اما همه ی حواسش به من بود و با حسرت حامدو نگاه میکرد تا نگام کرد سرد نگاهش کردم و رفتم سمت اشپزخونه...

همیشه سعی داشت بهم زور بگه به خاطر همین ازش متنفر بودم اما حامد همیشه برادرانه

پشتم بود و مثل الکا دوشش داشتم

سر سفره اتفاقی من پیش حامد نشسته بودم و اینطرفم میترا نشسته بود مهرا برای اینکه با

حامد روبه رو باشه نشست کنار مامانش...

شام رو با کلی ادا و خل و چل بازی خوردیم موقع رفتن همه برام ارزوی موفقیت کردن...

دلم گرفته بود اما با لبخند باهمه خدافظی میکردم موقع خدافظی از مهرا و میترا نتونستم

خودمو کنترل کنم و سخت گریه میکردم..

بالاخره دل کندهم و رفتن...

میترا قول داده بود فردا بیاد و به مامان کمک کنه ریخت و پاش هارو جمع کنن خیالم از این

بابت جمع بود...

اما خب استرس داشتم..

به خاطر استرسم معدم درد میکرد باهمون حال زار رفتم پشت در الکا نشستم تا مامان بیاد

بیرونو برم بخوابم

ده صبح پرواز داشتیم اما باید هشت از خونه میرفتم بیرون.. چون بابا باید زودتر میرفت از حامد

خواهش کرد که اون بیادو منو برسونه فرودگاه...

در اتاق باز شد و مامان اومد بیرون..

\_ مامان فرشته؟!\_

\_ جونم عشقم؟!\_

میشه منو فردا زودتر بیدارکنین باید دوشم بگیرم

\_ چشم حتما

\_ شب بخیر مامان

\_ شب توام بخیر عزیزفرشته...

با فکر کردن به روز مسابقه چشمام گرم شد و خوابم برد...

بی قرار بودم

به شدت استرس داشتم تنها راهی که به ذهنم میرسید پناه بردن به حموم بود اب یخ رو باز کردم

رو سرم تا گرمای وجودم رو خاموش کنه...

وقتی اومدم بیرون ساعت پنج صبح بود هنوز همه خواب بودن کاش مامان بیدار بود تا پیشم

باشه...

برای مونیکای همیشه ریلکس این حجم استرس تعجب اور بود

دراز کشیدم کنار الکا و دستشو بوسیدم تکنون خورد

چقد دوست داشتم بیدار بشه اینبار گوشو بوسیدم تا نفسم به صورتش خورد قیافش جمع شد

شروع کرد به گریه..

از خداخواسته بغلش کردم و به خودم فشردمش..

هم اون اروم شد هم دل بیقرار من.. همونطور که بغلم بود طول اتاقو قدم میزدم و باهاش حرف

میزدم دیگه گریه نمیکرد اروم بود

داشت به چشمام نگاه میکرد...

دلم براش غش و ضعف میرفت از بس که خوشمزه بود..

از همین الان دلتنگ خانوادم بودم..

انقد راه رفتهم و حرف زدم تا خوابش برد دل منم اروم شده بود  
الکارو گذاشتم زمین و رفتهم سراغ مامان و بابا با دیدنشون خندم گرفت مامان پشتش به بابا بودو  
بابا از پشت بغلش کرده بود  
بعد اینهمه مدت عاشق هم بودن جونشونم به هم میدادن..  
ساعت شش و نیم بود چون میدونستم بابا باید هفت سرکار باشه رفتهم نشستم کنارشونو اروم  
\_ صبح دختر بابا بخیر  
\_ صبح بابای دخترم بخیر  
\_ بابا شش و نیمه ها دیرتون میشه  
چشماش از تعجب گرد شد زود بلند شد نشست اروم زد رو شونه ی مامان  
\_ خانوم خرسه پاشو  
نوازشش میکرد و صدایش میزد که مامان وقتی بیدار شد و منو اونجا دید کللی خجالت کشید و  
سرخ و سفید شد...  
همیشه همینطوری بود بابا که میخواست یه ذره جلو من شیطونی کنه سرخ و سفید میشد...  
بابا سرپا صبحونه خورد و بعد کلی خدافظی دختر پدری رفت  
منم رفتهم حاضر شم تا هشت که حامد میاد زیاد معطل نشه..  
موقع خدافظی از مامان کلی گریه کردیم..  
الکا رو که نمیدونستم چجوری ولش کنم برم اخرم حامد به زور هلم داد سمت در و گفت خودش  
الان میاد

به پهنای صورت اشک میریختم تو حیاط اما هیچوقت چشمام تابلو نمیشد که گریه کردم  
سوار ماشین حامد شدم وقتی اومد به وضوح میلرزیدم برادرانه بغلم کرد و تا خود فرودگاه انقد  
خندوندم که اصلا یادم رفت دارم میرم..

وقتی رسیدیم دوباره دلم گرفت..

برگشتم سمتش نگاهش کردم...

~~~~~

حامد

از حال چشماش فهمیدم که باز بیقراره...

داشتم تصمیم می‌گرفتم که چیکار کنم

اون دختر رو از خواهر نداشتم بیشتر دوست داشتم میدونستم براش فقط یه داداشم نه بیشتر  
نه کمتر..

زل زده بودم به چشماش خواست پیاده شه اما قبلش برگشت بغلم کرد دستمو رو موهاش

میکشیدمو سعی میکردم اروم بشم...

~~~~~

مونیکا

پیاده شدیمو طرف در اصلی محوطه رفتیم خیلی خوشحال بودم که حامد پیشمه همیشه بدون

چشمداشتمی اروم می‌کرد

از دور بچه ها رو دیدم مریم جون با همسرش کنارشون و ایستاده بود بعضیا با پدرشون بعضیا با

مادرشون بعضیا هم تنها...

بهم که رسیدیم سلام علیک کردیمو منتظر رزا شدیم که هنوز نیومده بود...

حامد مغرور کنارم ایستاده بود همه ی حواسش پیش من بود

سرچرخوندم تا ببینم رزا نیومد؟...

دوباره همون تیله ی مشکي...

نگام توشون قفل شد اما برای چند لحظه...

خوشتیپ بود و خوشگل..

هرکسي رو مجذوب میکرد..قبلا هم دیده بودمش اما یادم نمیومد..

صدای رزا مانع از هر فکر مزاحمي شد تک تک با همه خوش و بش کرد تنها بود.. همه با هم

وارد محوطه ی سالن شدیم

موقع خداحافظي بود اینبار حامد بود که جلو اومد و دستاش رو از هم باز کرد تا برم تو بغلش

نمیخواستم گریه کنم جای بدی نمیخواستم برم که...

اروم گونمو بوس \*ي\*د

\_ خوش بگذره دختر عمو

اخم ریزی کردم و گفتم

\_ مرسی داداش حامد مرسی که اومدی

خندید...



+امروز خیلی بی حیا شدیاااا مونیکا این بار سوم بود اقا حامدو بغل کردی

\_عه به تو چههههه؟!?!?!داداش خودمههه

به گفتگوی درونیم خندیدم و واسه حامد دست تکون دادمو همراه بچه ها رفتم...

صندلی کنار هواپیما نشسته بودم هرکدوم از بچه ها یه قسمت بودن صندلی کناریم خالی بود

حواسم به بیرون از هواپیما بود که یه رایحه ی محشر به مشامم رسید برگشتم سمتش بو...

باز همون جفت تیله ی مشکي...

نگاهش رو ازم گرفتمو به جای دیگه ای خیره شد

صدای مهماندار بود که به گوش رسید

\_مسافران عزیز.....

هواپیما به مقصد ارژانتین.....

نمیخواستم گوش بدم نمیخواستم بشنوم حالم بدجور داغون بود

\_کمر بندتو ببند نشیدی مگه

برگشتم سمتش خیلی سرد و خشک گفت این یه جمله رو

خدایا من این موجود سرد رو کجا دیده بودم?!?!?!

داشتم فکر میکردمو مشغول کمر بند بودم..

قرار بود دوازده ساعت و شاید خورده ای تو هوا باشیم به ساعت مچیم نگاه انداختم چهل و پنج

دقیقه گذشته بود پوووووف

چقد خسته کننده بود کاش میترا بود یا مهرسا اه یا حتی حامد وای دلم برای الکا چقد تنگ

شده بود وای مامان و بابا

با یادآوری اینها قل \*ب\*م فشرده شد غیرممکن بود بتونم ساکن بشینم

\_ اقا؟؟؟!

\_ بله؟؟؟!

خشک و جدی...

میشه بپرسم اسمتون چیه؟! کوتاه و مختصر جواب داد

\_ پویا

چه بی ذوق...

من اگه مونیکا بودم غیر ممکن بود یه پسر و به حرف بکشم اصلا جنس پسر برام نا آشنا بود اما

حالا این پسر با جواب مختصرش منو کفري کرده بود...

\_ اقا پویا؟!!

\_ پویا

جا خوردم

انتظارشو نداشتم لحنش طوری نبود که بخوام فکر کنم میخواد صمیمی باشه نه سرد و پرغرور

حرف میزد

\_ حرفتو بگو

اوومم... چیزه... ینی... چطور بگم؟؟؟!

\_ نه

\_ چي نه؟!

\_ قصد ازدواج ندارم الكي قورتم نده..

جاااان؟؟؟

چي ميگه اين پسره؟؟!

از دستش كفري شدم جدي گفتم

\_ خاستگاري نيومدم عاشق سينه چاکتم نيستم

و با حرص سرمو گردوندم طرف پنجره و بيرونو ديد زدم

\_ اوممم حالا بگو ببينم اسمت چيه؟!

دروغ چرا!!؟؟ قند تو دلم كيلو كيلو اب شد اما جدي گفتم

\_ مونيكا

بازم سكوت بود و سكوت

هنوز داشتم به اينكه كجا ديدمش فكر ميكردم..

\_ پويا؟!

\_ هووم؟!

\_ من تورو كجا ديدم؟!

\_ بيمارستان

بيمارستان!!!

\_ اارهه به هوش که اومدم تو جلوم نشسته بودي

\_ چه ذوق زده.

دهنشو یه متر کج کرد و برگشت

~~~~~

پویا

تو دلم داشتم واسه عکس العملش میخندیدم بیچاره..

نه بیچاره نبود اون یه دختر بود از جنس همون خوش خط و خال ها...

با یاداوری گذشته اخمام بیشتر تو هم رفت گوشیم رو که تو جیبم رو حالت پرواز بود رو دراوردم

میخواستم اهنگ گوش بدم هندزفریم کجا بوود؟؟!ها تو ساک دستیمه بلند شدم و از رو کوپن

برش داشتم و هندزفریمو دراوردم و یه اهنگ پلی کردم..

شاید یه ربع گذشته بود که متوجه شدم استینم کشیده میشه برگشتم و دیدم مونیکاس

پرسشی نگاش کردم که گفت

\_ عطرت خیلی تنده سر درد گرفتم..

با بی خیالی گفتم

\_ به من چه؟

دوباره هندزفریو کردم تو گوشم

~~~~~

مونیکا

هنوز شش ساعت دیگه مونده بود تصمیم گرفتم بیخیال این موجود سرد و فضایی نچسپ بشم  
نگه داشتم اون اخرا حالشو بگیرم..

ناهارو که خوردیم پویا سرشو تکیه داد به صندلی و به گمونم خوابید  
هرکاری کردم خوابم نمیومد یکم که گذشت دیدم پاشد نمیدونستم میخواد کجا بره نمیدونم چرا  
برام مهم بود که میخواد چیکار کنه

صداش زدم

\_ پویا؟؟!

تیز برگشت سمتمو منتظر نگام کرد

\_ کجا میری؟؟!

\_ دستشویی میای؟؟!

و رفت...

حرصم گرف

ت کلافه ی کلافه بودم

باااااا اقا پویااا حالتو میگیرم

+چته مونیکا جووون؟ به تو چه کجا میره؟؟ وکیلشی؟؟!

اصلا چه کارشی!!!!

خفه شویی نثار ندای درونیم کردم و به فکر شیطانی که به ذهنم رسیده بود لبخند زدم..

ادامسی که به عادت همیشگی بعد غذا تو ذهنم بود رو دراوردمو چسپوندم پشت صندلیش

با خودم قهقهه میزدم تو دلم عروسی بود از تصور قیافش جیگرم حال اومد..

تا صورتشو دیدم اضطراب افتاد تو دلم.. وای خدا کاش برگرده ادامسو بردارم

اما تو دلم گفتم چرا برداری اینم تقاص حالگیری هایی که از صبح کرده..

نشست.. با لبخند پیروزمندانه ای نگاش میکردم که نگاه سردشو بهم دوخت شونه هامو بالا

انداختمو سرمو تکیه دادم به پشت صندلی..

هر ان منتظر فریادش بودم از مرتب بودن موهاش میشد فهمید که رو موهاش چقدر حساسه..

نخیر خبری نبود..

پوووف

برگشتم نگاش کردم دیدم ارنج هاشو تکیه داده به زانوهایش و داره گوشیشو نگاه میکنه

متوجه من نبود با بیخیالی بیرونو نگاه کردم

با عجز صدام کرد

\_ مونیکا!؟!

\_ هوووم؟

\_ ببین این چیه چسپیده به موهام!؟!

نتونستم خندمو نگه دارم بلند زدم زیر خنده هاج و واج نگام میکرد اخماش بیشتر تو هم رفت

حسابی کلافه شده بود

\_ چته دختره ی روااااانی!؟!

خندموقورت دادم

\_ به من چه چیه چسپیده به موهات!؟

میخواستی از صب نمکدون نباشی..

پووووی کردم و برگشتم..

شدت عصبانیتشو حس میکردم دندوناش به هم میخورد با صدایی کفري از ته گلو :

\_ حسابتو میرسممممم

توجهی نکردم چند ساعت بیشتر نمونده بود که برسیم بعدش این اقا رو بخیر و مارو به سلامت..

ساکم رو از کوپن برداشتمو کتاب مربوط به خطاهای تیراندازی رو برداشتمو مشغول شدم

سنگینی نگاهشو متوجه شدم اما برام مهم نبود

\_ ورزش میکنی!؟!

بازم سرد و مغرور..

خیلی کوتاه جواب دادم \_ اوهووم

\_ چه رشته ای!؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختمو با چشم به کتاب تو دستم اشاره کردم

\_ داری میری برا خودت تیرکمون بگیری!؟!؟

بعدم بلند زد زیر خنده طوری که چنتا از مسافرا برگشتن نگامون کردن باورم نمیشد این همون

مرد یخی باشه

منتظر موندم خندش که تموم شد

\_ نخیر دارم میرم مسابقه بعدشم خودتو مسخره کن اقا موشه

\_ مسابقه ي چي؟!؟

چشماي گنده شدش خيلي خنده دار و با نمک شده بود..

\_ مسابقه ي جهاني...

شوکه شد..انتظارشو نداشت

\_ همه که مثل تو نیستن برن تفریح

باز چشماش یخ بست با لحن جدي گفت

\_ تفریح نمیرم

\_ پس برا چي میري!؟

واقعا برام سوال شده بود

\_ مسابقه ي جهاني

این بار من بودم که از تعجب شاخ دراوردم نکنه این پسره هم مثل من تیراندازه..

فکرمو به زبون اوردم

\_ چه رشته اي؟!؟

\_ تکواندو

\_ اوهووم موفق باشي

لحن کلامش ذره اي با چند ساعت پیش تفاوت نکرده بود همونقدر سرد و خشک و جدي..

چهل و پنج دقیقه مونده بود به رسیدنمون



فقط یازده دوازده ساعت بود که از خونمون دور بودم دوازده ساعتی که برام حکم قرن‌ها رو داشت

بوی غربت رو حس میکردم اروم اروم

باز بی قراری و دل اشوبه بود که سرازیر شد تو قل\*ب\*م و اشک بود که از چشمم بارید

اه لعنت به فاصله....

~~~~~

پویا

میگفتن مار از پونه بدش میاد جلو درخونش سبز میشه قبول نمیکردم

قبول کرده بودم همه ی چیزهایی که اطرافمن به خواست خودمن..

پویای مغرور میخواست اینطور فک کنه که هیچ چیزی نمیتونه آرامششو به هم بزنه..

قطره اشکی که فرود اومد دلمو لرزوند

درسته از چشمای یه دختر فرود میومد درسته اون دختر هیچکس من نبود

اما دلم به رحم اومد ... بلافاصله عقلم به دلم نهیب زد

+اما اون یه دختر یه جنس بی مصرف

چند دقیقه ای بین دلم و قل\*ب\*م جنگ بود اما بالاخره دلو زدم به دریا

\_چی شده!?

طوری پرسیدم که فک نکنه خیلی مهمه سرد و خشک

\_نه

اصرار نکردم چون مهم نبود

\_ دلم تنگ شد برای خانوادم

به دنبال حرفش از ته دل هق زد

هر سنگی بود اب میشد اما دل سنگ من سنگتر شد فقط گفتم :

\_ بچه ای مگه؟!؟! بعدشم عادت میکنی

گفتم و رو برگردوندم از اون چشمهایی قهوه ای دریایی

مهماندار با میکروفن اعلام کرد نیم ساعت دیگه هواپیما تو خاک ارژانتینه تا رسیدن حرفی نزدیم

اما تا آخرین لحظه هق میزد و اروم نمیشد...

مونیکا

دلم مامان فرشتمو میخواست دلم میخواست بود و بغلم میکرد کاش بود و دلداریم میداد کاش

بود و میگفت که نزدیکمه...

کاش بابا ابراهیمم بود.. کاش بود و میگفت دختر بابا هیچوقت نباید ناراحت باشه

هیچی دختر منو نمیتونه اذیت کنه...

یا لاقل میترا بود یا مهرسا..

دیگه الکا هم نبود که بغلش کنم از رنج و قرار دنیا رها شم...

دوباره مهماندار اومد و میکروفن به دست شد به چند زبان گفت که رسیدیم و الان تو اسمون

ارژانتینیم

موقع پیاده شدن خواستم از پویا عذرخواهی کنم بابت اینکه اذیتش کردم

برام مهم نبود چرا اون معذرت نمیخواه بابت حرفاش یا اینکه غرورم میشکنه...

\_ پویا؟!\_

برگشت

\_ ببخشید که اذیتت کردم موفق باشی خدافظ

سرشو تکون داد و یه خدافظ گفت و رفت...

برام مهم نبود مهم این بود که از ته دل معذرت خواهی کردم

~~~~~

پویا

عذرخواهی مونیکا به دلم نشست اصلا انتظارشو نداشتم

چیزی که باعث شد منم به خاطر حرفام ازش معذرت نخوام مشکل من با خودم بود

غرورم بود که هیچوقت اجازه نداده بودم بشکنه اونم جلوی یه دختر...

خودم، دلم شکسته بود اما اجازه نداده بودم کسی نزدیک غرورم بشه..

بالاخره اونم یه دختر بود و با بقیه هیچ فرقی نداشت هرچند که صداقت و پاکی تو چشمات موج

میزد...

مونیکا

قرارمون با بچه ها و مریم جون این بود که وقتی پیاده شدیم همون جلو وایسیم که همدیگرو گم

نکنیم وقتی من پیاده شدم سمیه و سارا رو دیدم و به سمتشون رفتم

بعد بقیه اومدن و رفتیم تا ساک ها و وسایلمونو تحویل بگیریم

پویارو از پشت دیدم همونطور ادامس به مو بود

حتما میخواست تو هتل تمیزشون کنه...

هتلی که از طرف کنفدراسیون برای اقامت یه ماهه ی ما انتخاب شده بود یه هتل خیلی شیک و مجلسی بود

از اونجایی که زبان انگلیسی فوق خوبی داشتم و به راحتی میتونستم انگلیسی صحبت کنم هیچ دغدغه ای بابت برقراری ارتباط با بقیه نداشتم...

اتاقا سه نفری بودن اما منو مریم جون دوتایی رفتیم تو یه اتاق

ساعت به وقت تهران دوازده شب بود اما ساعت بونوس ایرس شش و نیم ساعت از ساعت ما عقب تر بود...

تا رسیدیم از شدت خستگی خوابیدیم سپرده بودیم برای شام بیدارمون کنن...

موقع شام یه غذا گذاشتن جلومون که حتی نمیدونستیم از چی درستش کردن..

سرم پایین بود و مشغول تفتیش بودم..

باز همون بوی تند...

سرمو بلند کردم..بازم تیله ی مشکي..

باز پویا بود..اهمیتی برام نداشت پس مشغول غدام شدم برخلاف ظاهر چندش اورش خیلی

خوشمزه بود

بعد شام رفتیم بالا وای

خدا مرگم بده به مامان اینا اصلا زنگ نزد

وای اصلا یادم نبود از حالت پرواز درش بیارم الهی بمیرممم الان چقد نگران شدن..

زود دست به کیف شدمو گوشيو دراوردمو شماره گرفتم..

همیشه شماره ي مامان و بابا رو از حفظ میگرفتم..

یه بوق..دو بوق..

صدای نگران مامان..

\_ مونيكا دخترم!؟

\_ جون دلم فرشتهم سلام مامانم

\_ سلام عشق مامان مردم از نگراني

\_ بميرم الهي نگران نباشين..خوب خوبم

\_ كي رسيدين!؟

\_ خيلي وقته همين كه رسيديم از خستگي خوابم برده بود بعدشم شام بخدا اصلا يادم نبود

گوشيم رو حالته پروازه...

\_ اشكال نداره عزيزدلم همين كه خوبي براي فرشته كافيه..

راحت رفتين!؟

الان جاتون خوبه مادر!؟!

خنديدم و گفتم :

\_اره مامان جونم راحت رفتيم الانم جامون خيلي خوبه..

\_ غذاخوردی!؟

\_ بلههه خوردم اونم چه غذايي...ظاهرش چندش اور اما خوشمزه

البته غذای مامانم که همیشه..

\_ مامان فدات شه گل من.. الان کجایی کی پیشته مونیکا!؟!

\_ الان هتلم مریم جون پیشمه..

\_ عه سلام برسون بهش خلاصه سفارش نکنما کلی به خودت برس مسابقه هم ایشالا موفق

بشي و با قهرمانی برگردی پیشمون..

\_ مرسی مامانم عااااشقتونم الکا رو از عوض من ببوسین خییلی دلم براتون تنگ شده به بابا هم

سلام برسونین..

راستی از حامد هم به خاطر زحمتش تشکر کنین..

\_ چشم عزیزم باباتم سلام داره

\_ میبوسمتون بازم تماس میگیرم باهاتون قربونتون برم...

\_ مونیکا!؟!

\_ جون دلم!؟!

\_ دوست دارم دختر خوشگلم مواظب خودت باش

\_ چشم شما هم مواظب خودتون باشین کاری ندارین با من؟

\_ نه فداتشم بوسیدمت فعلا

\_ فعلا

و تماس قطع شد بازم همون حس بی قراری و دلتنگی...

مریم جون حالمو دید اومد نشست کنارم..

خودمو به اغوشش سپردم..

هق میزدم... از ته دل...

مریم جون خواهرانه بغلم کرده بودو سعی میکرد ارومم کنه...

فردا صب قرار بود بریم باشگاه اختصاصی ایرس دوباره یکم تمرین کنیم تا امدادگی داشته باشیم

مسابقه هفته ی بعد بود..

بعد از اینکه کمی ارومتر شدم رفتیم بخوابیم اما یه سوال در مورد زندگی مریم توی ذهنم

میپیچید..

\_ مریم جون!؟

\_ جون دلم!؟

\_ میشه یه سوال بپرسم!؟

\_ حتما عزیزم..

\_ با اقا رضا چطور آشنا شدین!؟!؟

ببخشید فضولی میکنم فقط میخوام بدونم اگه دوس نداشتی نگو..

\_ نه مونیکا جون چه اشکالی داره میگم..

اهی از ته دل کشید..

انگار پرکشید به چند سال قبل..

تو تاریکی اتاق قیافشو نمیدیدم اما میتونستم تصور کنم..

سی سالش میشد خییلی خوش قلب بود مهربون و عاطفی ولی بچه دار نمیشد..

همین برام سوال برانگیز بود که چطور با این وجود شوهرش انقد دوستش داره..

\_ میدونی مونیکا جون..

رضا پسر عمه ی مامانم بود وقتی اولین بار دیدمش شونزده هفده سال داشتم خوش قیافه بود

مامانم با اون عمش رفت و امد نداشت سر چیشو هنوزم نمیدونم

هفده سال داشتم که یه روز عمه مهوش اومد خونمون بعد از بیست سال...مثل اینکه

میخواست بره مکه اومده بود از مامانم حلالیت بگیره با رضا هم اومده بود...

من اونموقع ها درگیر کتاب و دفتر و مشق بودم از یه طرفم کلاس تیراندازی میرفتم..

من فقط یه چای بردم براشون نگو دل اقا رضا پیش ما گیر کرده..

گفتم که از قیافش خوشم اومد ولی پایبند به این چیزا نبودم..

خلاصه گذشت و بعد یه مدت اینا اومدن خواستگاری من..

من دوس نداشتم ازدواج کنم اونم به اون زودی..

اما بابام خدا بیامرز..

\_ خدا بیامرز دشون..

\_ مرسی عزیزم داشتم میگفتم بابام دیکتاتور میگرد توخونه...

کسی جرات نداشت مقابل حرفش نه بیاره منم عادت کرده بودم مقابلش همیشه سر به زیر

باشم و هرچی گفت بگم چشم..

اهی کشید و ادامه داد..

\_ سر این قضایا من کلی باهاش مخالفت کردم اما نتیجه نداد..



خلاصه به زووور منو نشوند پای سفره ی عقد.. باورت همیشه مونیکا هیییچ حسی بهش نداشتم  
هیچی خالی خالی بودم..

اما خطبه ی عقد که خونده شد انگار یه دنیااا عشق و علاقه تو وجود من تزریق شد..  
وقتی دستمو گرفتم حلقه رو کرد تو دستم شدم خوشبخت ترین زن رو زمین..  
صداش لرزید..

\_ خدا نکشتت دختر دلم برات تنگ شد..

\_ اخی بمییرم عزیزم ببخشید نمیخواستم ناراحت بشی

\_ نه عزیزم اصلاا ناراحت نیستم این دلتنگی نشونه ی عشقه، عشق هم نشونه ی اینکه دلم  
زندس..

کسی دلش زندس که شاد باشه پس من الان شادم..

\_ خدارو شکر

مریم جون!؟

\_ جونم!؟

\_ یه سوالم بپرسم ناراحت نمیشی!؟

\_ نه عزیزم عاشق همین کنجاوایتم بپرس..

\_ اقا رضا مثل قبل دوست داره!؟

صداشو صاف کردو ادامه داد..

\_ فکر نمیکنم مطمئنم

چون اون یه مرده و یه مرد چي میتونه بخواد بجز یه بچه که وقتی بزرگ شد دستشو بگیره؟! رضا خیییلی بیشتر از همه ی مردا بچه دوست داشت عاشق بچه بود وقتی فهمیدم بچه دار نمیشم فکر کردم خورشید خوشبختیم غروب میکنه..

فکر میکردم رضا میره..

فکر میکردم بچه رو بیشتر از من دوس داره..

چند روز ازش مخفی کردم اما خدامیدونه اون چند روز چي کشیدم..

اما وقتی شنید یه ذره تردید نکرد و عاشقانه بغلم کرد و گفت تو خانوم منی و هیچ چیزی از تو برام با ارزش تر نیست..

خیلی ازش خواستم زن بگیره چون میدونستم مشکل از منه ولی هر بار از کوره در رفت و قبول نکرد که نکرد..

هنوزم که هنوزه با اینکه ده سال از اون روز میگذره ذره ای از عشق ما به هم کم نشده... برای هم ،هم همسریم هم بچه..

اهی از ته دل کشید راستش دلم براش سوخت..

این دختر همیشه خندون و پرانرژی نمیتونست بزرگترین خواسته شوهرشو بهش هدیه کنه اما اون مرد خالصانه پای عشقش مونده بود...

\_ خب دیگه بخوابیم مونیکا جونی

\_ اوهوم خوب بخوابی عزیزم شب بخیر

\_ شب توام بخیر خوشگله..

دلم براي الكا تنگ شده بود اولين شبي بود كه ميخواستم بدون بوسيدن گونه ي نرمش بخوابم..

اولين شبي بود كه بوش تو اتاق نيامد..

صبح با تكون هاي مريم بيدار شدم

\_ صب بخير عزيزم

\_ صبح توام بخير مريم جون

\_ پاشو لباس بپوش بريم صبحونه قراره برامون ماشين بفرستن بريم باشگاه..

پاشدم بعد اينكه دست و صورتمو شستم لباس عوض كردم و با مريم راهي سالن غذا شديم..

چشمام دنبال پويا ميگشت

دليل خاصي نداشت شايدم داشت ولي مهم نبود!!!

اخريين لقمه رو گذاشتم دهنم مثل يه ربح گذشته به در چشم دوختم..

اما نيامد..

فكر كردم شايد اومده و رفته شايدم هنوز خوابه..

به همراه بقيه ي بچه ها رفتيم بالا تا حاضر شيم و بريم باشگاه..

موقع برگشت كلي خسته بوديم همش دو روز بود كه تمرين نكرده بوديم اما به قول رزا كلا

بدنمون افت كرده بود..

خلاصه همه دونه دونه رفتن اتاقاشون و ما هم اتاق خودمون..

اول مريم رفت دوش بگيره بيچاره بيشرتر از ما خسته بود تا اون بيداد زنگ زدم به مهريسا

\_ سلام خل و چلم

\_ به به سلاام خانوم خارجي

خندیدم کو خارجي شده بودم!؟

\_ چطوري مهرسايي!؟

\_ مرسي مونيكا جووونم چخبرا!؟ خوش میگذره!؟

\_ چه خوش گذشتني!؟ نیومدیم خوشگذراني که

هردو خندیدیم

\_ راستي مهرسااا

\_ جوونم؟

\_ داداش حامدمو تا نیومدم از راه به در تررررر نکنيااا

تر رو با لحن کشیده اي گفتم و بعد زدم زیر خنده.

\_ خيليبي بي حيايي تو دختر من چيكار دارم به اون!؟

\_ شوخي کردم عزيزم خب برو ديگه به همه سلام برسون مزاحمت نميشم

\_ چشم بزرگيتو ميرسوونمم موفق باشي عزيزم

\_ مرسي فعلا

بعد زنگ زدم به ميترا و چند کلمه هم با اون حرف زدمو ازش به خاطر اينکه پيش مامانم بود و

کمکش ميکرد تشکر کردم

از ميترا که خدافظي کردم مریم از حموم بيرون اومد...

\_ عافيت باشه خوشگل خانوم

\_ مرسی عزیزمم

منم میخواستم دوش بگیرم اما ترجیح دادم قبلش به حامد هم زنگ بزنم

ساعت به وقت تهران یک نصف شب بود

چون میدونستم این سه تا خل وچل بیدارن بهشون زنگ زدم اما احتمال میدادم مامانم اینا

خواب باشن..

به حامد هم زنگ زدم و چند کلامی باهاش حرف زدمو کلی هم سر به سر هم گذاشتیم و

خندیدیم

بعدشم رفتم دوش گرفتم...

اب سرد خستگیمو از تنم درآورد..

سر میز شام مشغول غذایی خودم بودم که بوی پویا خبر از حضورش داد

اومد و نشست مقابل من

\_ سلام خوبی؟

\_ سلام

همین..

مشغول غذاش شد یکم بعد گوشیش زنگ خورد

با لبخند به صفحه ی گوشیش خیره شد و بلافاصله جواب داد

\_ به به سلااااام

....

\_ مرسی من خوبم تو چطوری؟!\_

\_...\_

\_ هیچی میگذره تو چخبر؟\_

\_...\_

\_ اوهووممم منم دلم برات لک زده عزیزمم\_

\_...\_

داشتم از تعجب شاخ درمیوردم..

این همون پویای یخی بود؟؟!

پشت خط کی بود که اینطور با لبخند باهاش حرف میزد؟؟!

لحظه به لحظه چشمام بیشتر گرد میشد

باصدای بلند میخندید ..گرم وصمیمی حرف میزد

فک کردم شاید مادرشه..

شایدم دوس دخترش..

ای جانااا چقدرم ناز میخندید..

دوباره حواسمو دادم به حرفاش..

\_ بی تو که خوش نمیگذره خله\_

\_...\_

\_ هههههههه\_

نه بابااااا..جاان من؟؟!

—...

— خوب کردی ایووووول

—...

— نه بابا مراحمی اصن تو مزاحم باشی کی مراحم باشه!!

—...

— زبون نریز دیه برو بذار غذا مو بخورم

—....

— قربونت برم فعلا

تماسو که قطع کرد تیز برگشت سمتم..

هنوز زل زده بودم به چشماش..

باورم نمیشد اینی که انقد سرد نگام میکنه همون پویای چند لحظه پیشه..

نمیدونستم مشکلش با من چیه ولی هرچی بود تو این چند برخورد متوجه شده بودم که با همه

ی دخترا مشکل داره..

انگار منتظر توضیح بود بیچاره حق هم داشت..

— من...من..

— تو چی؟!

— هیچی فقط باورم نمیشه تو بخوای بخندی..

\_ چرا ادم اهني که نيستم..

شونه بالا انداختمو دوباره مشغول غذا شدم..

پويا

ميدونستم داره به چي فک ميکنه..

حتما داشت فکر ميکرد دارم با دوس دخترم حرف ميزنم

عووووقققق..چه کلمه ي مسخره اي..

عمراللا پويا ديگه دم به تله ي دختر جماعت بده...

هنوز جاي زخم قبل رو قل \*ب\*م خودنمايي ميکرد..

مهم نبود چي فکر ميکنه

مهم اين بود که صداي ميثم خستگيمو از تنم به در کرده بود..

بهترين دوستم ..کسي که بيشتر از هم خونم به دردم خورده بود..

ذهنم برگشت به چند دقيقه ي پيش..

به لحظه اي که زل زده بودم به چشماي مونیکا و ازش بابت نگاه خيرش توضيح ميخواستم

به چشماش فک کردم که چقد معصوم بود سرمو بلند کردم براي لحظه اي دوباره با نگاهش

غافلگيرم کرد..

بلافاصله سرمو زير انداختم..

چشماي معصومش حس خوبي بهم ميداد..

اما ياد چشمهاي سودا پتک محکمي رو قلب زخميم زد..



با خودم گفتم مگه چشمه‌های اون لاجنس معصوم نبود..

دوباره همه چیز داشت یادم می‌افتاد.. اخمام تو هم رفته بود.. برای اینکه افکار مزاحم رو از خودم

دور کنم سرمو چند بار تکون دادم..

اتفاقایی که اونروز افتاد از جلو چشمم کنار نمیرفت..

دستم بیشتر مشت میشد...

سنگینی نگاه مونیکا و اون زن که کنارش بود رو حس میکردم اما مهم نبود..

کلافه شده بودم

ناخودآگاه برگشتم سمتشونو تلخ و سرد زل زدم به چشماشون..

دیگه نمیتونستم تحمل کنم..

پاشدم و با دست های مشت شده و قیافه ی برانگیخته سمت اتاقم راه افتادم..

اه لعنتی بعد چند سال دوباره داشت یادم می‌افتاد..

همه چیز جلوم ورق می‌خورد و من نمیتونستم پیشون بزنم..

لیوان اب روی میز رو برداشتم و با دستای لرزون لاجرعه سرکشیدم تا شاید آتیش درونمو

خاموش کنه...

اما هیچ اثری نداشت..

لیوان رو با دستای لرزونم فشار خفیفی دادم.. با شکستن لیوان دوباره قلب من هم شکست..

از دستم خون می‌چکید و دوباره زخم قل\*ب\*م کاری تر شده بود..

صدای در اومد...

نمیخواستم و نمیتونستم جواب بدم اما طرف ول کن نبود..

کلافه سمت در رفتم و بازش کردم با دیدن مونیکا اخمام بیشتر تو هم رفت..

با دیدن دست خونیم وحشت زده گفت

\_ دستت..

خنده ی عصبی کردم و گفتم

\_ به تو ربطی نداره کارتو بگو

\_ اما پویا زخمت کاریه

\_ به تو ربطی نداره هه هه هه هه

صدام خیلی بلند بود برخلاف تصورم اصلا پلک هم نزد

\_ بذار پیام تو ..خون زیادی ازت میره خطرناکه..

چشمهای معصومش باعث شد مغلوب بشم و بی حرف کشیدم کنار اومد تو درو هم از پشت

بست..

از جسارت و جرئتش خوشم اومد..اما مهربونیش که معلوم بود تو ذاتشه و برای خودنمایی

نیست کفریم میکرد..

نمیخواستم دختر خوب ببینم چون سالها بود که باور کرده بودم توی این جنس انسان ،خوب

وجود نداره....

تیکه های بزرگ خورده شیشه هارو با دستش برداشت و سمت سطل اشغال رفت و اونا رو

انداخت وباگفتن الان برمیگردم سمت در رفت...

چند لحظه بعد با سینی که توش چند تیکه دستمال و ظرف بتادین بود برگشت

مقابلم زانو زد و ازم خواست دستمو جلو ببرم

بدون کوچکترین مقاومتی دستمو رو زانوم دراز کردم قطره های خون میچکید رو زمین..

با دستمال خون روی دستمو پاک کرد و با پنس ماهرانه داخل شکافو بررسی کرد

\_ فک کنم چیزی توش نمونه اما برای اطمینان فردا برو دکتر...

هیچی نگفتم قل \*ب\*م با اومدنش اروم شده بود..

زل زده بودم به صورتش..

خوشگل و جذاب بود

اما برای من اهمیتی نداشت خیلی ماهرانه زخممو بست و وقتی کارش تموم شد سمت سرویس

رفت و دستاشو شست..

\_ مونیکا؟!!

\_ بله؟!!

\_ مرسی

لبخند گرم و اطمینان بخشی زد و اومد کنارم نشست..

\_ خب حالا بگو..

با تعجب نگاهش کردم..

\_ چیزی که اذیتت میکنه رو بگو..

\_ چیزی نیس بخوام بگم

\_ دروغ نگو به من..

قول میدم از در که برم بیرون چیزی یادم نباشه فقط بگو تا اروم شی..  
صداقت تو لحنش موج میزد.. اما من دیگه از این مارها نیش زده نمیشم...

\_ نه

\_ چرا!؟!

\_ گفتن ارومم نکرده..

دروغ گفتم... کسی از دردی که کشیدم خبر نداشت حتی میثم..

\_ شاید این بار بکنه..

خدا شاهده دلم خیلی میخواست بگم با همه ی مردانگیم کم آورده بودم..

تنهایی دیگه نمیتونستم ادامه بدم..

اما نتونستم بهش اعتماد کنم دست خودم نبود چشماش اطمینان میداد بهم اما دلم گواه

نمیداد که این دختر با بقیه فرق داشته باشه..

با همه ی خواستن دلم نخواستم دوباره به دختر جماعت اعتماد کنم..

\_ درهر حال چیزی برای گفتن من وجود نداره..

\_ ولی...

\_ ولی نداره گفتم که چیزی وجود نداره..

بلند شد و سمت در رفت..

\_ خواستی بگی هستم..

میخواستم بابت اومدنش تشکر کنم اما زبونم تو دهنم نمیچرخید...

دست خودم نبود مقابل دختر جماعت که قرار میگرفتم پویای مهربونی که ازارش به مورچه هم

نمیرسید، میمرد...

سنگ میشد..

رو پاشنه چرخید و از اتاق خارج شد در رو هم بست..

+اه لعنتییییی..

~~~~~

مونیکا

انتظار تشکر نداشتم..

اصلا برای تشکر کردن اون نرفته بودم..

دیدم حالش منقلب شد رفتم..

صدای شکستن درونیشو شنیدم که رفتم..

با قدمهای اهسته از اونجا دور میشدم ..

\_ مونیکااا..

برگشتم چند قدم فاصله داشتیم..

\_ بله!؟

\_ میخواستم بگم.. اوممم..

چیزه...ینی..

– چي؟! –

میدونستم داره با خودش میجنگه که تشکر کنه.. اجازه ندادم بیشتر از این زجر بکشه...  
سربه زیر و اروم گفتم..

– تشکر لازم نیس برای دل خودم اومدم

و به دنبالش زل زدم به چشماش تا عکس العمل چشماشو ببینم  
دیدم یه لحظه گرم شد.. دیدم برای چند ثانیه یخش اب شد...

اما خیلی زود دوباره یخ بست..

– میخواستم بگم مرسي که اومدي..

اگه نمیومدي معلوم نبود چه بلایي سرم میومد..

لبخند گرمي به چشمهاي خشک و سردش زدم و با قدمهاي اهسته از اونجا دور شدم..

وقتي برگشتم اتاق مریم جون نشسته بود رو تخت...

نگران نگام کرد..

– کجارفتي دیوونه... –

رزا اومد دنبالت ولي پیدات نکرد..

کجا بودي؟! –

– پیش پویا.. فک کردم به یه دوست احتیاج داره... –

– کار خوبی کردی عزیزم.. –

ولي کاش میگفتي کجا داري میري....

\_ ببخشید مریم جون شرمنده ام که نگران شدین..

\_ این چه حرفیه دختر..

من خستم میخوام بخوابم توام پاشو چراغو خاموش کن بخواب عزیزم..

\_ چشم شب بخیر

\_ شب توام بخیر

چراغو خاموش کردم و به تخت خواب پناه بردم..

دلَم برای الکا تنگ شده بود البته برای همه اما برای الکا بیشتر..

گوشیمو از روی میز کنارم برداشتم و رفتم تو گالری و مشغول نگاه کردن به عکسامون شدم..

یه حسی ته دلَم میگفت تو باااااید قوی باشی دختر.. بیست و خرده روز دیگه مونده.. باید بتونی

تحمل کنی...

نگام روی یکی از عکسای الکا ثابت موند...

الهییییی خواهر به فداش..

عکسی بود که آخرین روز ازش گرفته بودم خواب بود و دستشو مثل ادم بزرگا گذاشته بود رو

چشماش..

دلَم قنچ رفت براش... اخی عزیزرزخواهر...

کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم..

تاروز مسابقه خبری از پویا نبود.. اما میدونستم مسابقه ی اون سه روز بعد از اولین مسابقه ی

منه..

اون چند روز چند بار با مامان اینا و مهرسا و حامد و میترا تماس گرفتم..

چند بارهم اونا زنگ زدن..

خلاصه دیگه داشتم به دوری و فاصله عادت میکردم..

شب قبل روز مسابقه همه ی بچه ها به شدت استرس داشتن..

حتی مریم جون

ولی من یه جور خاصی اروم بودم..هیچ چیزی نمیتونست آرامش منو برهم بزنه..بعد از شام همه

ی بچه ها اومدن اتاق ما تا مریم جون براشون حرف بزنه..

با اینکه من به توانایی های خودم اصلا شک نداشتم اما حضور تو اون جمع پر ازتنش ناخواسته

قل\*ب\*مو به چالش میکشید..

من نمیخواستم استرس داشته باشم و قبل اومدن بچه ها تاحدی موفق بودم اما کم کم منم

تحت تاثیر قرار میگرفتم..

اضطراب هر لحظه بیشتر میشد..بنا به عادت همیشگیم وقتی استرس داشتم باید راه میرفتم...

از مریم جون و بچه ها معذرت خواستم و از اتاق زدم بیرون..

بی هدف قدم میزدم....

کمی که ارومتر شدم خواستم برگردم و استراحت کنم..

اما..

وای اینجا دیگه کجااست..

کلافه دور خودم میپیچیدمو دنبال نشونه بودم..



اما نه فایده نداشت..

برگشتم عقب تر.. نه اینجا رو هم نمیشناسم..

هوا تاریک تاریک بود.. دوازده و نیم شب بود.. برخلاف همیشه که شب ها ادمهای بیشتری تو

خیابون بودن اونشب کسی نبود..

دستمو بردم تو جیب بغل کیفم تا گوشیمو بردارم زنگ بزنم به مریم..

ولی نبود.. انگار یه سطل اب سرد رو ریختن رو سرم..

نشستم کنار پیاده رو و خدارو صدا زدم..

هوا سوز داشت منم با همون مانتوی نازک که باهاش رفته بودم غذاخوری اومده بودم بیرون..

با بیچارگی سرمو گذاشتم رو زانوهایم سرمو بغل کردم..

به وضوح میلرزیدم و اشک میریختم..

\_ تو این موقع شب.. اینجا چیکار میکنی!؟

خون تو رگهام جریان پیدا کرد اون صدا چقدر آرامش داده بود بهم..

با خوشحالی و تعجب صدایم زد..

\_ پویا!؟!

نشست کنارم..

\_ اینجا چیکار میکنی؟ چیشده!؟

\_ فردا مسابقه داریم..

\_ خب به سلامتی..

\_ استرس داشتم ..نمیتونم بدون قدم زدن استرسمو خفه کنم..

\_ سردته؟!

\_ اوهوم خیلی..

\_ این چیه پوشیدی اخه؟!

\_ تو اینجا چیکار میکنی پویا؟!

\_ من همیشه شبا بیرونم.. چند ساله که شبا تا ساعت سه چهار بیرونم...

برام عجیب بود..چرا بیرونه؟!فکرمو به زبون اوردم..

\_ چرا شبا بیرونی؟!

پس کی میخوابی؟!

\_ دست خودم که نیست شبا نمیتونم بخوابم..

\_ پویا!!!?

\_ هووم!!?

\_ میشه گوشیتو بدی زنگ بزنم به مریم؟!یادم رفته گوشیمو بردارم الان کلی نگرانمه..

گوشیشو از جیب کتتش دراورد و گرفت سمتم..

موقع گرفتن گوشی انگشتم به دستای گرمش خورد..

خوشبحالش چه گرم بود..

اما نگاهی که به چشمام دوخته بود همچنان سرد و خشک بود..

مثل این هوا سوز داشت..

هرچی فک کردم شماره ی مریم جون یادم نمیومد..

تصمیم گرفتم زنگ بزnm به گوشی خودم..

یه بوق..دو بوق..

سه بوق..

گوشیو برداشت..نفس نفس میزد..

الهی بمیرم..

\_ سلام مریم جون منم مونیکا

\_ سلام

دختر دیونه کجایی مردیم از نگرانی..میدونی از کی رفتی؟!!

\_اره اره ببخشید نگران نباشید من خوبم ..

\_ خدارو شکر..کی برمیگردی؟! باید خوب استراحت کنی...

\_ برمیگردم یکم بعد شما استراحت کنید ببخشید نگرانم شدید فعلا..

\_ مواظب خودت باش خدافظ...

گوشیشو گرفتم سمتش خیره نگام میکرد..وقتی برگشتم سمتش دوباره یخ بست..

گوشیو که دادم دستش با دست دیگش دستمو گرفت..از تماس دستش مور مورم شد...

اما زود دستمو ول کرد و با خنده اما رسمی گفت..

\_ یخ زدی که دختر خل..اخه ادم با این لباس بیرون؟!!

پاشد و گفت

\_ بریم هتل..سرما میخوری..

و جلو تر راه افتاد..

با قدمهای تند خودمو بهش رسوندم..

حضورش بهم قوت قلب داده بود..نمیخواستم بریم هتل...

اونکه گفته بود تا ساعت سه چهار بیرونه..

پس مطمئنا نمیخواست بره بخوابه ..

\_ پویا!؟!

\_ هوم؟

\_ میشه نریم!؟!

\_ چرا!؟!

\_ اون محیط آرامشم رو میگیره..میخوام وقتی برم که خسته شدمو میخوام بخوابم..

\_ نه میشه..

\_ چرا!؟!؟!خواستش میکنممم..

\_ اولاً شما فردا مسابقه داری باید قبلش خوب استراحت کنی..

دوما هوا سرده سرما میخوری..

\_ نه خواب نمیخوام ینی خوابم نمیداد..

پس میشه بریم من کاپشنمو بردارم بعد باهم قدم بزنیم!؟!

\_ از دست تو.. باشههه

خوشحال شدم و مثل بچه ها کف دو دستمو کوبیدم به هم..

\_هوراااا

برگشت سمتم و با تاسف نگام کرد و بعد خندید و گفت..

\_مثل بچه هایی..

همونقدر پاک و معصوم..

تیکه ی اخرو زیر لب زمزمه کرد اما من شنیدم..

به روش نیوردم..

فک میکردم اگه بپرسم چی؟! و اون دوباره حرفشو تکرار کنه غرورش میشکنه...

شکستن غرور یه مرد برام عذاب اورتترین چیز ممکن بود...

حتی اگه اون مرد پویای سرد و خشک باشه..

وقتی رسیدیم هتل تو لابی منتظر موند و من اروم و بی سرصدا رفتم تو اتاق و کاپشن و گوشیمو

برداشتم و برگشتم...

چند دقیقه ای بدون هدف راه میرفتیم..

شاید حالمو درک کرد که اجازه داد باهاش باشم..

به این نتیجه رسیده بودم که پویا پسر خوب و مهربونیه ..فقط نمیدونستم چرا از دخترا بدش

میاد..

صدای زنگ گوشی پویا سکوتو شکست..

\_سلام

خوبی؟ دلم برات کللی تنگ شده بووود..

—...

—اره بیرونم.. تو که میدونی چرا میپرسی؟!

—...

—هههههه نه بابا تنها نیستم..

دوستم پیشمه..

داشتم فک میکردم ایا طرف پشت خط پسره یا دختر...

—...

—اتفاقا دختره..

—...

—بیخیال داداش بعدا حرف میزنیم..

—...

—فداتم توام مواظب خودت باش فعلا

—...

تماسو قطع کرد و گوشیشو گذاشت تو جیبش..

حس کنجاوی به عقل و شعورم غلبه کرد و افکار فضولمو به زبان اوردم..

—پویا چرا از دخترا خوشت نیامد..

—چون دست خودم نیس..

\_اڅه چرا!!؟

\_چون زخم خوردم ..په زخم کاري..

چون فرشته ي زندگيم تو زرد از اب دراومدددد..چووووون...

تو نميفهمي مرد بودن و شکستن يني چي...

نميفهمييييي لعنتي نميفهمييييي..

از صدای بلندش جا خورده بودم...همون پويای سرد و خشک بود که فریاد ميزد...

چند نفر که از کنارمون ميگذشتن نگامون کردن..

نشست کنار خیابون و کلافه دست تو موهاش کشيد...

مقابلش زانو زدم..

\_پويا خواهش ميکنم....

اروم باش..

\_ارومم.. ميخندم.. بين..

و شروع کرد به خنده ي عصبي..

با غم نگاه ميکردم..

وقتي خندش تموم شد بلند شد و راه افتاد..

پشت سرش رفتم..

\_ببخشيد

خيلي اروم گفتم..

– چيو ببخشم؟! تو که کاری نکردی..

سکوت کردم...

هر دو غرق در افکار خودمون بودیم.. سکوت مسخره ای بود.. ساعت مچیمو نگاه کردم.. ساعت سه

و نیم بود.. چه زوود گذشته بود..

باورم نمیشد.. این من بودم... کسی که از تاریکی وحشت داشت.. و حالا کنار یه مرد غریبه ی

زخم خورده تو خیابونهای خلوت یک کشور غریب که کیلومتر ها با وطنم فاصله داشت، قدم

میزدم..

– مونیکا؟!!

– بله؟!!

– برگردیم؟!!

– خسته شدی؟!!

– نه به خاطر تو میگم.. نزدیک چهار صبحه..

– خسته نیستم..

دوباره سکوت بود و سکوت...

– پویا به چی فکر میکنی؟!!

– به اینکه ایا ممکنه یه دختر با بقیه ی هم جنساش فرق داشته باشه؟!!

چیزی نگفتم که ادامه داد

– تو به چی فکر میکنی؟



\_ به اینکه از اولین لحظه ای که دیدمت سر سوزن تغییر نکردی..

\_ از چه لحاظ!؟

\_ لحن حرف زدنت و رفتارت با من..

بعد از چند لحظه مکث گفت

\_ چیز عجیبی نیست..

عادت میکنی..

\_ برای من عجیبه.. که رفتار و نگاهت نسبت به غریبه و آشنا فرقی نداره..

پوزخند زد اما هیچی نگفت..

دوباره سکوت..

عطر تنش تو این سکوت خفقان آور و سوز و سردی شب باعث سر دردم شده بود... اما آرامشی

که این رایحه بهم میداد باعث میشد اعتراض نکنم..

سرمو بلند که کردم خودمو مقابل هتل دیدم...

از فکر اینکه خودش مخصوصا اون خیابونو انتخاب کرده تا برسیم هتل اخمام رفت تو هم..

قبل از اینکه چیزی بگم تک خنده ای کرد و گفت..

\_ ااع ببین رسیدیم به مبدا..

با اخم گفتم..

\_ میخوای بگی نمیدونستی اخر اون خیابون میخوره به اینجا!؟!

\_ نه

و منتظر جوابی نموند... و سمت محوطه ی سالن رفت..

قبل از اینکه بیچه تو راهرو گفتم..

\_ مرسی که اجازه دادی همراهت بیام..

\_ سرشو

تکون داد و کوتاه و جدی گفت

\_ شب بخیر

\_ شب خوش...

رفتم تو اتاق.. مریم خواب خواب بود..

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم

قبل از اینکه بخوام بخوابم گوشیمو به نگاه انداختم که دیدم حامد که اس ام اس فرستاده..

\_ سلام ابجی خوشگلم.. میدونم خوابی خواستم بگم موفق باشی عزیزم... برات دعا میکنیم..

شبت عسلی..

حوصله ی جواب دادن نداشتم اگه میفهمید نخواهیدم کلی سوال جواب میکرد که نصف شب

چرا نخواهیدمی؟؟؟

گوشیمو گذاشتم رو پاتختی و با فکر کردن به زخمی که پویا ازش حرف میزد و اون دختری که

باعث شده بود پویا سنگ بشه ،چشمام گرم شد و خوابیدم...

صبح سرحال تر از همیشه!!!! بیدار شدم..

باورش برای خودمم سخت بود.. بعد صبحونه حاضر شدیم تا بریم سر مسابقه..

شور و هیجان بود که تو چشمهای بچه ها مووووج میزد...

بعد از عوض کردن لباس هامون تو رختکن راهی محوطه شدیم..

حریف اول تیم کشور پرتغال بود.. بچه ها با هم از توانایی پرتغالی ها حرف میزدن..

از دستشون عصبانی شدم و بلند و خونسرد گفتم

\_ مگه خودمونو دست کم گرفتین؟؟!!؟؟

بچه ها ما بهترینیممممم بهترینیمم مگر اینکه خلافت ثابت بشه.. مگه نه؟؟!!؟

واقعا باور قلبیم بود.. که من بهترینم...

~~~~~

امتیاز ها شمرده میشد..

نفس تو سینه ها حبس شده بود...

کسی حرف نمیزد...

بالاخره بعد چند دقیقه نتایج اعلام شد..

اولش به زبان ژاپنی..

بعد انگلیسی..

نههههه باورش زیاد سخت نبود اما در کل سخت بود..

شادی تو تیم موج میزد..

کارد میزدی خون از انگشت هیچکدوممون در نمیومد..

با اختلاف کمی ما برنده بودیم..

این عالی بود.. اولین مسابقه اولین برد..

روحیه ی فوق العاده ای گرفته بودیمم..

همینکه گوشیمو تو رختکن روشن کردم حجم بالایی اس ام اس تبریک بود که سرزیر شد تو گوشیم..

نگه داشتیم تو هتل جواب همه رو بدم..

تو لابی هتل پویا رو دیدم که انگار منتظر کسی بود..

با دیدن من اومد سمتم

\_ سلام خوبی؟

\_ سلام

خسته نباشی..

با یاد اوری بردمون چشمم از شووق درخشید..

\_ مررسی

\_ کارت حرف نداشت..

لبخند گرمی زدم به چشمهای یخیش..

\_ من برم استراحت...

و راه افتادم دنبال بچه ها..

مسابقه ی بعد با امریکا بود.. پس فردا..

سر میز شام باز پویا نبود..

یه حسی تو دلم میگفت باز حالش خوب نیس که نیومده..

شامو که خوردم به مریم جون گفتم

\_ من میرم بیرون نگرانم نباش میام عزیزم..

\_ باشه قشنگم زود بیا فقط..

\_ چشم..

زدم بیرون و راه افتادم سمت اتاق پویا..

نمیدونم چرا حالش برام مهم شده بود..

هرچی در زدم درو باز نکرد.. این بار واقعا نگرانش شده بودم ..

دو قدم از در دورتر شده بودم...

که صدای چرخش در روی پاشنه باعث شد بایستم..

برگشتم و با چهره ی داغونش روبه رو شدم..

از جلوی در کنار رفت.. رفتم تو و درو بستم..

\_ چیشده!؟!

\_ سرم داره میترکهنه

\_ چرا نیومدی شام!؟!

\_ به تو چه!؟!

جاخوردم..! خیلی جدی و سرد جواب میداد البته این لحن برام عادی بود..

جواب اخرش کفریم کرد...

\_ من فقط...

\_ تو فقط چی؟؟؟

صدای بلندش اخمامو تو هم تر کرد و تو دلم گفتم..

+ارررره به من چه...راس میگی..

عقب عقب رفتم و درو باز کردم بیرون رفتم..

نمیخواستم بخوابم...

بدجور خورده بود تو ذوقم..

رفتم سمت حیاط پشتی هتل..

ماه تو اسمون خودنمایی میکرد...

کمی نشستم و زل زدم به اسمون و ستاره هاش..

دیدم دلم بد گرفته..

تصمیم گرفتم پناه ببرم به فرشته ی زندگیم..

گوشیمو از جیب لباسم دراوردمو شماره گرفتم..

گوشیو که برداشت قبل از هر حرفی صدای گریه ی الکا ارامش عالم رو به قل\*ب\*م هدیه داد..

\_ سلام عشق مامان..

\_ سلام نفس مونیکا..

اشک اول...

چقدر دلم تنگ شده بود..

\_ عه گریه نکنیاا دختر مامان..

\_ گریه نمیکنم که..

و پشت بندش خندیدم..

\_ تو نفست عوض شه من میفهمم لازم نیس دروغ بگی..

با این حرفش ته دلم خالی شد.. زارا زدم..

\_ ماماان..

\_ عه دیووونه بچه شدی؟؟!!؟

\_...

\_ مونیکا؟؟!!

\_ جونم؟

\_ میخوای منم به گریه بندازی؟؟!!

\_ نههه الهی مونیکا فدات شه...

خو چیکار کنمم دلم تنگ شده...

\_ اشکاتو پاک کن ببینم دختر من گریه نمیکنه کههه..

هیچی نگفتم..

\_ مونیکااا یه چیزی بگم کیف کنی!!؟

\_ جونم بگو..

\_ الکا..

\_خو..

\_ با دهنش صدا در میاااره همچین میخنده دلت برره...

از ته دل خندیدم...دلم رفت..

کاش بودمو بغلش میکردمو میچلوندمش..

\_ ای جوووونممم اخه ماماااا جونم من کم دلم تنگه!!شما بیشتر دلمو میبرییییییییی!!؟!

پشتش خندیدم..

\_ الهیییی دلتو قربووون..

\_ خدا نکنه..من برم دیگه مامااااا کاره ندارین!!؟!

\_ نه عزیزم مواظب خودت باش..

\_ راستی ماماااا..

\_ جان..

\_ یادتون نره بازم به همه بگین بعد مسابقه زنگ زننا..

خودتونم یادتون نره فداتون شممم....

خودم بهتون زنگ میزنم..

\_ چشم گلم

\_ بی بلا به همه سلام برسونین مواظب خودتونم باشین..

دوستون دارم فعلا..

\_ چشم عزیزم توام مواظب خودت باش ماهم تورو دوس داریمم..



اووووممماااچ..

فعلا..

تماسو قطع کرد..

حوصلم اونجا سررفته بود..

اندازه ي يه مثقال هم خسته نبودم..

خواب هم که اصلااا نگو..

پاشدم و رفتم داخل هتل..

از اونجا هم رفتم سمت در...

میخواستم مثل دیشب برم بیرون..

اما تنهایی..

پویا جلوی در بود..

اهمیتی ندادم..

مثل خودش سرد از کنارش گذشتم..

صدام زد..

\_مونیکا..!?!

اما برنگشتم..

شاید اتفاق مهمی نیوفتاده بود..

اما من دلم شکسته بود.. و قطعا به این زودیا هم خوب نمیشد..

دوباره صدا زد اما ازش دور شده بودم..

دنبالم اومد.. اما بی فایده بود..

~~~~~

پویا

رفتم دنبالش..

صداش زدم..

اما حتی یه لحظه هم برنگشت..

خواستم برگردم.. اما دلم نیومد.. دلشو شکسته بودم..

اونکه کاری نداشت با من..

فقط اومده ب

ود ببینه چرا نفرتم شام.. اما من چی!؟

اون لحظه با خودم قرارداد امضا کردم که تا زمانی که از دلش درنیوردم ولش نکنم..

این بار دیگه مهم نبود که غرورم بشکنه..

من از دل شکستن متنفر بودم..

باید از دلش درمیوردم..

بی توجه به من راه میرفت.. با طمانینه..

از اینکه جوابمو نمیداد... کلافه بودم..

قدم بلندی برداشتم و مقابلش ایستادم.. مجبورش کردم بایسته..

– چي ميگيبي؟!

چي از جونم ميخوااااي؟

– چت شده اخه؟؟؟!

– به تو چه؟؟!

گفت و پسم زد..

از کنارم گذشت و رفت..

بازم يه دختر بود که غرورمو ميشکست..

همونجا کنار خيابون نشستم و رفتنشو نگاه کردم..

رفت مقابل يه مغازه ايستاد...

سرمو گذاشتم رو زانو هام..

+به جهنم که از دست ناراحت شده.. به درک که دلش شکسته..

برووو.. برو ديگه بسه..

غرورت هم که شکست..

اهميتي به نداي درونيم ندادم.. چشمامو بستم.. چند لحظه بيشر نگذشته بود که صداي جيغ

مونیکا باعث شد از جام بپرم...

حدودا صد متر فاصله داشتيم... قشنگ ميديدمش..

سرشو بين دستاش نگه داشته بودوداد ميزد..

رفتم چند متر جلو تر.. چند نفر دورشو گرفته بودن..

اون فاصله رو با دو طی کردم و به انگلیسی پرسیدم چیشده؟؟!!  
با سرش به گربه ای که از کنار دیوار نگامون میکرد اشاره کرد..  
اول همه متعجب یه نگاه به هم انداختن و بعد پقی زدن زیر خنده..  
یواش یواش همه دور شدن..

هنوز خندم رو لبامبود که متوجه نگاه تیزش شدم...

یه ذره حس خجالت تو چشماش نبود...

هرچی که بود سردی و نفرت بود...

این روی اون دختر مهربون و دلسوز رو ندیده بودم..

~~~~~

مونیکا

حالا ورق برگشته بود...

حالا انگار نگاه و حال من برای اون مهم بود..

هیچ وقت دوست نداشتم غرور مردی بشکنه.. اما حالا موضوع فرق داشت ..

پای دل وسط بود..

مقابلم رو زانو نشست..

اروم صدام زد.. برای اولین بار لحنش سرد نبود..

\_ مونیکا..؟

اما من سنگدل شده بودم..

نگاهی رو که همیشه مهمون چشمهای ارتان میکردم رو پاشیدم رو صورتش...

بلند شدمو پشش زدم..اروم ودبا اعتماد به نفس راه میرفتم..

فقط میخواستم معذرت خواهی کنه..شاید خودخواه بودم اما این بار این خودخواهیمو دوست

داشتم..

\_ خواهش میکنم..

...\_

\_ خوب باشه .. من اشتباه کردم..

و حالا هم معذرت میخوام..

\_ اشتباه نکردی..تو اصلا کاری نکردی که من بخوام ببخشمت...

\_ من...فقط...

\_اره.. تو فقط جواب دلسوزی یه دختر رو دادی..

\_ خوب حالم خوب نبود.. الان بازم معذرت میخوام..

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم..خب راست میگفت..

حالش خوب نبود..

برگشتم سمتش..خواستم حال چشماشو ببینم..

خواستم ببینم در این شرایط هم چشماش،نگاهش قندیل بسته یا نه..

از قیافش خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده..

شبهه پسر بچه هایی شده بود که کار اشتباهی کردن و حالا دارن از مامانشون خواهش میکنن  
که تنبیهشون نکنه...

بین خنده گفتم

\_اونجوری نکن قیافتو تورو خدا..

همینطوریشم دلم نیومد یه بار دیگه معذرت بخوای و غرورت...

حالت چشماش دوباره تغییر کرد..دوباره یخ بست اما خیلی زود شد پویای چند لحظه پیش..  
خندید و گفت..

\_باورت میشه اولین کسی هستی که ازش معذرت خواستم!؟!

غیر از این هم فکر نمیکردم..امکان نداشت دست به غرورش بزنه حالا چرا مقابل من از غرورش  
مایه گذاشته بود برام سوال بود..

لبخند زدم که با لحن بامزه ای گفت..

\_اشتی!؟!

\_اشتی..

\_خو پس بزن بریم که خیابونا منتظرمونن..

زدیم زیرخنده..

~~~~~

پویا

معصومیت چشماش داشت کار دستم میداد..

قل \*ب\*م با حضورش اروم میشد..

چیزی که برای خودمم عجیب و غریب بود..

حسی که به مونیکا داشتم زمین تا آسمون با حسم نسبت به سودا فرق داشت..

هرچی که بود عشق نبود

علاقه نبود..

دوست داشتن نبود..

حس خاص بودن بود..اره اون به چشم من زیادی خاص بود..

سکوت بود و ما شونه به شونه ی هم تو اون کشور غریب و بین مردم اکثراً مسیحی قدم میزدیم..

هر دو غرق در افکارمون بودیم..

من داشتم به این فکر میکردم که چیشد یخ چشمهایی من مقابل اون دختر ذوب شد..

درسته معصومیت نگاهش مجابم کرده بود اما اون معصومیت از کجا اومده بود؟؟

مگه نه اینکه پویا شرط کرده بود با خودش که دختر خوب وجود نداره؟!

تو این فکرها بودم که سکوتو شکست..

\_ پویا؟!

\_ بله

\_ یه چیزی بگم؟!

\_ اوهوم بگو..

\_ چي باعث شده فکر کنی همه ی دخترا بدن؟!

بخدا همه که بد نیستن..

راس میگفت اما..

نمیدونم چی شد که صدام تن گرفت و بم تر شد..

هر چی سعی میکردم اروم جوابشو بدم دستام مشت تر میشد..

\_ همیشه دیگه در این مورد حرف ننزیم!؟

نگاهش سر خورد رو دستای مشت شدم زیرلب اروم زمزمه کرد..

\_ د ا خه لعنتی چی عذابت میده!؟

اما بلند تر گفت..

\_ باشه ببخشید..

\_ نگفتم اشتباه کردی ازت خواهش کردم همین..

\_ پویا؟

\_ هووم؟

\_ تشنمه..

انقد مظلوم گفت که دلم نیومد بگم به من چه..

همونطور سر به زیر راه میرفت..

برگشتم اطرافو نگاه کردم.. اها یه مغازه اونجا باز بود..

ایستادم اما اون متوجه من نبود.. و داشت میرفت..

خواستم استیانشو بگیرم که نره.. اما..



به جای استین لباسش انگشتاش تو حصار دستام گیر افتاد..

با اینکه بار اول نبود اما یه جوری شدم...

با این حال کم نیوردمو دستشو ول نکردم..

سمت اون مغازه کشیدمش.. خودشم اولش اقدامی برای ازاد کردن دستاش نکرد..

اما دو قدم که به سمت مغازه حرکت کردیم دستشو از دستم کشید..

زودتر از من رفت تو مغازه و به انگلیسی اب خواست..

منم انگلیسیم خوب بود اما مونیکا بهتر بود..

اب و لاجرعه بالا کشید..

با طمع اب میخورد و باعث شد که منم تشنم شه...

بی توجه به من اب میخورد..

بطری تقریباً نصف ده بود که از دستش کشیدم بطری رو..

معرض گفت..

\_ عه داشتم میخوردمم..

\_ خو منم میخوام بخورم..

قبل اینکه لبه بطری رو به دهنم نزدیک کنم گفت..

\_ دهنیه خووو..

\_ خو باشههه مهم نیس..

و ابو با میل کشیدم بالا..

میخواستیم از مغازه بیایم بیرون که مغازه دار به انگلیسی گفت..

\_ خوشبخت بشید جوونا..

مونیکا نگاه پر اخمشو به زمین دوخت و من هم بدون واکنشی ازش تشکر کردم بیرون اومدم...

تصورش هم خنده دار بود..

بعد ها به یاد اون اب و اون مرد کلی خندیدیم...

راه میرفتیم و مونیکا از خانوادش میگفت..

از برادرش.. از دوستش.. از فامیلاش..

مونیکا

میخواستم در مورد گذشته ی پویا ازش سوال کنم..

اما عکس العملشو میتونستم حدس بزنم..

یکم دل دل کردم.. اما آخرش دل به دریا زدمو پرسیدم:

\_ پویا!؟!

\_ جونم؟

برای اولین بار بود چنین جوابی میشنیدم.. اما باجنبه تر از این حرفا بودم..

\_ تو نمیخواهی چیزی بگی؟

\_ در مورد..؟

\_ خودت.. خانوادت..

برگشت به طرفم.. با ظاهر اروم اما مواج

دست گذاشت رول \*ب\*ش..

\_ هیسسسس..

دیگه سکوت کردم.. از توضیح دادن متنفر بود.. تشخیصم اصلا سخت نبود..

بعد چند لحظه که خیره چشامو نگاه کرد برگشت و راه افتادو منم به دنبالش..

باز سکوت بود که بین ما بود اصلا من نمیدونم اگه قراره حرف نزیم و فقط سکوت باشه اصلا

برای چی بیرونیم.. یهو چهره ی مهرسا کنار حامد تو ذهنم نقش بست.. ای جانممم چه بهم

میومدن..

از این تصور لبخند رو لبامنقش بست..

\_ چیه؟؟؟ به چی میخندی؟؟؟

گیج ومبهوت نگاهش کردم اصلا حواسم بهش نبود...

\_ ها؟؟؟

خنده ی شیطانی کرد و ادامه داد..

\_ عشقت یادت افتاد؟؟

چی میگف این پسر!؟؟؟

عشق کجا بود!؟

\_ عشق کجا بود باو...

\_ اوووممم.. ادما معمولن با یادآوری چهره ی عشقشون لبخند میزنن

دلم یکم کرم ریختن میخواس..

\_عجب سررشته داری تو عشق بازی هااا..

به دنبالش خندیدم..

دوباره ریخت بهم..

ای بابااا این چش میشد یهو؟؟؟

پوزخند زد..

\_هه..عشق بازی!!

عشق بازی رو با لحن مسخره ای ادا کرد...

و دوباره دستاش بود که مشت شد..

اه..لعنتی..چی بود که انقدر ازارش میداد.

تصمیم گرفتم تا زمانی که خودش چیزی نگفته تو زندگیش سرک نکشم..

صدای گوشیم که بلند شد از جیب بغلی کیفم بیرون کشیدمش..بادیدن شماره ی حامد با

لبخند تماسو برقرار کردم..

\_به سلام اقا حامد گل گلاب..

\_سلام خله..چرا بیداری??

\_خو خوابم نمیومد..

\_اهان..چخبر??چیکارا میکنی??کجایی??

\_سلامتی میگذره دیه..هیچی تو خیابونم..

\_خیابووون??برای چی چخبره??!چیزی شده??

صدای متعجب و نگرانش باعث شد ارومتر و با انرژی تر جواب بدم..

\_ با دوستم تنها نیستم که.. خو خوابمون نمیومد اومدیم بیرون قدم میزنیم..

\_ اها باشه..

صداش یجوری بود.. انگار ناراحت بود.. و این نشونه ی خوبی نبود..

\_ چیزی شده حامد؟؟

\_ نه

\_ دروغ بلد نیستی.. مخصوصا به من.. بگو ببینم چیشده؟ دلم هزار راه رفت..

\_ چیزی نشده بخدا.. یکم دلم گرفته زنگ زدم مثل همیشه اروم کنی..

همین..

\_ چرا اخه؟!

\_ بابا دلم گرفته همین.. حرامه؟؟

\_ نه..

\_ واسه مهرسا خواستگار اومده.. نه.. ینی میخواد بیاد..

اخییی عزیزمممم دلم یه جوری شد..

\_ خو بیاد مهرسا جوابش معلومه دیه..

نگام برگشت سمت پویا...

زل زده بود به کفشاش..

حامد: از کجا معلوم..

\_ ای بابا بسپرش به من...

دختر عموتو دست کم گرفتی مگههه؟؟

\_ جدی؟؟!

\_ بله که جدی..

\_ جوونمی جوووون..

دیونه ای نثارش کردم که گفت..

\_ خب دختر عمو کاری با من نداری؟؟ برم با خیال راحت بخوابم..

\_ خواهش میکنم وظیفم بوود..

خندید..

\_ اره ارههه دستت درد نکنه ارومم کردی.. فداتشم الهیییی..

\_ خدا نکنه برو.. شب بخیر داداش..

شب توام بخیر بهترین ابجی دنیا..

خواستم ساعتو تو گوشیم نگا کنم که متوجه اس ام اسی که اومده بود شدم...بازش کردم..

پوووف تبلیغاتی بود باز.. در اون حین پام پیچید به چیزی.. نفهمیدم چی بود.. قبل اینکه با مخ

بخورم زمین چشامو بستمو جیغ خفیفی کشیدم..

هر ان منتظر برخوردم با زمین بودم طوری که متوجه دستایی که حفاظم شده بودن نشده نبودم..

پویا بهم توپید که

\_ حواااست کجاس..

برای فرار از نگاه بیخیال توضیح شدمو کوتاه جواب دادم

\_ ببخشید..

دوباره کوتاه به گوشیم نگاه انداختمو وقتی دیدم ساعت چهاررو هم گذشته اه از نهادم بلند شد..

\_ والای تورو خدا!

ببین چهار شد..

مستاصل به پویا نگاه کردم و خواهشی تو چشاش نگاه کردم..

تک خنده ای کرد و گفت..

\_ چشاتو مظلوم نکن.. باشه بر میگرددیم..

سالن هتل از وسط به دوراها جدا میشد که اتاق ما تو یکی و اتاق پویا تو راهروی دیگه بود..

سر دوراهی از هم خدافظی کردیم.. وقتی در اتاقو باز کردم لباسامو عوض کردم و به تخت پناه

بردم..

چند روز بعد..

آخرین مسابقه.. آخرین برد.. عشق بود این تیم.. عشق بود این ورزش..

تو ماشین داشتیم برمیگشتیم..

مریم: همگی خسته نباشید... کارتون عالی بود.. گرچه نتونستیم اول بشیم اما دوم شدن هم برای

کشور ما که تا حالا فقط دوبار به این مسابقه راه پیدا کرده بوده اما هر دو بار متاسفانه مقام نیورده

بوده، خوب بود...

سروصدا بالاگرفت..

مریم با صدای بلند ادامه داد..

\_ خب درمورد این چند روزی که اینجاییم..

ازادین هرکاری دوست داشتین بکنین..

امااا شب همه باید برگردن هتل...

عادت شبگردی ما ینی منو پویا خلاصه شد تو همون دو سه روز..

از شبای بعد خستگی مانع از همراهی با پویا میشد...

وقتی رسیدیم هتل یه راست رفتم سمت اتاق پویا..میدونستم نیست و رفته تمرین..اما باز رفتم..

اونم آخرین مسابقش فردا بود..

در زدم اما همونطور که حدس میزدم نبود..

چند ساعتی تا شام بود..به خاطر همین رفتم کمی استراحت کنم تا فردا برم سوغاتی بگیرم..

رفتم تو اتاق مریم چون نبود صدای اب از حموم میومد فهمیدم حمومه و داره دوش

میگیره..تصمیم گرفتم منم قبل از چرت زدن به دوش اب سرد پناه ببرم..

بعد از دوش زنگ زدم به مامانو کمی حرف زدیم..

گفت که همه خییلی خوشحالن برای دوم شدنمون..

منم ازش خواستم به همه سلام برسونه و ازشون تشکر کنه..

از فرط خستگی پلکام رو هم افتاده بود..

آخرشم نتونستم خودمو کنترل کنم و اول به میترا زنگ بزنم بعد بخوابم..

دنیای شیرین خواب بود که برای چند ساعت روحم رو از زمین جدا کرد...



مریم جون موقع شام بیدارم کرد..لباس عوض کردم و راهی رستوران هتل شدم..

باز بوی پویا خبر از حضورش میداد..رفتم کنارش نشستم و سلام دادم..

\_سلااام کاتون معرکه بود دختر..

\_عه مگه دیدی؟

\_اره باااو تو باشگاه تلوزیون باز بود دیدم تبریک..

\_مرسی

و بی حرف شروع به غذا کردم..

\_مونیکا!؟!

\_بلیطت رفتون واسه کیه؟؟

\_چهار روز دیگه..تو چی!؟!

\_عه ماهم..

\_فردا عصر میای بریم خرید سوغاتی؟

\_اووووممم..اره. چرا که نه..

خوشحال شدم چون دیگه قرار نبود تنهایی برم خرید..

یه چیزی ته دلم بهم میگفت خوشحالیم فقط بابت تنها نرفتن نبود..

اره من کنار پویا امنیت داشتم..اروم بودم..

و این حس امنیت رو دوس داشتم..

هردو مشغول غذا شدیم و دقایقی بعد هردو راهی اتاق هامون شدیم ..

خوابم نمیومد تصمیم گرفتم به میترا زنگ بزنم..

کلی حرف زدیم و دیونگی کردیم صدای خندم تا چند اتاق بالاتر هم میرفت فک کنم....

اونشب برای بار چندم از ته دلم احساس خوشبختی کردم و خدا رو بابت این نعمت بزرگش شکر کردم...

از پنجره اتاق بیرونو دید میزدم..اسمون رو ستاره ها تزیین کرده بودن..مثل بجگیهام مشغول شمردن شدم و کم کم چشمم گرم شد..

مثل اینکه پویا تونسته بود از چهار حریف سه تارو شکست بده..

چیز جالبی که بهش فکر میکردم این بود که اونا هم دوم شده بودن..

رشتش تکواندو بود و همش فکر میکردم که قراره خانومشو بگیره زیر مشه و لگد..

از یاد اوری این فکر دوباره خندم گرفت..

قرار بود ساعت هفت تو لابی باشیم اما ساعت هفت و ده دقیقه بود و هنوز نیومده

بود...خواستم برم سمت اتاقش که دیدم اومد..

سلام و احوال پرسیدیم من بهش بابت بردش تبریک گفتم..

راهی خیابون شدیم..پویا از مردی ادرس پاساژ بزرگی رو خواست..

راهی ادرسی که داده بود شدیم..

\_ ببخشید مزاحم توام شدم..

\_ دیونه شدی؟! این حرفا چیه؟؟ من خودمم خرید داشتم دیه..

\_ خلاصه مرسی که اومدی..

\_ خواهش..

چشمم به لباس خوشگلی که پشت ویتترین بود خورد...یه پیراهن مردانه..با چارخونه های ابی

ترکیبی از سفید و مشکی هم رو خونه هاش بود..

عین پیرهن های ایرونی بود..

وارد مغازه شدمو اونو برای بابا جونم خریدم..

برگشتم دیدم پویا نیست..

عه این پسر کجا رفت..جلوتر رفتم...

عه تو اون مغازه بود..مغازه ی کفش فروشی بود...

رفتم کنارش..

\_ چگونه؟

چشم از صورتش گرفتمو به پاهاش نگاه کردم...

واای محشر بود...ایووول سلیقه.

\_ خوبه.. نه.. ینی عالییه..

لبخندش وسعت گرفتو اون کفشهای اسپرت شیک رو خرید..

سفید بود و کنارش خط های مشکی داشت که مایل بودن و همدیگرو قطع میکردن..

چن دست لباس هم من برای الکا خریدم..پویا هم یه لباس زنانه ی خوشگل خرید که حدس زدم

برای مامانش خریده..

خسته بودیم بقیه ی خرید هارو واسه فردا موکول کردیم..

فردای اونروز بعد از صبحانه رفتم اتاق و حاضر شدم..

قرارمون تو لابی بود.. با دیدن پویا دهنم باز موند.. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود که فیت

تنش بود.. با یه پیراهن سفید جذب..

یقه ب کتش از پارچه ی براق بود که جذابیتش رو دو چندان میکرد..

کفش های چرم مشکیش رو هم با ساعتش ست کرده بود.. وای خدای من..

با دیدنم لبخند زد و باعث شد به خودم پیام و دست از دید زدنش بردارم..

سوار تاکسی شدیمو ادرس همون پاساژ رو دادیم..

میخواستم برای مامان و میترا و مهرسا و حامد هم یه چیزی بخرم...

جلو تر که رفتیم یه مغازه ی کفش فروشی بود که کفشای ویتترینش محشر بود رفتم داخل و پویا

هم پشت سرم اومد...

بی هدف فقط نگاه میکردم که یه کفش قهوه ای به چشمم عجیب خودنمایی کرد.. برای مامان

انتخابش کردم چون سایز کفشامون یکی بود بعد از امتحان کردنش و پرسیدن نظر پویا

خریدمشون...

پویا با دیدن یه مغازه ی لباس مردانه فروشی به طرفش رفت.. اما من چند لحظه سرجام ایستادم

و محوش شدم.. تیپ سفید و مشکی رو خیلی دوس داشتم.. و حالا این تیپ از پویا یه پسر

جذاب و شیک و مغرور و سرد با دخترا ساخته بود...

قبل از اینکه متوجه عدم حضورم بشه کنارش حاضر شدم..

~~~~~

پویا

میخواستم برای خودم پیراهن بخرم.. با مونیکا وارد مغازه شدیم.. نگاه سرسری و گذرایی به لباسا انداختم اما هیچکدوم خوب نبودن..

خواستم برگردم که دیدم نگاه مونیکا جایی ثابت مونده.. رد نگاهشو گرفتم..

اوووومممم.. عالی بود..

\_ چگونه؟؟

\_ خوبه..

پیراهن مشکی بود که روش خط های خفیف سفید داشت.. اگه دقت میکردی میدیدیشون..

سجاف لباس هم سفید بود واما طرح دکمه هاش مثل اینکه شبیه پارچه بود...

زمینه ی مشکی با خط ها و طرح های سفید و خفیف..

به نظرم خوب بود.. از فروشنده خواستیم همونو بده..

رفتم اتاق پرو و لباسامو کندمو اون پیراهن رو جایگزین کردم.. تو اینه خودمو نگاه کردم و برای

خودم تو اینه بشکن زدم..

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون و اون لباس رو هم خریدم..

چند مغازه ی دیگه هم دفتیم و چنتا لباس و چیزای دیگه خریدیم..

قشنگ ترین بخش خرید مون، خرید برای الکا و بعد برای مونیکا بود..

مونیکا برای خودش یه لباس خوشگل خرید که کمی از بلوز بلند تر بود.. یه لباس سفید که روش

یه شنل توری میخورد تا مانع از این بشه که بازو های مونیکا در معرض نمایش باشه...

شنل به رنگ گلبهی بود..روی خود لباس هم عکس یه دختر بود..

خریدمش

خیلی به دلش نشسته بود...

از سلیقه ی مونیکا خوشم اومده بود..خدا میدونه بعد از خریدن اون لباس چقد ذوق کرده بود...

مونیکارو اون روز اول که دیدم حس کردم یه دختر نر مثل بقیه هس...

فکر میکردم اویزونه اما بعدا که بهتر شناختمش متوجه شدم بیش از حد مهربونه...

خیلی سال بود که دیگه اجازه نداده بودم دختری پا بذاره تو حریم قل\*ب\*م...

از حسی که به مونیکا داشتم مطمئن نبودم...نمیدونستم دقیقا این حس چیه..

محبت...علاقه...دوست داشتن...یا هر حس خوب دیگه..

اما اینو میدونستم اون حسه که بهم اجازه نمیده باهاش سرد باشمو پسش بزنم..

اون با دختری دیگه ای که دیده بودم فرق داشت..

خانوم بودنش تثبیت شده بود...

من یه بار کتک احساساتمو خورده بودمو این بار نمیخواستم با بی فکری دوباره زندگیمو نابود

کنم..

همونجا کنارش با دلم شرط کردم تا زمانی که از احساس درونی و اصلیش نسبت به خودم باخبر

نشدم اقدامی نکنم..

حتی اگه عاشق و دیونش بشم...

اونروز کلي خرید ديگه هم کردیمو بعد از اینکه ناهارمون رو بیرون خوردیم و کمی قدم زدیم به هتل برگشتیم..

ساعت دوازده شب که شد لباس پوشیدمو زدم بیرون..

بعد از اونشب لعنتی حتی یک روز هم نبود که من شبو خونه باشمو مثل بقیه ی ادما بخوابم..

سه سال و خورده از اونشب که تکیه گاهمو از دست داده بودم میگذشت..

بعدش خودم شدم آقای خودم...بلند شدمو از پویا برای خودش تکیه گاه ساختم..

فک کردن به اونشب و باعث و بانیش برام عذاب اور بود..در یک لحظه از پویای مهربون گرگ

زخمی میساخت که آماده ی دریدن بود...

با فک منقبض و دست های مشت شده به ادمای اطرافم نگاه میکردم..

ماشین ها،دیوار ها،ادما همه و همه بهم دهن کجی میکردن...

زمین زیرپام بهم فشار میورد...

نشستم کنار خیابون..سرمو با دستام گرفتمو شقیقه هامو با انگشتم فشار دادم...

صدای گوشیم انگار به موقع به دادم رسید...

میثم بود..جواب دادم...صدای پرانرژی و مردانش از برزخ نجاتم داد..

\_ سلام اقا پویا!

\_ سلام

\_ چطوری داداش??

\_ اوومممم...سوال خوبیه!..

بعد از چند لحظه مکث برای اینکه نگران نشه گفتم خوبم..

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت..

\_هه.. معلومه..

بعد چند لحظه مکث با صدایی که به زور مانع بالا رفتنش میشد ادامه داد..

\_تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟ تا کی میخوای خودتو زجر کش کنی!؟

بعد انگار نتونست خودشو کنترل کنه و با فریاد گفت..

\_گذشته تموم شدههههه بفهمممم تموم شدههههه لهنتیییییی..

تا اون لحظه ساکت بودم اما نتونستم هیچی نگم.. سعی کردم اروم جواب بدم

\_میثم گذشته برای تو تموم شده.. برای من چیزی تموم نشده.. شده ولی عذابش نه... من با

دیدن هر دختری اتفاقای گذشته یادم میوفته.. روزی که بابای مهربونم...

نتونستم ادامه بدم .. بغضی که داشتم مانع از ادای هر واژه ای میشد...

دستم روی گلویم گذاشتم و ماساژش دادم.. میثم اون طرف از داد زدن صداسش دورگه شده

بود... چند کلمه دیگه هم گفت که اصلاا نفهمیدم چی میگه..

حرفاش که تموم شد منتظر جواب بود.. نمیدونستم چی باید بگم... چون اصلا متوجه سوالش و

حرفای قبلش نبودم...

فقط با صدایی که اون بغض لعنتی صلابتو بلندیشو گرفته بود گفتم:

\_هیچی از حرفات نمیفهمم..

یهو پقی زد زیر خنده..





بی هدف خیابونهای اون شهر غریب رو قدم میزدم..

یاد مسافرتهاى دسته جمعی افتادم که با بچه ها میرفتیم چقد کیف میکردیم...

دلم برای کافه تنگ شده بود این یه ماهی که اینجا بودم کافه رو سپرده بودم به میثم..

یه کافی شاپ مشتى بود که شده بود پاتوق ادماى پولدار و کلاس بالا..البته هرزگاهی ادماى

کلاس پایین هم بین مشتری ها دیده میشد...

اونجارو با پس اندازی که از بابا برام مونده بود به پا کردم و خدا رو شکر الان کفاف خرج زندگی

مامان و پریسا و خودمو میداد و با پولی که از باشگاه و مربیگری به دستم میرسید پس انداز

میکردم..

ساعتو نگاه کردم سه نصف شب بود...

بیخیال ادامه ی قدم زدن شدمو راه برگشت رو در پیش گرفتم..

مردم اون شهر عجیب بودن روزا خیابونا خلوت تر از شبا بود..انگار شبا انرژی بیشتری برای

گشت و گ

ذار داشتن..

گربه ای از کنار پام گذشت .. یاد مونیکا افتادم..

یاد اونروز که سرش داد زده بودمو اون بخاطر دادم باهام سرسنگین بود...

یاد چشمای وحشت زده ی اونشبش افتادم که با دیدن گربه بی توجه به بقیه بی محابا جیغ زده

بود..

اون شب چقد خندیدم بهش...

از یادآوری اونروز لبخند به ل\*ب\*م اومد و خودمو جلوی هتل دیدم..  
پله هارو بی صدا بالا رفتم و به اون دوراهی که راهرو ها رو از هم جدا میکرد رسیدم..  
لبخندی به احساسم زدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم...  
لباسامو که با یه گرمکن مشکی عوض کردم به تخت پناه بردم..  
..بعد از کللی کلنچار رفتن با خودم چشم گرم شد و دنیای خواب در اغوشم کشیدم..

مونیکا

اونروز آخرین روز اقامتمون تو بوینوس ایرس بود..  
با اینکه دلتنگ بوی خاک نم خورده ی این روزای سال ایران بودم اما به اینجا هم عادت کرده  
بودم..دروغ چرا..

بیشتر از اینجا به پویا عادت کرده بودم!..

شاید به نظر کسایی که از دور مارو رصد میکردن این دل بستن به کسی که یه ماهه شناختیش و  
هیچ چیزی درموردش نمیدونی مسخره بوده باشه..  
شاید به نظر اونا من یه دختر اویزون بودم...  
شاید...

شاید...

شاید...

و هزاران شاید دیگه که اصلا برام مهم نبود و نیست...

به قول معروف اگر میخواهی راه رفتن کسی را قضاوت کنی ابتدا کفش های او را بپوش و با انها راه  
برو بعد قضاوت کن..اما حالا کسی حق قضاوت کردن منو نداشت..

شب قبل سر میز شام از پویا خواستم روز اخرو با هم بریم شهرو بگردیم.. و اون هم استقبال کرد..

قدم زدن با مردی که هیچ دختری رو در اطرافش نمیدید برام غرور افزین بود... حتی اگه کاملا بدون منظور درخواستمو قبول کرده بود بازم احساسات منو تحت الشعاع قرار داده بود..

چیزی برای خودمم جالب بود این بود که من تو کل این یه ماه حتی یه بار هم با دوستای خودم بیرون نرفته بودم..

اصلا چرا دلم میخواست قبول کنه روز اخر باهام بیاد بیرون؟! چرا وقتی گفت:

\_اتفاقا منم میخواستم برم بیرون تصمیم داشتیم به تو هم بگم...

ته دلم خوشحال شدم!?!?

چرا برام مهم بود!?!?

اینا سوالایی بود که هیچ جوابی براشون نداشتم...

اونروز قرار بود هرکی زودتر حاضر شد بره سراغ اونیکی...

صمیمیت پویا و گرمیش باعث نمیشد احساس کنم اون نسبت به من علاقه داره..

فک کردن به چنین چیز محالی واقعا خنده دار بود..

دستمو گذاشتم رو دلم و کلی به افکاری که اون روز فک میکردم مسخرن خندیدم..

بعد از بند اومدن خندم رفتم سراغ موهام..

اول یه دسته جدا کردم که از شال بندازم بیرون..

و بقیه رو هم با کش محکم بستم..اما همین که چشمم به بیرون افتاد با دیدن بادی که تو خیابون نایلون ها و کاغذ و اشغال های دیگه رو به ر\*ق\*ص\* درآورده بود پشیمون شدمو باز همه رو با سنجاق سر چفت کردم..

ارایش نکردم فقط یه برق لب به لبهام مالیدم تا از بی جونی دربیاد..

شلوارمشکی مو به همراه شال و کیف مشکی و کفش های قهوه ای

مانتوی قهوه ای خوشگلمو پوشیدم..به اندازه ی کافی کلفت بود و اگر هم هوا سرد میشد میپوشیدم...

از اتاق زدم بیرون و توی جیم ثانیه جلوی اتاق پویا بودم..

تند تند در میزدم که درو باز کرد از تپش شوکه شدم بودم و مات و مبهوت نگام در بین چشمای مشکیش رد و بدل میشد..

بدون حرف نگام سر خورد پایینتر و وقتی رسیدم به کفشاش دوباره نگام کشیده شد سمت موهاش..

موهای خوش حالت و مونیکا کشش رو داده بود بالا و با ژل بهشون یه وری حالت داده بود..

یه تیشرت مشکی جذب پوشده بود که بازو های قدرتمندشو به نمایش گذاشته بود..

شلوار تنگ مشکی هم پوشیده بود با کفش های ورنی خوشگلش حسابی خوردنی شده بود..

از فکری که کردم خندم گرفت اصلا متوجه نبودم کجامو اون ادم مقابلم مانکن نیس که بهش زل زدم و قورتش میدم..

\_ خوشگل ندیدی عمو جون؟

گفت و بعد با صدای بلند خندید

لجم گرفت اه بیشعور.. با چشمای برافروخته بدون جواب سرمو زیر انداختمو برگشتم..

پشت سرم بیرون اومد و درو بست هنوز هم میخندید..

از در هتل که بیرون اومدیم دوباره زد زیر خنده..

با چشمای گشاد زل زدم بهش.. خندش هر لحظه شدت بیشتری میگرفت..

منکه دلیل خنده رو نمیدونستم اطرافو نگاه انداختم هیچ چیز خنده داری وجو نداشت..

اخی بمیرم این بیچاره هم خل شد!!!..

کم کم منم با خنده ی اون خندم گرفت..

هرچی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم هم موفق نبودم.. اخر هم با صدا ترکیدم..

مردم بیچاره نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهمون میکردن و بعد از تکون دادن سرشون میرفتن..

نخیبیر انگار تمومی نداشت این خنده..

به زور خندمو قورت دادم..

راستش عاشق خنده ی پویا شده بودم با خنده دلبری میکرد...

حالام خندمو قورت داده بودم تا به خنده ی اون خیره بشمو کیف کنم..

اما اونم وقتی دید من دیگه نمیخندم خندشو به زور قورت داد زل زد به چشای قهوه ایم...

\_خل شدی یهو؟ به چی میخندی!؟

\_خل؟!...نه!! قیافه ی بالات یادم افتاد نتونستم نخندم..

خنده ی چند دقیقه پیش انگار همه چیو از ذهنم پاک کرده بود... گیج گفتم:

\_هان؟

دوباره خندید اما کوتاه و مردونه..

\_وقتی حرص میخوری اما به روی خودت نمیاری ، وقتی بدون اینکه دوس داشته باشی و بخواهی

جواب نمیدی و میری خیلی...

با نمک میشی خانوم کوچولو..

گفتو رفت..بی توجه به حالم که با اون چند کلمه زیر و رو شده بود...

یه نگاه به هیکل خودم انداختم و با صدای ارومی گفتم

\_چقدم کوچولوام من..

تصمیم گرفتم به کارخانه ی قند و شکر که تو دلم به راه افتاده بود بی توجه باشم...

چند قدم ازم جلو تر بود..فاصله رو دوییدم و وقتی بهش رسیدم اصلا نفهمیدم چطور شد که پام

گیر کرد به اون چاله ی لعنتی..

بین زمین و آسمون بودم..گفتم الانه که با کمر میخورم زمین..از ترس چشامو بسته بودم..

انقد ترسیده بودم که متوجه دستایی که دورم حصار شد نشدم..

وقتی متوجه شدم که فشار دستها دورم بیشتر شد..چشام که باز شد از اینکه تو بغل پویا بودم

کلی خجالت کشیدمو کلی سرخ و سفید شدم..

رنگ عوض کردنمو که دید تک خنده ای کرد و خم شد رو صورتم..

\_دست و پا چلفتی..

باز لجم گرفت از حرفش خودمو از بغلش کشیدم بیرونو با حرصی که سعی در پنهون کردنش  
داشتم قدم برداشتم..

یاد حرف چند دقیقه پیشش افتادمو صداش توی سرم اکو پیدا کرد..

\_وقتی حرص میخوری و به روی خودت نمیاری بانمک میشی..

دل بستن به اون ادم که از یه دختر زخم خورده بود حماقت محض بود...

اون بارها گفته بود که احساسش نسبت به همه ی دخترا یکیه...

به فاصله ی چند ثانیه کنارم حاضر شد و به من اجازه ی میدان دادن به افکارم رو نداد..کنار

خیابون ایستاد و منم به طبع از اون ایستادم..

برای ماشینی دست تکون داد و وقتی اون نگه داشت پویا از پنجره خم شد داخل ماشین و بعد

چند کلمه حرف با راننده برگشت و رو به من گفت

\_سوار شو..

ترجیح دادم بدون حرف سوارشم...بدون اینکه علتش رو بدونم بهش اعتماد داشتم..

وقتی اونم سوار شد ازش پرسیدم

\_کجا میریم؟

\_شهرگردی..

تو ماشین بینمون سکوت بود...

صدای گوشیم که بلند شد از تو کیفم درش اوردم و به عکس میترا تو صفحه خیره شدم..

جواب دادم..



\_ سلام ابجی گل خودم..

\_ سلام عزیزم.. خوبی؟

\_ مرسی تو خوبی؟

\_ فداتشم عالیم..

\_ کجایی خواهری!؟

\_ بیرونم..

\_ عه خوش میگذره!؟!

\_ بدون تو مگه خوش میتونه بگذره!؟!

\_ عه خبریه مونیکا!!؟ مهربون شدی..

\_ نه عزیزم چه خبری!؟!

کرم درونیم ازم میخواست اینطور حرف بزنم تا پویا فکر کنه پسره.. که چی!؟ که ببینم واکنشش  
چییه..

به دنبال این فکر برگشتم سمتش.. با بیخیالی از پنجره بیرونو نگا میکرد..

\_ در هر حال تو مشکوکی مونیکا.. زنگ زدم ببینم کی میای!؟!

\_ فردا 9 صبح با پرواز...

\_ اهان جووونمی جووون دلم برات یه ذرهههه شده بودااا خوبه زود میای..

\_ ای جانم دل منم تنگ شده..

ولی خو فردا میبینمت دیگه ابجی گلم..

از قصد اخر مکالمه گفتم ابجی که پویا بفهمه پسر نیس..

میخواستم بازم واکنششو ببینم.. باز همونطور بیخیال نشسته بود..

\_ مواظب خودت باش مونیکا جونم..

\_ چشم عزیزم توام همینطور..

\_ فعلا عزیزم..

\_ فعلا میترا جون..

بعد ها به خنگی خودم چقد خندیدم که متوجه نشده بودم پویا هم عکس و اسم میترا رو روی

گوشیم دیده بود و دلیلی نداشت فک کنه دارم با یه پسر حرف میزنم

اونروز تا ظهر با پویا تو شهر گشت زدیم..

جاهای خیلی خوشگل و جالبی بود..

یه تعصب خاصی رو کشورم داشتمو دارم که هر جای دنیا که برم هرچند زیباییش بی نظیر باشه

اما در مقابل زیبایی های کشورم به خصوص شهرم هیییچی نبود..

این یه باور قلبی بود و هرگز بهش تظاهر نمیکردم..

میترا و مهرسا هم همییشه بابت این اعتقاد مسخرم میکردن..

اونجا هم شهر زیبایی بود و جاهای دیدنی وصف ناپذیری داشت اما مدام توی ذهنم با تهران و

بامش یا جاهای دیگه مقایسه میشد و همیشه هم کم میاورد...

پویا به بالا پایین پریدنای من از سر ذوق میخندید و من هم از اینکه مسخرم میکرد لجم

میگرفت...

توجه همه ی دخترای اطراف متوجه پویا بود و انگار با نگاهشون داشتن درسته قورتش میدادن..

نمیدونم چی باعث شده بود حس حسادت من برانگیخته بشه.. اما هر چیزی که بود داشت دیوونم میکرد..

پویا که اخم منو مقابل توجه اونها میدید یا پوزخند میزد یا کلا بی تفاوت بود..  
و این بیشتر لجمو در میورد..

ظهر هم با احساس گرسنگی به سمت رستورانی رفتیم..

از اون غذاهای عجق و جق خارجی سفارش دادیم..

قبل از اینکه غدامونو بیارن پویا بلند شد و به سم

تی رفت.. حدس زدم بره سرویس بهداشتی..

بی خیال مشغول دید زدن اطراف بودم که خیلی زود برگشت... غذا رو که مقابلمون چیدن بیصدا  
مشغول شدیم..

یکم بعد گارسون با کاغذ صورتحساب نزدیک میشد.. پویا نگاهی به من انداخت و من هم شونه  
بالا انداختم..

گارسون که کنارمون ایستاد پویا کاغذو ازش گرفت و با ژست خاصی دست کرد تو جیبش..

لبخند کجی کنج ل\*ب\*م رو پر کرد.. از فکر شیطانیم تو دلم عروسی بود..

رو به گارسون به انگلیسی گفتم..

\_ نه صبر کن

وچنان با تحکم جمله ی بعدی رو گفتم که دست پویا تو جیبش خشک شد..

\_ من حساب میکنم..

پول رو از کیفم در اوردم و با غرور گرفتم سمتش..

گارسون پولو گرفت و تشکر کرد و رفت..

حالا نوبت من بود که بهش بخندم.. با چشمای به خون نشسته زل زده بود بهم و معلوم بود حسابی حرص میخوره..

فکش منقبض شده بود و من از اینکه تونسته بودم حرص دادنای صبحشو تلافی کنم، تو دلم کارخانه ی قند و شکر راه انداخته بودن ...

ای جالانم چه با نمک حرص میخورد..

دیگه واقعا کنترل خندمو نداشتمو یهو ترکیدم..

چنان با تمام وجودم میخندیدم که از چشمام اشک میریخت..

اونم مثل میرغضب نگام میکرد.. خندم که ته کشید تازه بقیه رو دیدم که میخ ما بودن .. بعضی ها هم با خنده ی من خندشون گرفته بود..

برگشتم سمت پویا.. حسابی عصبانی بود..

از زور حرص دندوناشو به هم فشار میداد و با همون حالت غرید..

\_ چته دختره ی روانی به چی میخندی!?!?!

اخ که چقد با این عصبانیتش پیش دل من دلبری میکرد..

بعد مکث کوتاهی زبون باز کردم..

\_ وقتی حرص میخوری خیلی با نمک میشی اقا بزرگ..

من حرف دلمو زده بودم اما اون پوزخندی زد و با آرامش عجیبی شروع کرد به خوردن بقیه ی  
غذاش..

چشام گرد شده بود اما منم خیلی زود برگشتم سمت غذا و با متانت ذاتی که حالا ظاهری بود  
تمومش کردم..

غذامون که تموم شد پاشدیمو رفتیم بیرون...

دوست داشتم به گشت و گذارمون ادامه بدیم اما مجبور بودم مطیع پویا باشم..

امیدوار بودم اونم بخواد بازم بگردیم اما امیدم خیلی زود کور شد..

پویا کنار خیابون ایستادو دستشو به نشونه ی تاکسی گرفتن بلند کرد..

منم بالاچار کنارش ایستادم.. اولین ماشینی که ایستاد پویا رفت سمتشو بعد به من با چشم و  
ابرو اشاره کرد سوار بشم..

راننده پخشو روشن کردو بعد از پایین بالا کردن اهنگا بالاخره به پخش یکی راضی شد..

صدای پیانو فضا رو پر کرد..چقد دوست داشتم..

یکم که گذشت پویا سرشو به پشت صندلی تکیه داد و چشماشو هم بست..به دست ها و بازو

هاش که ازاد گذشته بود کنارش نگاه کردم و چشمم خورد به جیبش که گوشه ی یه کارت ویزیت  
ازش بیرون اومده بود...

اول بیخیال شدم و منم مثل اون تکیه دادمو چشامو بستم اما کنجکاویم اجازه ی سکون رو بهم  
نداد..

چشامو باز کردم و اروم از گوشه ی کارت گرفتمو کشیدم بیرون..

کافه صدف..

ادرس: تهران، الهیه،...

به مدیریت: پویا راد

و زیرش شمارش بود..

عین چی ذوق کردم دلیل ذوق خودمو نمیدونستم...

این روزها عجیب شده بودم..الکی ذوق میکردم...

بدون اینکه به چیزی فک کنم و کاملاً ناخواسته کارت رو چپوندم تو کیفم..

+خو چیکار داری شماره ی پسر مردمو؟!+

\_ به تو چه؟؟

+هههه نکنه عاشقش شدی؟!+

\_ برووو باباا نه اصلاً دیوونشم

+پس چرااا شمارشو برداشتی؟!+

\_ خو خواستم داشته باشمش شاید یه روزی خواستم اذیتش کنم

+چجوری؟!+

با گفتن: \_ خفه شو دیه توام فضول خانوم..

دوباره سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی..

با صدای راننده بلند شدیم..

پویا کرایه رو حساب کرد و تمام مدتی که داشت پول میداد چپ چپ منو میپایید تا از کارای تو

رستوران نکنم

خندم گرفته بود..

رفتیم سمت هتل..بعد هم هرکی تو اتاق خودش...

داشتم به این فکر میکردم که چطور با ورزش و صد در صد باشگاه میرسه کافه هم داشته باشه..

صدای گوشیم رشته ی افکارمو پاره کرد..

مامان بود..کمی صحبت کردیم و بعدش تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم..

چشمام گرم شد و خوابیدم...

صبح باید زودتر از همیشه بیدار میشدمو یه دوش میگرفتم..اما به دلیل حواس پرتی یادم رفته

بود الارم گوشیمو تنظیم کنم..

مریم جون به جای گوشیم بیدارم کرد..از خیسی موهاش میشد فهمید اول دوش گرفته..

ساعت شش و نیم بودبا اینکه وقت کافی داشتم تا کارامو بکنم اما نمیدونم چرا باز استرس به

وجودم چنگ انداخته بود...

احتیاج به قدم زدن داشتم..اما ترجیح دادم اول برم دوش بگیرم و اگه اروم نشدم برم یه دوری تو

حیاط پشتی بزنم..

لباس برداشتمو با جواب دادن به لبخندی که مریم جون با آرامش بهم بخشیده بود اروم خزیدم

تو حموم کوچولوی تو اتاق..

همونطور با لباس رفتم زیر دوش و اب سرد رو باز کردم..چشامو بستمو فشار ابو بیشتر کردم...

یکم که گذشت به آرامش نسبی رسیدم و اب رو ملایم تر کردم و لباسامو کندم..

اب همیشه بهترین و موثرترین آرام بخش

بود.. درواقع مواقعی ازش استفاده میکردم که امکان راه رفتن وجود نداشت..

بیرون که اوادم ساعت هفت بود و مریم جون لباس پوشیده لب تخت نشسته بود..

\_ عافیت باشه عزیزم.

..

\_ مرسی مریم جون

و لبخند زدم...

\_ عزیزم حاضر شو بریم صبحانه...

\_ چشم..

سریع موهامو خیس خیس بستم و شلوار راحتیمو با شلوار لی عوض کردم و مانتوی یاسی رنگ

خونگیمو پوشیدمو یه شال بنفش کم رنگ هم سرم کردم و دنبال مریم جون راه افتادم..

چقد دوست داشتم پویا رو هم ببینم تا ازش خداحافظی کنم اما نبود..

تو دلم گفتم بعد صبحونه میرم ازش خداحافظی میکنم..

با آرامش صبحونه خوردم و بعد راه اتاق پویا رو در پیش گرفتم..

هرچی نزدیک تر میشدم قل\*ب\*م فشرده تر میشد.. حسابی تو این مدت بهش عادت کرده

بودم.. درسته چیزی در موردش نمیدونستم اما چیزی از درون پویا منو به سمت اون میکشید...



کلی مراقب رفتارم بودم تا فک نکنه یه دختر اویزونم..احتمالا موفق هم بودم چون رفتارشو نسبت

به دخترای اویزون میدیدم...

و به خاطر اینکه رفتارش با من با رفتارش با اونا فرق داشت کلی خوشحال بودم...

جلوی در که رسیدم نفسمو با صدا بیرون دادمو درو با طمانینه زدم...

در که باز شد موهای پریشونش دل به دلم کرد...

موهایش خیس بود و معلوم بود تازه حموم بوده..برای اولین بار اونطور با موهای پریشون

دیدمش..

با لبخند خوشگلی نگام میکرد باز دلم لرزید..

به خودم تشر زدم

+چته دختر؟! ندید بدید بازی در میاری الانه دوباره برجکتو هدف گیری کنه...

مونیکای مغروری باش که پسر غریبه و آشنا براتش فرق نداشت...

د لعنتییی به خودت بیا دست از دید کشیدن بکش....

مجال جواب دادن به ندای بی ادب رو بهم نداد و زد زیر خنده..

ای جانم.. چقد با نمک میخندید..

در حالی که به زور سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت:

\_صبحونه ندادن بت خانوم کوچولو!؟!

دوباره خندش شدت گرفت..

از پرووییش حرصم گرفت..

+چقد تو کم رویی اخ الهی بمیییرم..خو راس میگه بچم..دو ساعته نجوییده قورتش میدی...  
خنده و حرف پویا از یه طرف چرتو پرتای ندای درونیم هم از یه طرف ...صبرم داشت لبریز  
میشد...

\_|||اههههه...خفه شووووو..

خنده رو ل\*ب\*ش ماسید و با چشمای گشاد نگام کرد..

ای داد بیداد..اصلا حواسم نبود بلند بلند ندای احمقم رو دعوا کرده بودم..

یهو بیخیال خفه شو گفتمم شدمو رفتم تو جلد مونیکای بدجنس..

لبخند دلبری زدمو با شیطنت گفتم:

\_خو میخواستی اینقد خوشمزه نباشی تا جای صبحونه نخورمت اقا بزرگ..

لبخند دلبرتری زدمو با لوندی رو پاشنه چرخیدم و راه افتادم..

دو قدم نرفته ایستادمو برگشتم سمتش

هم میخواستم قیافشو ببینم هم خدافظیمو بکنم..

دست به سینه به در تکیه داده بود و با لبخند نگام میکرد..

هرچی لوندی تو وجودم بود ریختم تو چشامو چنتا پلک ناز زدمو گفتم:

\_اومده بودم خدافظی .. داریم میریم اقا بزرگ!!!

اقا بزرگو مسخره و کشیده گفتمو دوباره با بدجنسی چرخیدم و راه افتادم...

تو دلم هلله بود..اونم تلافی اینکه با موهای خیس و پریشونش تو دلم لرزه انداخته بود...

وارد اتاق شدم درو بستمو نشستم پشت درو قش قش خندیدم..

خندم که ته کشید چشمم افتاد به مریم جون که با چشمای خوشگل گرد شدش لب تخت

نشسته بود و پرسشی نگام میکرد..

با کمال تعجب گفت:

\_ چی شده دخترجون؟ همیشه بخندی

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

\_ هیچی عزیزممم..

سرشو تکون دادو گفت:

\_ چی بگم والا... پاشو دختر جون پاشو عزیزم الان وقت خندیدن نیستا..

پاشو وسایلتو جمع کن..

پاشدم رفتم سر ساکمو وسایلامو چیدم تو ساک..

اینجارو دوس داشتم اما دلم برای خونمون خییییلی تنگ شده بود..

لباسایی که تنم بود رو با یه مانتوی مشکی که طرح های طوسی روش بود و شلوار طوسی به رنگ

گل های روی مانتو پوشیدم و اون لباسارو هم گذاشتم تو ساک..

قبل از اینکه شال به سر کنم به ذهنم رسید یکم ارایش کنم..

با ذوق کیف وسایل ارایشمو از تو ساک بیرون کشیدم.. و اول از همه یه مقدار کرم زدم..

بعد خیلی زود با خط چشمم یه خط صاف دور تا دور چشمم کشیدم که وقتی دیدم هر دو صاف

و خوشگل شدن یه دست برای خودم زدم..

دست بردم تو کیفو دنبال ریمل گشتم..

بعد از زیر و رو کردن وسایل پیداش کردم..

به مژه هام مالیدمشون که باعث شد چشمام جلوی خاصی بگیره..

اول یکم برق لب و بعد از رژ براقم کشیدم رو لب\*ا\*م..

دست بردم سمت موهامو از حصار کش جداشون کردم..

دسته ای رو بیرون کشیدم با شونه ای رو میز بود مرتب شونه کردمش و کج ریختم رو صورتم..

بقیه رو هم با کش بستم..

شال مشکیمو هم سر کردم و انگار تازه اولین بار بود خودمو تو آینه میدیدم زل زدم به آینه...

وقتی دیدم عالی شدم!!! (اعتماد به کففففششش)

یه ماچ برای خودم تو آینه فرستادمو دنبال مریم جون که از اتاق خارج میشد افتادم..

کفش مشکی که خط های طوسی داشت رو هم پوشیدم و دنبال مریم جون راه افتادم...

اون گفت کار داره و الان برمیگرده و رفت..

قرار بود همه تو سالن انتظار باشیم

وقتی رفتم تو سالن فقط رزا بود که نشسته بود روی صندلی و با لبخند نگام میکرد...

نشستم کنارشو چند کلمه حرف زدیم..

عکس گرفتن رو یادم رفته بود.. خوب شد یادم افتاد! وگرنه بعدا حرص میخوردم..

گوشیمو برداشتم و رفتم جلوی رزا ایستادم و گوشیمو رو حالت سلفی تنظیم کردم و عکس

گرفتم....

ساعت هشت و ربع بود که همه دورمیز جمع بودیم...

با مریم جون تماس گرفتن و گفتن که ماشین های مخصوص دم در هتل منتظرن..

یه ربع بعد تو محوطه ی فرودگاه بودیم..

صدای گوشیم که بلند شد از تو جیب مانتوم درش اوردمو با دیدن عکس حامد لبخند نشست

رول \*ب\*ا\*م..

\_جانم داداش!؟

\_سلام ابجی جونم خوبی!؟

\_خوبم تو خوبی؟

\_وقتی یدونه ابجیم داره میاد چرا باید بد باااشم؟؟

هردو زدیم زیر خنده..

\_اهااا مونی...

\_اه حامد اسممو درس صدا کنن..

\_چشمم مونیکااا خانوم..

\_جونم!؟

\_مژده مژدهههه زود باش مژدگونی بده..

\_چیشده حامد؟زود باش باید برم

\_اول مژدگونی..

\_درد خو چی میخوای!؟

\_اوووومممم.. گوشیتو..

\_باشه بگو

\_جدی بااا شههه؟؟؟ فرمت شده نمیخواه ااا همین طوری..

داشت حوصلمو سر میبرد...

بهش توپیدم:

\_میگی یا برررم؟؟؟

خندید..اروم و مردونه..

\_من قراره پیام دنبالت حالا خوشحال بااااش

و پشتش خندید..حرصم گرفت ینی داشت منو دست مینداخت!؟

\_شوخی مسخره ای بود کاری نداری!؟؟

\_وااا نه به جون تو...خودم میام دنبالت..

یهو غم گرفت..خو چراااا؟په بابام!؟؟

کم مونده بود اشکم دریاد که فکرمو به زبان اوردم..

\_بابا چی پ!؟!

مثل اینکه فهمید بغض کردم عصبانی شد و گفت:

\_وااا مونیکااا گریه کردی نکردیااااااااااا..

من اگه میدونستم انقد ازم بدت میاد اصلا نمیگفتم بذارین من برم..

نخواستم دلش بشکنه سریع لحن صدامو عوض کردم با مهربونی گفتم:

\_خو دیونه مگه خرم از داداشم بدم بیاد..دستت درد نکنه به زحمت میوفتی..

فقط..

صدای مریم جون مانع از ادامه ی جلم شد

\_ مونیکا! مونیکا بیا عزیزم ما رفتیما..

به خاطر همینم سر سری از حامد خدافظی کردم و سمت بقیه دویدم..

کارا خیلی سریع انجام شد..

تا به خودم اومدم بغل دست عسل نشسته بودم..

از اون شیطونا بود..

میدونستم برخلاف اومدن، رفتنم حوصلم سر نمیره..

مجبور بودم هی پویای سرد رو به حرف بکشم.. یهو یادش افتادم..

چه زود دلتنگش شده بودم... کاش اونم دلش برای من تنگ میشد..

به خودم تشر زدم:

+برو بابا.. راستی راستی باورت شده که چیزی بینتون بوده؟! تو مگه مونیکایی نیستی که جز

خانوادش محال بود وابسته ی یکی دیگه بشه?!..!

اخم نشست رو پیشونیم..

من فقط آرامشی که از پویا میگرفتمو دوس داشتم نه خودشو..

+اره جون عمت..

صدای عسل رشته ی افکارمو پاره کرد..

\_ چته مونیکا جونی؟! بمیرم الهی دلت واسه عشقت تنگ شده?!..!

اخی عزیزممم.. اشکال ندارههه نصف روز دیگه پیششی..

بگو ببینم خوشگله؟! اسمش چیه؟!

خندم گرفته بود.. همونطور پشت بند هم حرف میزد و اجازه نمیداد جواب بدم..

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

\_ اووو چه خبرته عسلی؟!... جون به جونت کنن عین وروره.. نفس بکش خوووو..

صدای مهماندار که اومد ناخودآگاه حواسم جمع حرفاش شد..

به زبان انگلیسی گفت:

\_ هواپیما تالخطاتی دیگه ارژانتین رو به مقصد ایران ترک میکنه..

انقدر از شنیدن این کلمات خوشحال بودم که بقیه ی حرفاشو نشنیدم..

کمر بندو بستم و تکیه دادم به صندلی..

زل زدم به عسل... نگاهش میخ اقای بود که کنار مهماندار ایستاده بود و حرفای اونو به زبان

ارژانتینی ترجمه میکرد...

یکی زدم به پهلوش

صورتش تو هم رفت و نالید..

\_ چته پهلومو سوراخ کردیییی..

\_ خو نخور اون بیچاره رو..

قش قش زدم زیر خنده..

عسل چپ نگام کردو گفت:



\_ خو مامانش خوشمزه درش آورده بخورمش دیههه..

بعدم نوبت اون بود بزنه زیر خنده...

\_ کوفت بگیری عسل..تو ادم نمیشی رواااانی..

\_ ایجاان... منم دوست دارم خانمم..

\_ وای الان هواپیما سقوط میکنههههه..من کی گفتم دوست دارم!؟

\_ گفتن نداره که بیشعوووور..

مکت کرد وبا صدای بلند ادامه داد..

\_ وای مونیکاااا..

نیم متر پریدم بالا و گفتم

\_ ها!؟!

\_ درد..ینی تو منو دوست نداری!؟!؟!

کم نیوردم گفتم..

\_ اومممم بذافک کنم..

\_ اوووووععع

کلاس نذار واسه من مونیکاااا

منکه میدونم چقد عاشقمی..

خندید..محال بود دختر به این شادی یه ذره غم توی وجودش داشته باشه...

با سکوت من عسل هم ساکت شده بود..

دیدم سرشو تکیه داد به پشت صندلی و چشاشو بست..

دقیق شدم رو چهره ی کسی که شاید دو سه سال بود دوستم بود..

چشمای عسلیش خیلی به اسمش میومد..ابرو های خوشگل و کشیده ی مشکیش و لبای تپل

همیشه سرخش با زمینه ی سفید پوستش هارمونی جالبی داشت..

موهاش که تا یه چهار سانت مشکی بود و بقیه بلوند خیلی به صورتش میومد..

یه سال از من بزرگتر بود و سه چهار ماهی میشد نامزد کرده بود..

ساعت و نگاه کردم..

ده و ربیع بود نفسمو با صدا بیرون دادمو منم مثل عسل سرمو به صندلی تکیه دادمو چشممو

بستم...

میخواستم یه ذره بخوابم تا خستگی راه پیش پیش از تنم بیرون بره تا وقتی رسیدم پیش عزیزای

دلم خسته نباشم...

یاد شبگردی هام با پویا افتادم..وای حیف که دیگه تموم شده بود..

با فکر به پویا چشم گرم شد و یکی دو ساعتی خوابیدم..

داشتم به خواب میدیدم..

عروسی بود..عروسی پویا بود..

منم بودمو داشتم خوش میگذروندم...

عروس بیشعور هم کلاه شنلش تا روی دماغش اومده بود و همونجور هم تو بغل پویا وول

میخورد.. انگار نمیخواست بازش کنه اون بی صاحب رو..

آخر هم ندیدمش..و ناکام از خواب بیدار شدم..

اونم با تکون های عسل..

عسل:

\_بیدار شوو

\_ چتهه؟؟؟چیشدهه!؟

\_زهر مار زلزله اومده..

\_برووو بابا چی میخوای عسل..

چشاشو مظلوم کرد و گفت:

\_خو حوصلم رفففتتتهههه..

از دیدن قیافش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و کامل برگشتم سمتش...

با لحن بامزه ای که خودمم به خاطرش خندم میگرفت گفتم..

\_میخوای دکتر دکتر بازی کنیم دوست جون؟! یا نهه گرگم به هوا..نه..لی لی چی؟! اووووممم..

یا میخوای سنگ کاغذ قیچی بازی کنیم!؟

یهو جدی شدم و با لحن کشداری ادامه دادم:

\_میخوای برات بر\*ق\*صم عششقممم!؟؟!

عسل عین خل ها با چشمای گشاد زل زود بهم..حرفام که به اینجا رسید کنترل از دستش در

رفت و پقی زد زیرخنده..

بین خنده گفت:

\_ توام خلی هاااا

و دوباره زد زیرخنده..

\_ عهههه من خلم؟؟!

اگه من خلم پس توام چلی..

خندش ماسید و زل زد تو چشم..

نمیتونستم بفهمم چش شده..

بعد عین کسایه که چیزی رو کشف میکنن با کلی ذوق گفت..

\_ وای مونیکا تو خل من چل.. میشیم خل و چل به هم میایمااا..

دیونه ای نثارش کردم یه نگاه انداختم به ساعت اووه کللی مونده بود..

یهو دستی اومد جلو چشمم.. حلقه ی ظریف و خوشگلی رو هم گرفته بود بین دو انگشتش..

انگشترو خوب میشناختم حلقه ی نامزدی عسل بود.. برگشتم سمتش..

چشماشو عین گربه کرده بود و زل زده بود بهم با لحن جدی اما التماسی گفت:

\_ با من ازدواج میکنید بانوی زیبا؟؟؟!

این بار نوبت من بود که بزنم زیر خنده..

وای این دختر چقققد باحال بود..

انگشتمو بردم جلو و با سر اشاره ب مثبت دادم..

از خنده داشتم منفجر میشدم..

حلقه رو با کللی وسواس دستم کرد..

کارش که تموم شد پقی زد زیر خنده..

هر دو کللی خندیدیم..حالا نخند کی بخند..

\_عسل؟!\_

\_جون عسل؟!\_

\_یه سوال بیرسم؟!\_

\_بیرس بابا کلاس میذاره واسه من حالا..

\_رضا رو حالا دوس داری?!\_

از زندگی عسل تا جایی میدونستم که میگفت ازدواجش با رضا کاملا زوری بوده..و اون هیچ

میلی به این اقا نداشته.. و به درخواست باباش حاضر به این ازدواج شده..

بدون اینکه مکث کنه جواب داد..

\_اره بابا میمیرم براش..

\_اخه..

\_اخه نداره که.. ببین مونیکا مهم نیست تا قبل اون ادم چه اتفاقی افتاده.. یا چقد از کسی که

قراره بهش بگی همسر بدت میاد..

همینکه نشستی سر سفره ی عقد..و عاقد خطبه رو خوند دیگه کار دلت تمومه..

دیگه شدی لیلی و طرف مجنون...

اصلا این حرفا رو باور نداشتم! ولی حسش کردم لمسش کردم..

انگار غرق شد توی گذشته..

زل زد به رو به رو و ادامه داد:

\_ برای منی که گند زده شده بود به احساسمو شده بودم یه مرده ی متحرک عشقی که از رضا بهم رسید معجزه بود..

من اون روز ها حال و هوایی داشتم که محال بود به دوست داشتن کس دیگه فکر کنم..

عشق برام پوچ بود..

پریدم وسط حرفش..

\_ چرا خو؟! مگه چت شده بود??

\_ جز نگین که صمیمی ترین دوستمه کسی از گذشته ی من خبر نداشت..

و نداره البته منظورم بین دوستانه..

و تو دومین کسی هستی که میخوام بهش بگم.. چون دیگه اونقدر برام اهمیتی نداره..

نفسشو با صدا داد بیرون و شروع کرد..

\_ از وقتی چشم باز کردم خودمو شناختم عاشق ارسلان بودم..

اما اون همیشه منو اذیت میکرد و همش سر به سرم میداشت..

سه سال از من بزرگتر بود.. روز ها میگذاشت و من هر روز عاشق ترمیشدم..

اینو میفهمیدم که اذیت کردنش فقط مال منه و با دخترای دیگه ی فامیل رابطه ی بهتری داره...

چند سال گذشت..

یه روز اتفاقی با هم. هم قدم شدیم..

و مجبور بودیم فاصله ی نسبتا زیادی باهم بریم..

اونروز ارسلان حرف زد و از احساسش گفت.. احساسش به من..

داشتم بال بال میزدم براش...

گفت که از اول اول منو دوس داشته و همیشه دلش بهش میگفته که همه جا مراقبم باشه..

من اون موقع شوونزه سالم بود و با حرفاش تو دلم کلی قند اب میکردن..

ساکت شد..فهمیدم رفته به اونروزا..

منم ساکت موندم تا خودش به حرف بیاد..

\_رابطه ی منو ارسلان خیلی زود اوج گرفت..

مثل دختر پسرای دیگه نبودیم.. بینمون فقط عشق فوران میکرد..

دیوونه وار همو میپرستیدیم..دو سال که گذشت احساس بینمون برخلاف بقیه ادما هزار برابر

شده بود..

تقریبا روزی چند بار تاکید میکرد که بدون من نمیتونه..

منم به اون اطمینان میدادم که اگه نباشه منم نباشم..

به استثنای مامان بابای من و مامان بابای اون که میشدن عمه و شوهر عمه ی من همه ی فامیل

از رابطه ی ما باخبر بودن..

اخرای دومین سالگردمون گفت میخواد بیاد خواستگاری..

گفت نمیتونه دیگه منو از دور بخواد..منم از خدام بود بشم عروس دامادی که عاشقش بودم...

خودش خبر و خواسته اش رو به بزرگتر ها گفت..

راستش انتظارم این بود بدون هیچ مشکلی خانوادم ارسلان رو قبول کنن.

چون واقعا به پارچه اقا بود..دلیلی برای رد کردن وجود نداشت ..همه ی سور و سات زندگی مرفح رو هم داشت..

ماشین و خونه و کار و...

اما برخلاف انتظارم بابام ردش کرد..

علت هایی میورد که شبیه بهونه بود تا دلیل..

یکسال تمام گذشت و ارسالن برای گرفتن رای بزرگتر ها هر کاری کرد..

تقریبا هر دو روز به بار جلوی در خونمون بود..

صداش لرزید..دیدم داره اشک از چشمش میباره..

اما دلم گرفت..

\_اروم باش عسلم..

خب بقیش..

\_روز اون شب کذایی برای آخرین بار با بابام حرف زده..هنوزم از مکالمه اون روز خبر ندارم..

شب بهم اس ام اس داد..

گفته بود دلش برام تنگ میشه و خیلی دوسم داره..

گفته بود مجبوره قید منو بزنه و قید من رگشه و اگه بخواد بزنه میمیره..

اما مجبوره بزنه..گفته بود بدون من نمیتونسته زندگی کنه...

آخرشم نوشته بود تورو به ارواح ارسالن بعد من خوشبخت شو..

گریش شدید تر شده بود به خودم نزدیکش کردم و سرشو به اغوش کشیدم..



سعی کردم ارومش کنم..

\_ اون خودکشی کرد و زندگی من نابود شد..

هق هقش دل سنگ رو اب میکرد مونیکا که هیچی نبود..

منم هقم بلند شد..

اخی بمیرم...

چقد سختی کشیده بود بیچاره..

سرشو نوازش میکردمو خودمم به پای اون گریه میکردم..

خواست ادامه بده..

\_ هیسسسس بسه عزیزم..

انقد گریه کرد تا خوابش برد..

باورم نمیشد عسل همیشه خندون انقد زجر کشیده باشه.. کلی ناراحت بودم..

هم برای ارسالن که ناکام رفت هم برای عسل که عشق اولشو از دست داده بود..

صدای گیرا و رسای مهماندار که یه دختر خوشگل بود بلند شد..

خواست کمر بندامونو ببندیم و گفت هواپیما تا چند دقیقه ی دیگه فرود میاد..

درهای هواپیما که باز شد و پیاده شدم دستامو به طرفین باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم

چند نفس عمیق کشیدم..

انگار هوا رو به جای تنفس میبلعیدم...

ساک هارو که تحویل گرفتیم پشت سر مریم جون با پله برقی پایین اومدیم...

بقیه ی بچه ها هم پشت سرمون..

وارد جمعیت که شدیم سیل تبریک ها و تشویق ها روانه شد سمتمون..

به گرمی استقبال همه رو جواب دادیم..بین اونهمه جمعیت چشمم دنبال حامد میگشت..

اما هرچی نگاه میکردم بیشتر نمیدیدم..

به در خروجی محوطه نزدیکتر میشدیم اما خبری از حامد نبود..

وارد حیاط در اندشت فرودگاه که شدیم دیدمش که با یه دسته گل تکیه داده بود به ماشین..

چقققد دلم براش تنگ شده بود..از جمعیت به زحمت گذشتم و فاصله ی نسبتا زیادم با حامد

رو دویدم..

اون که انگار تازه متوجه من شده بود دسته گل تو دستش رو گذاشت رو ماشین و چند قدم

جلوتر اومد و نشست رو زانو و اغوششو باز کرد..

بدون توجه به موقعیت و ادمای اطراف فاصله ی بینمون رو با قدمهام میبلعیدم..

شاید اگه از غربت نیومده بودم اینطور دیوونه بازی در نمیوردم..

وقتی رسیدم به حامد دستام دور گردنش پیچید و دستای اون دور کمر من..

بلند شد و منو هم،همزمان بلند کرد..

انگار برادرم رو بغل کرده بودم...اونم نه بعد از یه ماه بلکه بعد از چند سال..

لحظات شیرینی بود..

تو خلسه فرو رفته بودیم و خواهرانه به خودم میفشردمش..

بعد چند دور چرخوندن من بالاخره منو گذاشت رو زمین و دسته گل رو از روی ماشین برداشت و داد دستم..

\_ خوش اومدی ابجی عزیزدلمممم..

\_ مرررسی داداش..زحمت کشیدی..

تازه یادم افتاد که سلام ندادم..

\_ راستی سلاممم..

و به دنبالش پریدم تو ماشین..

خندید و اونم اومد سوار شد...

تو راه من تند تند از اونجا تعریف میکردم و حامد هم حسابی کیف میکرد..

وقتی پیچید تو کوچه با ذوق نگام برگشت سمت در خونمون..

والای اینجارووو..

با کلی ذوق مثل بچه کوچولو هایی که قول شهربازی یا اسباب بازی جدید بهشون داده شده کف

دستامو به هم میزدم و کیف میکردم...

ماشین که نگه داشت بدون مکث پیاده شدمو به سمت مامانم که حالا دستاشو به سمتم باز

کرده بود پرکشیدم..

به نرمی تو اغوش مهربونش فرو رفتم و اشک از چشمم سرازیر شد..

چند لحظه که در همون حالت بودیم به هق هق افتادم..مامان رو به خودم فشار میدادم تا وجودم

که تشنه ی این اغوش بود شاید یه ذره سیراب بشه...

از مامان که جداشدم رفتم سمت بابا و یه عالمه

هم تو بغل اون گریه کردم..

والی الکا رو میخواستم...

اما نبود...

از بابا سراغشو گرفتم که گفت تو خونه خوابیده..

با بقیه ی مهمونا که فک میکردم فقط برای استقبال اومدن خوش و بش کردم و همگی وارد خونه

شدیم...

میترا رو بین جمعیت مهمون ندیدم اما ته دلم میگفت پیش الکاس...

قبل از اینکه کسی بخواد همراهیم کنه راه افتادم سمت اتاق الکا..

درست حدس زده بودم میترا هم اونجا بود...

متوجه من که شد بلند شد و اومد به طرفم...

به قول خودش کلی همدیگرو تف مالی کردیم و اخر سر اون رفت بیرون تا منو با الکا تنها بذاره..

تازه متوجه الکا شدم..

اخییی الهیییی خواهر به فداهش..

چقد بزرگ شده بووود.. چقد تغییر کرده بود..

میگفتن قیافه ی امروز بچه با فرداش فرق داره من باورم نمیشد..

اما حالا داشتم میدیدم الکای من تو این یه ماه چقد بزرگ شده..

دلم براش ضعف رفت..

به خاطر همین هم دلم نیومد بیچاره داداشم از خواب بی خواب شه...

نگه داشتم بیدار که شد کللی ماچش کنم و بچلونمش...

یه ربع بیست دقیقه ای تو اتاقش موندم و کنارش نفس کشیدم دلم نمیومد بیخیالش بشم و

برم..

بالاخره از اونجا دل کندمو اروم از اتاق بیرون اومدمو درو اروم بستم..

همه ی مهمونا نشسته بودن رو مبلا...

فرد غریبه ای بینشون دیده نمیشد گویا خاله ها و عمه ها و عمو ها و دایی ها بودن..

به همراه بچه هاشون..

عمو خسرو انگار زود تر از بقیه متوجه من شد و زد رو مبل سمت راستش و گفت:

\_ بیا بشین ببینم عمو جون.. بیا ببینم چیشد گل کاشتی...

لبخندی به اون و بابا که کنارش نشسته بود زدم و گفتم..

\_ چشم عمو فقط لباسامو عوض کنم پیام..

دوباره رو به جمع لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم..

خداای من.. چقد دلم برای اینجا تنگ شده بووود...

خودمو پرت کردم رو تخت مرتبم و یه غلط زدم روش... اخییییش هیچ جا اتاق و خونه ی خود ادم

نمیشه..

بعدش بلند شدمو رفتم سمت کمدم..

همه چی همونطور بود که خودم گذاشته بودم..

از بین لباسام یه بلوز گیپور قهوه ای که زیرش یه زیره ی مشکی میخورد با یه شلوار مشکی  
چسپان برداشتم که بیوشم..

لباسامو عوض که کردم رفتم بیرونو جایی که عمو گفته بود ینی بین خودش و بابا نشستم..

بابا دستی به موهام کشید و گفت \_ چطوری بابا!؟

لبخندی به چهره ی اروم و مهربونش زدم..

\_ خوبم بابا شما خوبین!؟

\_ دختر گلم پیشم نشسته باشه خوب نباشم!؟

نمیشه که...

لبخندی بهش زدم..

عمو خندید و گفت..

\_ کم دل و قلوه رد و بدل کنین بابا! ادم دلش دختر میخواد خو..

عمو خسرو دختر نداشت...و تنها فرزندش حامد بود..

بابا بهش خندید و حرف اب و هوا رو پیش کشید..

و بعدشم بحث اقتصادی و سیاسی..

هیچ خوشم نمیومد از این بحثا که گاهی ادمارو مینداخت به جون هم...  
ببخشیدی گفتم و بلند شدم..

نگام به مهرسا و حامد افتاد..الهیییی چه بهم میومدن..

با چشم دنبال میترا گشتم که دیدم نشسته کنار مامانش و مامانم و داره گل میگه و گل  
میشنوه..

حسابی دلم گرفت.. کاش میشد برم خیابون گردی.. کاش پویا هم بود..

به افکاری که توی ذهنم شکل میگرفت بی اختیار لبخند میزدم..

تصمیم گرفتم برم حیاط.. با اینکه شاید تا چند سال پیش از تاریکی وحشت داشتم اما حالا  
حس ترسی وجود نداشت..

نگاه به جمع انداختم.. انگار کسی حواسش به من نبود.. اروم از در بیرون رفتم.. تو حیاط روی پله  
ها نشستم..

کاملا غرق در افکارم بودم..

داشتم فکر میکردم عروسی مهترسا چی بپوشم..

یهو بین اون فکر به ذهنم میرسید برم دوباره کنکور بدم و برم دانشگاه..

باخودم میگفتم فردا روزی با بچه هام چطور درس کار کنم..

یهو ذهنم پرکشید به سمت بابای خیالی بچه هام..

تو این فکر ها بودم که یه سایه از پشت بالا سرم قرار گرفت..

اول حسابی ترسیدمو خواستم جیخ بکشم جرئت نمیکردم برگردم ببینم کیه..

اون طرفم قربونش برم انگار زبونشو موش خورده بود..

با لرز برگشتم سمتش اما فقط شلوار مشکی و کفشای ورنی مشکیش کافی بود تا فک کنم جن

اومده..

بعد کلی دست دست کردن انگار دید خیلی ترسیدم..

نور حیاط هم خیییلی کم بود و از پشت سر اون موجود بود و باعث میشد یه سایه ی وحشت

ناک مقابل چشمای گشادم تشکیل داده بود...

قبل از اینکه انرژیمو جمع کنم تا جیغ بنفش بزنم نشست یه پله بالاتر از من..

دیگه داشتم سخته میگردم...حالا خوبه از تاریکی نمیترسیدمااا..

راستش انقد اون لحظه میترسیدم که جرئت نداشتم برگردم و ببینم کیه..

\_ اینجا چیکار میکنی!؟

عهههههه اینکه ارتان بووود...

نفس عمیقی کشیدم دستمو گذاشتم رو قل \*ب\*م\*...

فرصت اعتراض بود..

\_ تو خیییلی دیووونه ای آرتااان... خیییلی..

یه عهنی..یه تولوپی...

سرشو انداخته پایین اومده سکتتم بدههه..

خندید و گفت:

\_ ترسیدی!?!?!

\_ ترس مال یه لحظش بود..

\_ من..م..ن...نمیخواستم ... ببخشید...

برگشتم سمتش..



چشاش پر شده بود از نگرانی..

\_ خوبی الان؟!؟! الهی آرتان بمیره برات..

با سر اشاره کردم یعنی خوبم..

\_ مونیکا... بذار اب بیارم برات خانومم..

دلم قیلی ویلی رفت با شنیدن کلمه ی خانومم..

اما اخمامو کشیدم تو هم... اونم رفت و چند لحظه بعد با لیوان اب برگشت...

گرفت جلوم و گفت

\_ بخور فداتشم..

لیوانو گرفتم و با چشمای گشاد اب رو لاجره سرکشیدم...

سابقه نداشت ارتان با من اینجوری حرف بزنه...

شونه بالانداختم و زیر لب گفتم..

\_ اینم یه چیزیش میشه ها!!!

بابت اب خواستم ازش تشکر کوتاه کنم..

دست گذاشتم رو زانو هامو خواستم بلند شم که بازومو چسپید..

\_ مونیکا؟!!

\_ هووووم

\_ نرو..

منتظر زل زدم تو چشمای سبزش..

خواهشی نگام میکرد..نتونستم نه بگم و دوباره نشستم..

\_ خب بگو..

\_ چیو؟!؟

\_ چرا گفتم نرم؟!؟

زل زد به ماه..قرصی از ماه رو انگار اسمون بلیعه بود..

مثل سیب که یه گاز روش زده شده بود..

چشمای ارتان فوق العاده جذاب بودن و حالا برق عجیبی گرفته بودن..

صورتش با ریشهای پوشونده شده بود..اما جذابیتش رو چند برابر میکرد..

\_ آرتان؟!؟

\_ جانم؟!؟

کلماتش و لحن اداکردنشون طور خاصی شده بود..

بی توجه گفتم..

\_ چیزی میخواستی بگی؟!؟

برگشت به طرفم..اما با التهاب بیشتر..

این آرتانی که من میشناختمش نبود..اون آرتان فقط به فکر زورگویی بود و کل کل کردن..

منم متنفر بودم از زور گفتنش..

تا خواست حرف بزنه صدای مهرسا از پشت بلند شد...

\_ عهه..عهههه

بیخشششید خلوتتونو بهم زدمم

به زور داشت جلوی خندشو میگرفت..ولی بچه ها دل از هم بکنییینن..وقت شامه..

بلند شدمو یه چشم غره ی مшти براش رفتم و با سرعت از کنارشون رد شدم...

شام رو با کلی خنده و شوخی خوردیم..

بعد شام هم انصافا کسی به من اجازه نداد دست به سیاه سفید بزنم..

تو دلم کارخونه ی قند و شکر به راه افتاده بود..

بساط شام که جمع شد من کماکان سرجام نشسته بودم..

حامد نشست کنارم و با کلللیلی من و من شروع کرد..

\_ مونیکا؟!\_

\_ جانم؟\_

\_ چیزه...ینی..راستش..اوممم..

\_ چیزی شده داداش؟!\_

\_ نه نه...خب راستش..

نفسشو با صدا بیرون داد..

\_ من منتظر تو بودم بیای کمک کنی حرف مهرسا رو پیش بکشم..

\_ حتما کمک میکنم ولی خو باید چیکار کنم؟!\_

\_ نمیدونم.. واقعا نمیدونم..

\_ باشه من با زن عمو ریحانه صحبت میکنم..

زن عمو حامد رو خیییلی دوست داشت..

درسته که همه ی مادرا بچه هاشونو دوست دارن ولی زن عمو با همه فرق داشت..

به خاطر همین هم میدونستم اگه باهاش حرف بزنم بدون فوت وقت موافقت میکنه...

تصمیم گرفتم یواشکی به بابا هم جریانو بگم تا اونم عمو رو راضی کنه...

از کنار حامد بلند شدم و خرامان به سمتی که زن عمو بود حرکت کردم..

مشغول صحبت با مامان مهرسا و مامان من بود..

رفتم سمتش و بعد از لبخند به هرسه، دم گوش زن عمو گفتم میخوام باهاش حرف بزنم..

دیدم نگران شده اما گفتم:

نگرون نباش زن عمو ریحانه.. خیره ایشالا..

نفس عمیقی کشید و منتظر حرفای من شد..

اروم اروم همه چیو توضیح دادم

چهرش خوشحال به نظر میرسید..

بعد که به سمت بابا و عمو نگاه کردم دیدم بابا انگار داره برای عمو قضیه رو میگه.. عمو لبخندی

رول\*ب\*ش بود و زل زده بود به جایی یا چیزی..

رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به چهره ی آرامش بخش مهرسا..

ناخودآگاه با چشمام دنبال حامد میگشتم اما وقتی دیدم دارن با کلی عشق به هم نگاه میکنن

لبخندی زدمو چشم ازشون گرفتم..

دیدم زن عمو رفت کنار عمو و بابا جاشو باهاش عوض کرد..

قبل از اینکه بابا بیاد سمت من حامد خودشو بهش رسوند و تند تند با بابا حرف زد..

منم رفتم کنار مهرسا و دم گوشش با شیطنت گفتم:

\_ چطوری عروس خانوم!?!!

گونه هاش گل انداخت و با کلی خجالت گفت:

\_ عهه مونیکا!

با دیدن قیافش خندم گرفت اما به زور خودمو کنترل کردم..

تا حالا مهرسا رو اونقد خجالتی ندیده بودم..

\_ چیههه حالا هزار رنگ میشی!?!?

چیزی نشده که هنووووزززز..

بیچاره دید ه\*و\*س کرم ریزی کردم برای اینکه بیشتر خجالت نکشه رفت...

تا پاشد نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده..یکم که هین خلا خندیدم ارتان

نشست کنارم..

نگاش کنجکاو و شیطون شده بود..

\_ چی شده همه پچ پچ میکنن!?

\_ها!؟کو!؟!

\_ عهه مونیکا منکه شاخ ندارم..یه چیزی شده توام به من میگی جریان چیه...

وگرنه میرم از خودشون میپرسماا..

کرم ریزیم گل کرد چون باز داشت زور میگفت..

\_ هیچی بابا برات زن پیدا کردن؟!\_

اخماش در هم شد..

\_ بگو بگیرن برا خودشون

\_ عههه خو دختر خوبیه خودتم بشنوی خیلی خوشحال میشی..

\_ خوشحال نمیشم چون اونی که میخوام نییست..

\_ خو اونی که تو میخوای کیه؟!\_

نگاه تب دارشو دوخت تو چشم..

احساس گرفتم اتیش گرفتم از هرم نگاهش...

باز شد ارتان تو حیاط..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_ یه چیزیت میشه توامااا..

خواستم بلند شم و برم جای دیگه..

نگاهشو دوست نداشتم..دستمو گرفت و مجبورم کرد بشینم..

\_ نمیخوای بدونی اونی که میخوام کیه؟؟!\_

راستش کنجکاوای کچلم کرده بود..

اون فکر میکرد ما مهرسا رو براش در نظر گرفتیم..

با این وجود ده ها نفر خو

دشونو میکشتن که مهرسا لاقل فقط جوابشونو بده...

و حالا اینکه ارتان به خاطر اون شخص مهرسا رو حتی به عنوان پیشنهاد هم قبول نکرد و

مقابلش از همون اول ایستاد عجیب بود..

داشت تو چشم نگا میکرد و منتظر جواب بود..

افکارم رو کنار زدم و گفتم بگه که اون ادم کیه...

مکشی کرد و چشاشو برای چند ثانیه بست..

خدایا به داد برس پری دریایی نخواد بیچارمون کنه...

چشماشو که باز کرد بدون مکث گفت

\_تو...

دیدین گفتم به چیزیش بود!!!؟

منظر جواب نشد بلند شد و رفت بیرون...

هنگ کرده بودم به معنای واقعی چون واقعا فکر میکردم ارتان ازم متنفره که همیشه اذیتم

میکنه .. که همیشه بهم زور میگه...

وقتی زن عمو خندون نشست کنارم افکار مزاحم رو پس زدم...

از چهره ی خندون زن عمو میشد فهمید که به نتیجه ی خوبی رسیدم اما خو دوس داشتم

خودش بگه بالاخره پیشده..

سکوت توام با لبخندشو که دیدم گفتم..

\_چیشد زن عمو؟! عروسی افتادیم یا نه!؟

خندید و گفت..

\_ حالا تا خدا چی بخواد..

کلی برای مهرسا و حامد خوشحال بودم ..

بالاخره اون شب گذشت و من بعد از یه ماه بالاخره کنار الکا خوابیدم..

انگار منو یادش رفته بود چون زیاد باهام راحت نبود و وقتی میخواستم بغلش کنم گریش بلند میشد...

کلی خسته بودم و تا سرم به بالش رسید خوابم گرفت..

همون شب سوغاتی هایی که با پویا خریده بودمو دادم بهشون..

مثل مادر بزرگی شده بودم که از یه زیارتگاه برگشته و حالا بچه ها و نوه هاش دورشو گرفتن و منتظر کادوهاشون..

خدارو شکر برای هر خانواده یه چیزی گرفته بودم و دلخوری پیش نیومد

هرچند که اونا میگفتن انتظاری نداشتن و همین که سالم و سربلند برگشتم براشون بزرگترین هدیس..

صبح اون شب ساعت یازده صبح بیدار شدمو چون عادت نداشتم دیر بیدار شم سر درد عجیبی گریبان گیرم شده بود به علاوه چشمامم کلی باد کرده بودن...

بعد خوردن صبحونه و کلی شوخی و خنده با مامان فرستم رفتم یه دوش گرفتم و بعد مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

کارم تا دو یا سه ی ظهر طول کشید و بعدش مستقیم رفتم برای نهار..



اون روز عصر و چند روز بعدش جز اومدن چنتا از همسایه ها و دوستا برای تبریک به من اتفاق خاصی نیوفتاد..

سه شب بعد از برگشتن من بود که حامد تماس گرفت و ازم بابت اینکه باعث شده بودم به مهرسا نزدیک تر بشه تشکر کرد و خبر داد دو شب بعد قراره برن خواستگاری... کلی خوشحال شدم براشون..

دوشنبه بود که قرار بود ما هم همراه حامد اینا بریم برای خواستگاری... میخواستیم منم همراه حامد برم به عنوان خواهرش اما مهرسا زنگ زد و کلی التماس کرد که من زود تر برم و بالاخره با کلی ناز الکی قبول کردم..

سه چهار ساعت زود تر حاضر شدمو به سمت خونه ی خاله اینا حرکت کردم.. مهرسا کلی تشکر کرد بابت رفتنم..

نشسته بودم رو تخت پشت سر مهرسا و داشتم ریسه میرفتم...

ایستاده بود مقابل کمد و هی لباسارو این ور اونور میکرد و تند تند هر لباسی که به نظرش میرسید رو میگرفت جلوش و تو اینه نگاه میکرد و بعد مینداخت اونور...

یهو بعد از کلی تفتیش رسید به یه لباس بادمجونی که استین بلند بود اما بلندیش تا روی زانو میرسید به دنبالش جوراب شلوای کلفت مشکی رنگش رو از کشو بیرون کشید و با هیجان بهشون نگا کرد..

منم از انتخاب لباسش خوشم اومد و از خواستم بپوشه تا ببینیم چه جوری میشه..

لباس فیت تن مهرسا بود و از کنار رانش یه چاک کوچولو میخورد..

ساده بود اما شیک...

ارایش نکرد چون به نظرم نیازی بهشون نداشت موهاشو هم برد بالا و با کش بست...

بعد از اینکه اون حاضر شد منم لباسامو عوض کردم..

یه کت و شلوار فیروزه ای خوش دوخت با خودم آورده بودم که بی نهایت زیبا بود و بهم میومد..

پوشیدم و به عنوان ارایش هم فقط یه خط چشم نازک کشیدم..

موهامو هم از بالا بستم و فقط یه دستشو کج ریختم رو صورتم...

مهرسا هم به پیشنهاد من یه خط چشم کشید که زیباییش رو دوچندان کرده بود..

زنگ رو که زدن مهرسا با کلی شتاب رفت سراغ در..

منم با خنده دنبالش رفتم و کنار خاله و شوهرخاله ایستادم..

اول عمو اومد تو بعد بابام و بعد زن عمو و بعد مامانم.. اخر از همه هم حامد با یه دسته گل

نرگس و یه جعبه ی شیرینی اومد تو...

ای جاناااام داداشم چه خوشگل شدههه..

ایشالا به روز برای الکا بریم خواستگاری..

قند تو دلم اب شد و برگشتم سمتش .. قربون صدقش رفتم و دوباره به مهرسا و حامد که مقابل

هم مبهوت هم مونده بودن نگا کردم...

هردو خیلی خوشمزه بودن و کلی به هم میومدن..

همه نشسته بودن اما اون دوتا چشم از هم برنمیداشتن جز من هم کسی حواسش به اونا نبود..

زدم رو شونه ی حامد که نزدیک ترم بود و اون بالاخره به خودش اومد...

گل و شیرینی رو به سمت مه‌رسا گرفت و بعد رفت کنار باباش نشست..

منو مه‌رسا هم رفتیم کنارشون..

حامد یه تیپ اسپرت دخترکش زده بود..

یه پیراهن سورمه ای با شلوار کتان سورمه ای.. دکمه ی اولش رو هم باز گذاشته بود که باعث

شده بود سینه ی ستبرش به نمایش گذاشته بشه..

بازو های عضلانیش هم تو حصار استینش گیر افتاده بودن و من حس میکردم هر لحظس که

بازو هاش استینشو جر بدن و خود نمایی کنن..

موهاشم کج ول \*خ\*ت بالا داده بود که کللی بهش میومد..

مراسم هنوز رسمی نشده بود و بزرگتر ها از هر دری حرف میزدن..

حسابی حوصلم سر رفته بود اما خب چاره ای نبود و باید ساکت مینشستم و گوش میدادم..

نیم ساعتی به همین منوال گذشت که بالاخره عمو به حرف اومد و بحث اصلی شروع شد..

چند کلمه حرف زدن و بعد از مه‌رسا و حامد خواستن تا برن حرفاشونو بززن..

چشمای حامد مملو از عشق مه‌رسا رو برانداز میکرد و پشت سرش سمت اتاق مه‌رسا حرکت

میکرد..

مه‌رسا برای جواب دادن دو هفته فرصت خواست..

حداقل من میدونستم که همش داره ناز میکنه و جواب مثبتو خیلی قبل تر از خواستگاری به

حامد داده..

حدود یک هفته ای از روز خواستگاری مه‌رسا گذشته بود..

از عصر با میترا رفته بودیم پارک.. وقتی بلاتکلیف تو کوچه ایستاده بودیم و نمیدونستیم کجا

میخوایم بریم یه جورایی کودک درونمون مارو کشوند سمت پارک...

کلی بگو بخند کردیم و خوش گذروندیم..

وقتی اومدم خونه مامان یه جوری شده بود..

احساس میکردم ناراحته..

پرسیدم چی شده که گفت برم لباس عوض کنم و بعد برگردم...

نگران شده بودم به خاطر همین زود لباسامو با یه ست تاپ و شلوارک هویجی عوض کردم و

پریدم بیرون..

مامان نشسته بود رو مبل جلو تلوزیون و پشتش به من بود..

از پشت بغلش کردم نرم گونشو بوسیدم..

الکا رو ازش گرفتم و نشستم رو به روش..

\_ مامان!؟

\_ جان مامان!؟

\_ نمیخوای بگی چی شده!؟

\_ چایی میخوری یا میوه؟؟

همیشه میوه دوست داشتم چایی هم دوست داشتم اما اگه میوه نداشتیم چایی میخوردم..

اما الان حس کنجکاوی اشتهامو کور کرده بود برای همین گفتم..

\_ هیچکدوم بگو چی شده تورو خدا مردم از کنجکاوی...

با دلبری خندید و گفت..

\_دختر فضول خودم..

با اعتراض گفتم..

\_عه مامااان کنجکاااووو...

دوباره خندید

\_خو حالاا..

منتظر چشم دوختم بهش..

\_عمه شراره زنگ زده بود..

\_خو..

\_میخوان بیان خواستگاریت..

ینی کارد میزدی خونم در نمیومد..

چشام گود شده بود و از تعجب هنگ کرده بودم...

اخه من بیست ساله رو چه به ازدواج..

یاد شب برگشتم و مهمونی افتادم...

پس حرفای اون شب ارتان جدی بوده..

مامان که وضعمو دید گفت..

\_خو مامان جان چیزی نشده که حالا...

من زنگ زدم به بابات گف بگو بیان حالا جواب مونیکا هرچی بود همون میشه..

بلند شد و اومد نشست کنارم دستشو نوازش گونه کشید رو موهام..

خب اره راست میگفت..

دخترم و برای دختر هم کلی خواستگار میاد...

از بین همه یکیو انتخاب میکنم خب..

اخه تا حالا چنتا خواستگار برام پیدا شده بود و من انقد جیخ جیخ کرده بودم که اخر بابا اجازه

نداده بود بیان..

اما حالا به این درک رسیده بودم که بیان جوابم هرچی که بود خب زورم که نمیکنن..

با این فکرا و توجیههایی که برای خودم اوردم الکا رو اروم گذاشتم زمین و سرمو تو بغل مامان قایم

کردم..

دوس داشتم بازم نوازشم کنه..

یکم که گذشت گفت

\_ بگم بیان!؟

فقط سرمو تکون دادمو مامان منو از خودش جدا کرد و رفت سمت تلفن..

قرار برای فردا شب گذاشته شد..

تونیک سفیدمو پوشیدم..

بلندیش تا وسطای رانم میرسید..

استینش سه ربع بود و یقش قایقی..

روش به رنگ صورتی خوش رنگ یه قلب برجسته بود و یه تیر صاف خورده بود وسطش..

جوراب شلواری کلفت سفیدمو هم پوشیدم و موهامو با اتول \*خ\*ت شلاقی کردم و ریختم دورم  
یکم ریمل زدمو یه برق لب..

کافی بود.. تو اینه یه بار دیگه به خودم نگاه کردم برای خودم یه چشمک زدم بعدم از اتاق اومدم  
بیرون..

مامان کارارو کرده بود و همه چی حاضر بود..

نیم ساعتی تا اومدنشون وقت بود..

الکا رو از مامان گرفتم تا اونم لباساشو بپوشه و بیاد..

نشستم کنار دست بابا..

بابا با مهر پیشونیمو بوسید و گفت

\_ دختر بابا ماشالا خانوم شده..

لبخندی بهش زدم..

مامان زود لباس پوشیده و حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد..

زنگ در فشرده شد و بابا درو باز کردو برای استقبال جلوی در ایستاد..

من و مامان هم پشت سرش..

اول عمه شراره اومد تو با مامان بابا سلام و احوال پرسى کرد و منو به سختی تو اغوشش فشرد و

بغل گوشم گفت..

\_ چه خوشگل شدی عروس گلمم

ازش جدا شدم و لبخندی بهش زدم و اینبار با عمو دانیال سلام و احوال پرسى کردم..

آتریسا هم اومد تو و مثل همیشه با دنیای غرورش نگاهی به سرتا پام انداخت و با نوک انگشتاش باهام دست داد..و رفت نشست کنار مامان باباش..

پشت سرش هم ارتان اومد تو و بعد سلام احوال پرسى دسته گل بزرگ تو دستش که تلفیقی از رزهای سرخ و سفید بود رو داد دستم..

قوٹی شیرینی رو هم اتریسا داده بود به مامان..

نشستیم و بحث و حرفای حوصله سر بر شروع شد..

نگام به ارتان افتاد..زیر نگاه سوزندش ذوب میشدم..

از نگاهش اصلا خوشم نمیومد..

هرچند که پاک و خالص بود اما نگاه خیره ی مردی رو دوست نداشتم..

خلاصه معذب نشسته بودم..

بعد از شاید نیم ساعت بحث های مسخره بالاخره عمو گفت

\_ خب بریم سر اصل مطلب..

همونطور که میدونین ما اومدیم تک دخترتونو برای تک پسرمون خواستگاری کنیم...

اگه تا اون لحظه بدون استرس و تهی از هر احساسی نشسته بودم به خاطر این بود که از جوابی قرار بود بهشون بدم با خبر بودم..

اما اون لحظه نمیدونم چی شد که احساس کردم صورتم داغ شده حتما گونه هام گل انداخته بود..

بی اختیار به ارتان نگاه کردم که دیدم با لبخند بهم نگاه میکنه..



بابا گفت..

\_بله خواهش میکنم..

\_خب شما از شرایط ارتان جان با خبرین و میدونین که علاوه بر اینکه تو شرکت خودمون تقریبا

همه کارست، باشگاه بدنسازی هم داره..

خونه و ماشینم شکر خدا داره..

دلش بدجور پیش مونیکا جون گیره..

بابا نگاهی به من انداخت و لبخند زد..

عمو دوباره ادامه داد..

\_اگه حرفی نیست این دوتا جوون برن سنگاشونو باهم وابکنن..

ببینن اصلا وصله ی تن هم هستن یا نه..

بابا دوباره نگام کرد و با لبخند اطمینان بخشی گفت

\_اختیار داری دانیال جان..

دوباره نگام کرد و گفت

\_دخترم ارتان جان رو راهنمایی کن..

\_چشم بابا جان..

بلند شدمو به سمت اتاقم راه افتادم ارتان هم بلند شد و با گفتن با اجازه به دنبالم اومد..

از اینکه مراسم انقد رسمی بود راضی نبودم..

و تا به اتاق رسیدیم نفس راحتی کشیدم و ارتان هم اومد تو اتاق و درو از پشت بست..

لب تخت نشست و منم رو صندلی میز ارایشم..

سکوت بود و هیچ کدوم انگار قصد شکستنش رو نداشتیم..

ارتان هم تو سکوت زل زده بود به من که داشتم با گوشه ی لباسم بازی میکردم..

سنگینی نگاهش حس میکردم بالاخره بعد شاید ده دقیقه کلافه شدم و بهش غریبم

\_ عه ادم ندیدی ارتان؟! خو حرفاتو بزنی...

\_ ادم دیدم اما فرشته نه..

اونم یه فرشته ی خوشگل...

حرفاش هیچ حسی رو تو دلم برانگیخته نمیکرد..

بالاخره شروع کرد به حرف زدن.. قسم میخورم حتی یه کلمه هم نشنیدم تمام مدت داشتم به نه

ی محکمی که قرار بود بگم فکر میکردم..

حرفاش تموم که شد گفت

\_ خو تو بگو.. نظرت چیه.. یا انتظاراتتو بگو..

اروم و خیلی راحت گفتم

\_ من حرفی ندارم اگه حرفای تو تموم شد بریم بیرون..

سرس تکون داد و ایستاد.. هردو از اتاق بیرون اومدیم و به طرف جمع رفتیم..

همه با کنجکاوی نگامون میکردن

عمو دانیال گفت

\_ چیشد بابا؟

همینطور نمیشد بگم نه باید اول میگفتم باید فکر کنم..

پس گفتم

\_ باید فکر کنم عمو

\_ اشکال نداره فقط تا کی!؟

\_ تا دوهفته..

نگام افتاد به مامان و بابا که با مباحثات نگام میکردن

عمو قبول کرد و ما هم نشستیم سر جای اولمون

از فردا ی اونشب نشستیم به فکر کردن..

خوبالاخره زندگی بود و حرف یه عمر..

درسته لجباز بودم و پاش میوفتاد با عالم و ادم لج میکردم اما به این درجه از شعور رسیده بودم

که سر بازی زندگی، لجبازی، آآ..

میخواستیم عقم ارتان رو رد کنه نه قل \*ب\*م..

یه هفته از اون شب گذشت و وقت جواب دادن مهترسا به حامد رسید..

عصر بود که تصمیم گرفتم کیک بپزم..

خیلی وقت بود \*ه\*و\*س\* کرده بودم..

تو اشپزخونه بودم که مامان تلفن به دست اومد و تلفن رو داد دستم..

\_ بله!؟

\_ سلام خنگول

– عههه مهری تویی؟

– اولاً مهری عمتهه اسم من مه‌رساس مونی... ثانیاً نخیر ارواح عمتهه زنگ زده بگه روز مرگت  
نزدیکه..

– با عمم چیکار داری حالا؟!!

مرموز خندید و گفت

– عههه؟! پ جوابت مثبته؟!؟!!

دوباره خندید...

باز این دختر خل شده بود...

– عهههه مه‌رسا!

– مه‌رسا و مرض خو راس می‌گم دیه..

– راست و دروغش یه هفته دیگه معلوم میشه

دوباره زد زیر خنده..

– کبکت خروس می‌خونه مه‌رسا خانوووم..

جواب مثبتو دادی یا می‌خوای بعد من توراتو پهن کنی واسه پسرعموی من؟!!

این بار نوبت من بود بخندم

– خو زنگ زدم همینو بگم دیه مهلت نمیدی که..

بعد مکث گفت

– والا مونی‌کا خواستم ببینم من بخوام مثبت بدم به پسرعموت تو نظرت چیه?!!

تاییدش میکنی؟

بلند زدم زیر خنده دست خودم نبود..

خندم که تموم شد گفتم

\_ تایید چیه روانی..

حامد اقا|||

شک داری مگه!؟

\_ ها..نه..نه

خو مرسی عزیزم من فعلا

گوشیو قطع کرد اصن اجازه نداد جوابشو بدم..

جواب مثبت از طرف مهرسا داده شد و برای فردای اون روز قرار بله بران گذاشته شد...

دوباره همه ی فامیل جمع شدیم اما تو خونه ی مهرسا اینا..

حتی ارتان هم اومده بود من اصلا از این وضع خوشم نمیومد و معذب بودم

چون دلم نمیخواست قبل از جواب دادن ببینمش و دیدنش تو تصمیمم تاثیر بذاره..

بلوز صورتی خوشرنگ استین بلند پوشیدم که کمی از بلوز معمولی بلند تر بود به همراه شلوار

سفید جذب..

موهامو هم با اتو مو حالت دار کردم و یه ارایش معمولی کردم..

مهرسا ی بیشعور طبق معمول همیشه هم خوشگل بود هم فوق العاده خواستنی شده بود با اون

پیراهن عروسکی یاسمنی و شلوار مشکی جذب..

مجلس دوباره داشت با حرفای معمولی و همیشگی حوصله سر بر گرم میشد..

یکم که گذشت حامد که معلوم بود از شنیدن جواب مثبت ذوق مرگ شده با صدای بلند گفت

\_ اغایون خانوما..

همه ساکت شدن و چشم دوختن به حامد..

\_ بهتر نیست بریم سر اصل مطلب!؟

همه خندیدن...

انگار عجله داشت البته صد در صد عجله داشت..

خنده ها اروم اروم ته گرفت..

تبدیل شد به لبخند و بعد ماسید..

عمو خسرو گفت

\_ حامد جان راست میگه...

رو کرد به عمو بهادر و گفت..

\_ بهادر جان دختری از امروز عزیزتر از دختریه که نداشتم و همیشه دوست داشتم داشته

باشم...

مهریه ی مهرسا جان هرچی بگید قبول..

البته میدونم ارزش دخترم خیلی بالاتر از این بحث های مادیه..

عمو بهادر: لطف داری خسرو جان..

من حوالش میکنم به خودتون هرگلی زدین به سر خودتون زدین..

بعد کلی تعارف مهریه ی مهرسا دو هزار سکه و دوهزار تا گل نرگس که مهرسا هم مثل من

عاشقش بود، شد..

تاریخ عقد و عروسی هم شد یه ماه بعد..

دوباره بازار حرفای حوصله سر بر گرم شد..

حوصلم سر رفته بود..

تصمیم گرفتم برم حیاط و اب و هوایی عوض کنم..

بدون اینکه کسی متوجه بشه راهرو رو طی کردم و به حیاط رسیدم..

نشستم روی پله ها..

نور خیره کننده ی مهتاب توی اب حوض خودنمایی میکرد..

درختا و گلهای توی حیاط که تو روز از اون حیاط بزرگ جنگل ساخته بود حالا تو تاریکی شب تو

هم رفته بودن..

انگار همدیگرو بغل کرده بودن...

ستاره ها برای ماه چشمک میزدن و ماه انگار براشون دندان قروچه میکرد..

عاشق شب و تاریکی شده بودم..

رفتم نشستم کنار حوض و به هم اغوشی مهتاب و اب نگاه کردم..

بی اختیار ذهنم پرکشید سمت پویا..

ینی الان چیکار میکرد..

حس کردم دوس داشتم که اینجا باشه و باهم شب رو تو خیابون قدم بزنیم..

اینکه چرا دوست داشتم پیشم باشه رو نمیدونستم..

اصلا چرا یاد اون افتاده بودم؟!

چرا با یادآوری اون روزها دلم گرفت؟!

جوابی نداشتم به خودم بدم..

تنها چیزی که میدونستم این بود که دلم براش تنگ شده..

همون شب تصمیم گرفتم بعد از اینکه سرم خلوت شد برم سراغش..

خوشحال بودم که اونروز کارتشو برداشته بودم..

کمی که گذشت برگشتم پیش بقیه..

با اینکه نیم ساعتی میشد رفته بودم بیرون اما انگار هنوز کسی متوجه من نشده بود..

خندم گرفته بود..

ینی ارتان هم نفهمیده من نیستم؟ بی اختیار دنبالش گشتم..

روی اولین مبل کنار در نشسته بود..زل زده بود به من..

تا نگاهمو دید سرشو انداخت پایین..نه انگار مشکوک بود..

بیخیال شدم و رفتم کنار مهرسا نشستم..

تا تموم شدن مراسم هم از جام بلند نشدم..

اون چند روز تا جواب دادنم هم گذشت

یادمه اون روز صبح که از خواب بیدار شدم اولین چیزی که به ذهنم هجوم آورد این بود که وای

خدا الان چیکار کنم؟ نکنه اشتباه کنم؟!



کلی با خودم کلنجار رفتم..

جوابمو

میدونستم و از یه طرف تردید نداشتم..اما از یه طرف دیگه تردید داشتم شدید..

بالاخره عصر ارتان زنگ زد..

سعی کردم قانعش کنم که به درد هم نمیخوریم..

خیلی سخت بود مبارزه کردن با اون حجم بالای احساس ارتان..

وقتی گفتم

\_ باید ببخشی ارتان که اینقد صریح حرف میزنم ولی واقعا ما به درد هم نمیخوریم...

به وضوح صداش لرزید..

صدای شکستنش بد جور عذابم داد..

\_ نه مونیکا...نه..

من تورو برای دردهام نمیخوام..

مونیکا..خواهش میکنم..

فقط یه فرصت بده بهم..

صدام به اعتراض بلند شد..

\_ آرتان!

با همون صدای لرزونش گفت

\_ جان ارتان..

\_ خواهش میکنم نه خودتو عذاب بده نه منو ارتان..

ما نمیتونیم کنار هم خوشبخت بشیم..

\_ من دوست دارم مونیکا..

\_ متاسفم.. ولی ایشالا خوشبخت باشی پسر عمه.. خدافظ

اجازه ی حرف دیگه ای ندادم و گوشی رو قطع کردم..

میفهمیدم که دلش شکسته..

میدونستم که ناراحته..

دلم براش میسوخت..

اما نمیتونستم خودمو ودلم و آینده و زندگیم رو فدای اون و احساسش کنم..

اونم بالاخره با همه چی کنار میومد..

اشکم در اومده بود و اروم اروم اشک با سرعت بیشتری میبارید..

انگار باهم مسابقه گذاشته بودن تا سریع تر کل صورتمو خیس کنن..

فکر میکردم غرور ارتان شکسته و مثل همیشه از تصور شکستن غرور مردی بخص میکردم..

حالا که باعث این شکست خودم بودم اشکم هم دراومده بود..

با مامان رفته بودیم خرید عروسی

از شور و شوقم تو اون روز هرچی بگم کم گفتم..

عاشق خرید بودم و حالا که خرید عروسی مهرسا بود شادیم چند برابر شده بود..

مامان الکارو گذاشته بود پیش مامان میترا و میترا هم باهامون اومده بود..

تو پاساژ به اون بزرگی مغازه ای نمود که لباساشو برانداز نکرده باشیم..

جالبیش اینجا بود که هیچ کدوم هم خسته نمیشدیم..

برای مامان اونروز یه پیراهن ماکسی مشکی خریدیم که استین حلقه ای بود و روی یقه و سینش

تا پهلو از یه طرف نگین دوخته شده بود..

نگاه که میکردی خیلی ساده بود اما فوق العاده شیک بود و انگار برای مامان دوخته شده بود..

بس که خوش دوخت بود..

میترا گفت پیراهن داره و یه جفت کفش خرید که بی اندازه خوشگل بودن..

منم بعد از کلی گشتن یه پیراهن پیدا کردم به رنگ یاسی..

مدل کله قندی بود و فوووق العاده شیک..

پارچش گیپور بود به رنگ یاسی و زیرش هم به همون رنگ..

حاشیه ای از پارچه روی یقه ی لباس کار شده بود و پشتش تا کمر باز بود البته تور همرنگ

پوست به پارچه دوخته شده بود..

استیناش هم از همون تور بود سراستینش از همون پارچه ی یاسی حاشیه داده شده بود..

چون کله قندی بود از یکم بالای زانو چند طبقه از همون تور بود و انتهایش به پارچه اصلی ختم

میشد که هر چند سانت تکرار میشد..

خلاصه از زیباییش هرچی بگم باز کم گفتم..

کفش همرنگش رو هم خریدم که اونم از جنس ورنی بود..

بعد از اینکه خریدا تموم شد نزدیک شب بود.. با میترا رفتیم خونشون و الکا رو از خاله نسرين گرفتیمو بعد کلی تشکر ازشون خدافظی کردیم..

با مامان تصمیم گرفتیم خریدا رو به کسی نشون ندیم تا روز عروسی همه سورپرایز شن.. فردای اونروز قرار بود با مهرسا برم برای خرید چنتا از وسایل های اشپزخونش که در واقع اخرین خرید جهیزش بود..

زنعمو و خاله،منو مهرسا..

ساعت ده صبح بود که راه افتادیم..

مامان هم به خاطر الکا که این روزا فوق العاده شیطون شده بود نتونست باهامون بیاد..

یخچال مونده بود با لباسشویی و اجاق و ماکروفر..

مهرسا با چنان وسواسی لوازم رو از نظر میگذرونند که اگه از دور میدیدیش غش غش بهش میخندیدی..

سر خرید یخچال که واقعا خلمون کرد و اخر سر هم یه یخچال استیل که ست وسایل دیگه بود خرید..

وقتی همه خریداش تموم شد ساعت شش عصر بود و ما هنوز ناهار هم نخورده بودیم..

خاله و زن عمو واقعا نای راه رفتن هم نداشتن..

وقتی رسیدیم خونه از زور خستگی افتادم با لباس بیرون رو تخت و حالا نخواب کی بخواب..

تازه برای روز بعدش مهرسا با کلی خواهش و تمنا مجبورم کرد باهاش برم چند قلم ست عروس که مونده بود رو بخریم..

با این تفاوت که حامد و میترا هم اونروز اومدن..

با کلی شوخی و خنده خریدارو کردیم..

مهرسا تو پاساژی که رفته بودیم و از قضا خیلی هم شیک بود به هر مغازه ای سرک میکشید و

هرچی که به چشمش میخورد رو میخرید...

واقعا تو اقایی حامد مونده بودم که چطور هیچ اعتراضی به خرید هایی که شاید تو خرید

خیلیاشون لزومی وجود نداشت نمیکرد...

اونروز چشم همه ی دخترا به حامد بود و مهرسا چه حرصی میخورد..

مدام به فروشنده هایی که دختر بودن و با چشاشون حامد رو قورت میدادن و دخترای تو خیابون

چشم غره میرفت...

ماچقد به حرص خوردنش خندیده بودیم..

اون روز با حالی زار و تنی خسته رسیدم خونه و تا صبح تخت خوابیدم..

حتی بیخیال شام هم شده بودم..

دو روز دیگه هم قرار بود با مامان بریم خیاطی و لباسی رو که مامان واسه روز عروسی سفارش

داده بود رو تحویل بگیریم و برای منم یه لباس برای روز عروسی بگیریم...

یادمه اونروز اول رفتیم خیاطی و لباس خیلی خوشگل مامانو گرفتیم..

لباس شیرینی دنباله دار از جنس ساتن که تقریبا قسمتی از سینه تا پهلوش ریون هم رنگش بود...

روی یقش که یه کوچولو باز بود نگین و سنگ کار شده بود..استینش هم توری بود..

بازم ساده و خیلی شیک بود..

سلیقه ی مامان فرشته همین بود خب..

بعد از خریدن اون لباس راهی بازار شدیمو دوباره کل مغازه ها رو واری کردیم..

همون اول یه لباس قرمز تو ویتترین یکی از مغازه ها چشممو گرفت اما نگه داشتم اگه بهتر از اون

پیدا نشد برگردم و اونو بخرم..

خداوکیلی هم بهتر از اون پیدا نکردم..

خیلی خوشگل بود انصافا..

بلندیش تا نوک پا بود اما از پشت یه نمه دنباله داشت..

یه طرفش از پهلو تا پایین ریون قرمز بود طرف دیگش از روی سینه تا نوک پا گیپور..

استین بلند هم بود و یقه دلبری..

شاید محکم ترین دلیل برای انتخاب این لباس همون یقه ی دلبری بود..

از پشت تا کمر مثلثی باز بود اما از وسط کمر یه نوار پارچه میخورد..

قسمت های باز یقه و پشتش هم توری بود..

با کفش های مشکی که از ارژانتین آورده بودم محشر میشد..

تا عروسی یه هفته بیشتر نبود.. ما هم یه روز خونه خاله بودیم و کمک میکردیم یه روز خونه

عمو..

صبح روز نامزدی حامد اول اومد دنبال من و بعد باهم رفتیم دنبال مهرسا..

ارایشگاهی که مهرسا انتخاب کرده بود از بیرون هم نمای خوشگلی داشت و از همون اول دهنم

باز مونده بود..

ما رو حامد بدرقه کرد تو و گفت راس سه منتظره و اگه زودتر کارمون تموم شه زنگ بزنییم..  
از راهروی باریک سالن که گذشتیم تازه متوجه دکوراسیونش شدمو تقریبا دهنم باز مونده بود...  
مهرسا نیشگونی از بازوم گرفت که باعث شد قیافم جمع شه...

نالیدم

\_ عههه چته روانی!؟

خندید...مست و دلبرانه..

\_ ابرومون رف..عین ندید بدیدا زل زدی به درو دیوار دهنتم یه متر باز کردی ادم دلش میخواد

رتل بیاره بندازه تو دهنتم...

چپ نگاهش کردم که ریز خندید..

با اومدن خانومی به طرفمون مجبور به سکوت شدم..

خانومه که بعدا فهمیدم اسمش سودابه هس با لبخند و اعتماد به نفس نزدیکمون شد و به

گرمی سلام احوال پرسى کرد..

\_ سلام سودابه جون..

دیر که نکردیم!؟

\_ سلام مهرسای عزیزم نه اتفاقا کاملا به موقع اومدی..خوشبخت باشی خانوم خوشگله..

مهرسا ریز خندید و تشکر کرد..

سودابه با چشم به منکه مبهوت زیبایش بودم و تا اون لحظه حتی سلام هم نکرده بود اشاره کرد

و گفت..

\_ معرفی نمیکنی مهترسا جون!؟

\_ چرا چرا... مونیکا جان هستن دخترخالم..

و بعد با ارنجش یکی زد تو پهلووم که احم دراومد و انگار تازه به خودم اومدم..

دست دراز کردم سمت سودابه و به گرمی دستشو فشردم..

\_ سلام خیلی خوشحالم از اشناییتون..

چهره ی معصومی داشت که منو شیفته کرده بود..

\_ سلام به روی ماهت خانوم گل..

بعد رو کرد به مهترسا و دستشو گرفت و گفت

\_ بیا بریم عزیزم که کلی کار داریم..

بعد یه نگاه به من کرد و بعد خانومی رو صدا زد..

\_ ثریا بیا..

ثریا سریع خودشو از ته

سالن رسوند و سلام سرسری به ما کرد و گفت

\_ جونم سودابه جون؟

\_ این مونیکا خانوم تحویل تو..

حسابی بهش برسیاا..

ثریا لبخندی زد و گفت..

\_ به روی چشمم..



از این ور بیا عزیزم..

به مهرسا نگاه کردم و اونم چشمکی بهم زد و منم بهش لبخند زدم..

سودابه دستشو کشید سمت اتاقی و باهم رفتن..

منم همراه ثریا به سمتی که هدایتم میکرد رفتم..

دوسه ساعتی زیر دستش بودم..

داشت ارایشتم میکرد..حالا خوب بود گفته بودم ملایم ارایشتم کنه اگه غلیظ میخواستم چقد

طولش میداد..

موهامو بیگوده برقی زد و در همون حالت فرستادم زیر سشوار...

یکم که گذشت با ست مانیکور اومد سمتم و مقابلم روی صندلی که همراهش بود نشست..

اولش که گفتم ارایش غلیظ نمیخوام با تعجب گفت

\_خواهر شوهری یا خواهرزن!؟\_

خندیدم و گفتم

\_هردو..\_

اما هیچکدوم..

قیافش یه طوری شد که خندم گرفت و گفتم:

\_هم برای عروس خواهرم هم برای داماد..\_

گیج گفت

\_مگه میشه!؟\_

لبخند غلیظی زدم و گفتم

\_ داماد پسرعمومه..

عروس دختر خالم...

خندید و بامزه گفت

\_ اهااان.. گیجم کردی که دختر..

با اون توضیحاتم فکر میکردم سراغ مانیکور کردن ناخنم نمیره..

هرچند که اعتراضی به کارش نداشتم و اتفاقا راضی هم بودم..

کارش که تموم شد اجازه داد از زیر سشوار بیرون بیام و بعد با وسواس توصیف ناپذیر مشغول

سنجاق کردن موهام شد..

هنوز خودمو نمیدیدم و نمیدونستم شبیه کدوم کروکدیلی شدم...

از فکرم خودم خندم گرفتم..

بالاخره بعد کلی بازی کردن با موهام کنار وایستاد و با لبخند رضایت بخشی گفت

\_ تموم شد..

\_ میتونم خودمو ببینم؟

\_ اوهوم فقط مواظب باش غش نکنی..

بی توجه به حرفش فقط سر تکون دادمو خودمو به نزدیک ترین آینه رسوندم...

از دیدن خودم تعجب کرده بودم..

کم مونده بود شاخ در بیارمو گندبزتم به زحمت های اون بیچاره..

هنوز محو خودم بودم..

صدای ثریا از پشت سرم بلند شد.

\_ چگونه عزیزم!؟

با محبتی خواهرانه گفت

\_ ایشالا عروسیت عزیزم..

خیلی خوشگل شدی واقعا..

ازش جدا شدمو دوباره قدرشناسانه نگاهش کردم..

دوباره به اینه خیره شدم..

یه ارایش ملایم و مات روی صورتم جا خوش کرده بود..

موهامو هم خیلی شیک شنیون کرده بود..

لباسمو هم به کمکش تو رختکن پوشیدمو حاضر و آماده رفتم سراغ اتاقی که مهرسا اونجا بود..

در زدم..سودابه با صدای مهربون و خاصش اجازه ی ورود داد

تا چشمم به مهرسا افتاد چشمم گرد شد...

از یه شوک خارج نشده شوک بعدی وارد شد..

اوناهم انگار از دیدن من شوکه شده بودن...

مهرسا لباسشو هنوز نپوشیده بود اما همون مدلی هم خیلی شیک و خانوم شده بود..

دلم براش غش ضعف رفت..جلو رفتم و بغلش کردم..

تو دلم گفتم خدا به داد حامد برسه...

به ندای درونم خندیدم و از مه‌رسا جدا شدم..

غرق لذت نگاهش کردم و گفتم

\_ خیلی خوشگل شدی عزیزم..

لبخند زد و گفت

\_ والا خودم که هنوز ندیدم..

ولی توام خیلی خوشگل شدی خواه‌ری..

پشت چشم نازک کردم و گفتم

\_ بووودم...

خندید و دوباره بغلم کرد..

سودابه چون که انگار دید ما جدا بشو نیستیم به مه‌رسا با تشر گفت..

\_ خو بشین کارمو بکنم اخه عزیزم..

الان شوهرت میادا..

دو ونیمه..

رفت سراغ جعبه ی لباس... لباسی که هنوز ندیده بودمش..

مه‌رسا قبل اینکه ببینمش با هیجان گفت..

\_ مونیکا تورو خدا اجی روتو بکن اونور وقتی پوشیدمش نگاه کن..

گردنشو خم کرد و چشاشو مظلوم

\_ باشه اجی!؟

خندم گرفت و زیر لب گفتم

\_ از دست تو..

رومو کردم اونور و بعد چند دقیقه به دستور مهرسا برگشتم...

بازم داشتم شاخ درمیوردم..

چقد خاص بود لباسش..

یه لباس بلند سبز پسته ای بود که روی کمرش حریر سبز خورده بود و وسط کمرش یه سگگ

نقره ای داشت و یقش هفته ای کمی باز و جلوش هم یکم باز بود...

وای مهرسا تو اون لباس بینهایت زیبا شده بود..

راس ساعت سه ی بعد از ظهر بود که گوشی مهرسا زنگ خورد... تو چهرش به وضوح میشد

استرس رو خوند ..

لبخند اطمینان بخشی به صورت خوشگل و مهربونش زدم که انگار باعث شد استرسشو پس

بزنه و گوشی رو جواب بده..

گوشی رو که قطع کرد برگشت طرف منو سودابه که کنارم ایستاده بود و غرق لذت به مهرسا نگاه

میکرد..

\_ اومده.. دم دره...

سودابه خندید و گفت..

\_ خو میخواستی نیاد!؟!

بیا برو برا اون ناز کن.. اینجا نازت خریدار نداره..

تغییر رنگ چهره ی مهرسا حتی از روی اونهمه آرایش کاملا واضح بود و باعث شد منو سودابه  
بزنیم زیر خنده..

مهرساهم مثل میرغضب نگامون میکرد..

خندمون که تموم شد رو کردم سمتش و گفتم

\_ بذار اول من برم ببینم بیرون چخبره

دل داداشم اب شد! توام زود به خودت بیا و کم ناز کن برا ما..

چشمکی بهش زدمو از در اتاق رفتم بیرون..

از راهروی باریک گذشتم و به در اصلی سالن رسیدم...

درو که باز کردم حامدو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و با مردی که دوربین فیلمبرداری  
دستش بود حرف میزد..

اوه خدای من.. این واقعا حامد بوود!؟!

و حالا شوک سوم هم بهم وارد شده بود...

یه لحظه فقط یه لحظه ته دلم به مهرسا حسودیم شد بابت داشتن داماد به خوشتیپی...

راستی راستی مهرسای خل و دیونه داشت عروس حامد خل میشد..

تو اون کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید با کراوات هم رنگ کت و کفش های ورنی مشکی  
کللی خواستنی شده بود..

نگاه به صورتش انداختم و دیدم موهاشو یکم کوتاهتر کرده و یه وری کرده همه رو..

دیگه بیشتر نتونستم طاقت بیارم و دلم براش ضعف رفت..

اونم با نگاه تحسین بارش براندازم میکرد..

فاصله ی بینمون رو تقریبا پرواز کردم و تو بغل مردی فرو رفتم که مثل برادرم دوسش داشتم و  
برام عزیز بود..

چه اشکالی داشت.. داداشم بود خو..

سرم تو سینه ی پهنش قایم شده بود..

خم شد دم گوشم گفت

\_ خیلی ماه شدی خواهری..

\_ خیلی اقا شدی داداشی

مردانه خندید و گفت

\_ مزه نریز دختر

خانومم کو!؟

ازش جدا شدمو چپ نگاش کردم..

اره حسودیم شده بود.. به مهرسا.. حامد از چشمام همه چیو خوند و بلند و مردونه زد زیرخنده..

منم خندم گرفته بود.. واقعا دست خودم نبود.. حامد رو تا حالا فقط برای خودم دیده بودم و حالا

تحمل شریک شدنش با کس دیگه ای رو نداشتم..

حتی حالا که اون کس عزیزترین دوستم بود...

ناچارا رفتم سمت در اصلی سالن تا مهرسارو صدا کنم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره بره در

باز شد و مهرسا عین پرنسس ها اومد بیرون..

میدونستم همه ی صحنه ها قراره ثبت بشه به خاطر اینکه فیلم به هم نخوره فوری پریدم کنار و مشغول تماشا شدم..

حامد با دیدن مهرسا انگار شیدایی رو تو عالی ترین درجه تجربه کرد...

مهرسا هم دست کمی از اون نداشت..

اروم و خانوم وار به حامدی که هنوز بهت زده ایستاده بود نزدیک میشد..

شور و هیجان و عشق تو چشماشون موج میزد..

لرزش مردمک هاشون از زور هیجان از این فاصله هم قابل تشخیص بود..

چند قدم مونده به حامد مهرسا ایستاد و اینبار حامد دسته گل به دست نزدیک مهرسا شد..

مقابلش ایستاد و با یه دنیا عشق پیشونی مهرسا رو بوسید و دم گوشش چیزی گفت که من

نفهمیدم..

اما هرچی که گفت باعث شد لبخند خوشگلی رو لبای مهرسا نقش ببندد..

دست در دست هم سوار ماکسیمای مشکی حامد شدن..

فیلمبردار هم دوربینو گرفت پایین و رفت سمت ماشین و چیزایی بهشون گفت و راه افتاد سمت

ماشین ام وی ام که کنار ماشین حامد پارک بود و من تازه متوجهش شده بودم...

هنوز سرجام ایستاده بودم...

نمیدونم چرا اونطور که باید حس اون لحظه های اون دو تارو دقیق نمیفهمیدم...

صدای بوق های ممتد ماشینی مجبورم کرد که به طرف صدا برگردم..

با دیدن ماشین فیلمبردار به طرفش رفتم



یه پاش تو ماشین بود و پای دیگش رو اسفالت.. با دست تکیه داده بود به در ماشین...

تا نزدیک رفتم بهم توپید

\_یکم عجله کنین بد نیستااا

از لحن دستوریش اصلا خوشم نیومد و برای اینکه حرصش بدم قدم هامو اروم تر کردم..

وقتی دید عجله ای نکردم دوباره بهم توپید

\_عه.. سرجدت زود باش..

حامد اینا رفتن..

دیرشد

گفت و سوار شد و درو محکم بست..

چه زودم پسرخاله شد

بچه پررو...

به ماشین رسیدمو تازه متوجه دختری که تو ماشین بود شدم..

سوار شدم و با وقار سلام دادم..

دختره که اسمشو نمیدونستم برگشت و با خوشرویی جواب سلاممو داد و احوال پرسى کرد

اخرم لبخندی زد که منو دیوونه ی خودش کرد...

چال گونه داشت و من چقدرد عاشق چال گونه بودم...

حامد تخته گاز میرفت و ماشین ما هم به دنبالش...

انگار مسابقه ی رالی بود و من چقد از این وضع راضی بودم..

عاشق سرعت بودم..

دختر جلویی که حالا فهمیده بودم اسمش طلا هس چشماشو بسته بود و سفت و سخت

صندلی رو چسپیده بود و داد میزد..

\_ اراد تورو خدااااا...اراااااااا..

واای سخته کردم اراااا تورو خدااااا

اراد هم هی میخندید..

انقد دوست داشتم پنجره رو باز کنم تا باد به صورتم بخوره اما چون میترسیدم موهام خراب شن

هی خودداری میکردم..

فاصله ی باغی که قرار بود مراسم اونجا باشه با ارایشگاه تقریبا زیاد بود و اگه با همین سرعت

میرفتن شاید نیم ساعت دیگه تو راه بودیم..

پنج دقیقه ای بود که بین ماشینا با سرعت نور لایی میکشیدیم که کم کم حامد سرعتشو کمتر

کرد..

به دنبال اونهم اراد ارومتر روند..

از اینه ی بغل ماشین داشتم طلا رو دید میزدم که کم کم چشاشو باز کرد..

تقریبا ارایش چندانی نداشت اما واقعا خوشگل بود..

نمیدونستم خواهر برادرن یا زن و شوهر یا فقط همکار...

اراد:

\_ ابجی طلا؟؟!نگاه کن اروم میرم دیه..

طلا چشاشو باز کرد..

و لبخند زد که دوباره چالاش دیده شد و دلم دوباره براش ضعف رفت..

اراد نزدیک ماشین حامد شد..

نگام افتاد به اون دوتا..

داشتن میخندیدن و حرف میزدن..

از ته دلم براشون ارزوی خوشبختی کردم..

طلا شیشه ی طرف خودشو داد پایین و اراد ماشینشو به ماشین حامد نزدیک کرد و از پنجره ی

سمت طلا با داد گفت

\_ حامد داداش ارومتر برو یکم فیلم بگیریم..

توضیحاتشم دادم دیگه بهت..

حامد سرشو تکون داد و لبخند زد...

مهرسا هم دستی برای من تکون داد و لبخند زد..

وای خدا! این دوتا چال گونه ای امروز منو خل میکنن..

طلا دوربینو به دست گرفت و مشغول فیلمبرداری شد..

غر زدم

\_ مثلا داریم میریم دنبال عروس..

نه اهنگی نه چیزی..

نوچ نوچ...

انتظار نداشتم کسی بشنوه چون زیرلب گفته بودم..

\_ الهیییی حوصلت سر رفت!؟

با تعجب بهش نگا کردم..

\_ خو بعله..

عزا گرفتین شما..

دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد...

اهنگارو چنتا عقب جلو کرد و یکی رو انتخاب کرد

\_ چون دختر خوبی هستی اینم اهنگ..

بعدم صداشو تا ته برد بالا..

اهنگ خانومم بود..

عاشق این اهنگ بودمممم..

نمیتونستم خودمو کنترل کنم و خانوم وار بشینم..

سرجام وول میخوردمو با صدای بلند با اهنگ میخوندم..

چشمم افتاد به اراد که برای چند لحظه نگاهشو از جلو گرفت و به من خیره شد..

اما سریع سرشو تکون داد و باز به جلو خیره شد..

جیگری بود برا خودش!!!..

به به...

+خاککک تو سر بی حیات..

واقعا که مونیکا..نوج نوج نوج..

\_ بی حیا عمه ی بیریخته..

+عمم مدل بودااا...

خیلی مودبانه خفه شویی نثار ندای عزیزم کردم..

حالا همچین میگم ندای عزیزممم انگار عاشقشم..نکبت هی گند میزنه به احساسات ادم...

بیخیال شدم و با اهنگ بعدی که شروع به خوندن

کرد دوباره مشغول وول خوردن شدم..

چون سرعت کم شده بود یکم دیرتر میرسیدیم حالا هم نیم ساعت بود داشتیم میرفتیم و هنوز

پنج شش دقیقه ای بود تا رسیدنمون...

ر\*ق\*صیدنو بیخیال شدمو اروم کز کردم گوشه ی صندلی و غرق مهرسا و حامد شدم..

حسودی نمیکردم به هیچ کدوم..

اونا لایق هم بودن..فقط دختر بودمو دلم برای اولین بار این حس و حالو میخواست...

با رسدن به در بزرگ باغ از فکر و خیال خارج شدمو تا ماشین نگه داشت پریدم پایین و بی

اختیار درو محکم بستم

صدای اراد بلند شد..

توجهی نکردمو خودمو به بقیه ی مهمونا که جلو ی در ایستاده بودن رسوندم..

حامد پیاده شد و رفت در سمت مهرسارو باز کرد..

مهرسا دست انداخت بازو های حامدو گرفت و با هم وارد باغ شدند..

تازه نگام افتاد به باغ..

اولالا..

ایول حامد.. واقعا سنگ تموم گذاشته بودااا..

یکم بعد عاقد اومد و خطبه رو شروع کرد..

حالا طلا هم کنار من بود و اراد داشت لحظه نگاری میکرد..

همه ی دخترا زوم کرده بودن رو اراد و حامد..

حاضر بودم قسم بخورم هیچکدوم اصلا نفهمیدن عروس کی بله رو گفت...

عاقد

\_ دوشیزه ی مکرمه سرکار علیه مهرسا خانوم نامدار ایا به بنده وکالت میدین شمارو به عقد

دایمی ابدی آقای حامد صدر با مهریه ی معلوم در بیارم!؟

\_ عروس رفته گل بچینه..

عاقد:

\_ برای بار دوم عرض میکنم عروس خانوم.. ایا بنده وکیلیم شمارو به عقد دایم آقای حامد صدر با

مهریه معلوم در بیارم!؟

\_ عروس رفته گلاب بیاره..

عاقد

\_ برای بار سوم عرض میکنم..

خانم مهرسا نامدار ایا به بنده وکالت میدین شمارو به عقد دایمی و ابدی این شاه داماد ماه

داماد جناب حامد اقا دربیارم!؟

\_ عروس زیرلفظی میخواد..

چشما چرخید و رو دست حامد که تو جیبش بود ثابت موند..

یه قوطی خوشگل قرمز که روبان پیچ شده بود رو از جیبش دراورد و داد به مهرسا..

مهرسا هم با کلی ناز و عشوه گفت

\_ با اجازه ی پدر و مادرمو همه ی بزرگترای جمع....

مکت کوتاه کرد و ادامه داد

\_ بععللهههه...

صدای دست و هلله با صدای خوشبخت باشین یکی شد...

چقد خوشحال بودم براشون..

بعداز امضا دادن و کارای متفرقه عاقد رفت و بعد رفتنش تقریبا هممههه از سر و کول اون دوتا بالا

میرفتن و تبریک میگفتن..

منم خودمو به اونا رسوندمو اول گونه ی مهرسا رو بوسیدمو تبریک گفتم بعد هم گونه ی حامدو

وبه اونم جداگانه تبریک گفتم و ازشون جداشدم تا ببینم کاری هست انجام بدم یا نه..

اون روز از عصر تا خود شب بزن و بر\*ق\*ص بود...ینی انقد ووجه ووجه کردیم که من میترسیدم

از فرط خستگی به جشن فردا نرسیم...

کنار مامان دور یکی از نزدیک ترین میزها به جایگاه عروس داماد نشستیم بودیم..

طلا هم تا چند دقیقه ی پیش کنار مابود اما حالا دوربین به دست به جای اراد فیلمبرداری  
میکرد..

چشم چرخوندم تا ببینم اراد کجاست که دیدم یکم دورتر ازما نشسته دور یه میز و سه تا دختر  
پیشش..

حرصم گرفت...بیشعور..

یه دونه هم نه سهههه تااا...

دختر پشتشون به من بود و نمیتونستم ببینم چه تحفه ای هستن و ایا میشناسمشون یا نه..  
نگام بی اختیار چرخید و توی چشمای اراد قفل شد..تو چشماش التماس موووج میزد...  
انگار چیزی ازم میخواست..

یکم که دقت کردم دیدم انگار از بودن اون سه تا دختر اونجا راضی نبود و مجبوری داشت  
تحملشون میکرد...

اهااا حالا فهمیدمم..

ازم میخواست از دست اونا نجاتش بدم..

خندم گرفت...با خنده برگشتم سمت مامان و ماجرارو گفتم

اونم خندید و گفت

\_ میخوای چیکار کنی!؟

\_ اووومممم.. نمیدونم بذا برم ببینم چیکار میتونم بکنم..

دوباره خندیدو گفت



\_ از دست تو...

پاشو ببینم چیکار میکنیا..

برگشتم طرف اراد..

اونو یکی از دخترا نبودن...

یکم اونورتر رو نگا کردم و دیدم اون دختر دستشو گرفته و به سمت پیست ر\*ق\*ص میکشه..

اراد هم با انزجار بهش نگا میکرد...

اما حواسش به من نبود..

از پشت دختری نزدیک شدمو شنیدم که میگفت

\_ عهه اقا اراد یه دور ر\*ق\*ص این همه تعارف داره?!?!?

عهههه اینکه مانیا بود

دخترعموی مهترسا

ای بدم میووووومددد از زرش دختری اویزوون...

با انزجار ضربه ی ارومی رو شونش زد که برگشت طرفم

اراد هم مثل اینکه فرشته ی نجاتشو دیده باشه نیشش شل شد...

طی یه تصمیم ناگهانی گفتم

\_ مانیا جان ببخشید اراد جان قول ر\*ق\*ص رو به من دادن عزیزم شرمنده...

بهرترررین موقعیتی بود که به دستم اومد و پوز اون دختر افاده ای برای همجنس و اویزون برای

جنس مخالف رو به زمین زدم..

اراد هم از خداخواسته گفت

\_اره اره راس میگه

من خندم گرفت و ریز خندیدم و اون حرص خورد و دور شد..

اراد دستمو گرفت و باهم با رعایت فاصله ی قانونی!ر\*ق\*صیدیم..

گفت

\_مرسی

\_خواهش میکنم..

منم دل خوشی از اون دختر نداشتم دلم خنک شد..

\_میشه اسمتو بدونم!؟!

\_اوهوم مونیکا

\_در هرصورت خیلی ممنون که نجاتم دادی...

اصلا از دختر اویزون خوشم نمیاد..

درجوابش فقط لبخند زدم...

حالا خداروشکر خانوادمون از اون گیرنده ها نبودن که حالا بشینن هزارار مدل حرف درس کنن..

اهنگ خیلی زود تموم شد من برگشتم پیش مامان و اراد هم رفت دوربین رو از طلا گرفت و

خودش مشغول شد..

طلا هم با چشمای اندازه ی نعلبکی اومد پیش ما..

\_مونی

\_اولاا بنده مونیکا هستم طلاخانووم

ثانیاا جونم!؟

\_تو واقعا با داداش من ر\*ق\*صیدی!؟!؟

\_اره خو تعجب داره!؟

\_اره دارهههه چیشد بگو ببینم..

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهش انداختم که طاقت نیورد و گفت

\_عههه منو نگا میکنههه

خو بگو ببینم چیشد داداش من با تو ر\*ق\*صیدی!؟!؟

اوهوووو...چه دست بالااا..چیشد داداش من با تو ر\*ق\*صیدی!؟انگار من چمههه..

به جای هر جواب دندان شکنی تصمیم گرفتم سربه سرش بذارم..

\_طلا..

\_جونم

\_منو داداشت باهم دوست شدیممم

\_بروووو

\_به جان عمت

\_عمه خودتتت

جدی نمیگی که نه!؟!؟

یه لحظه به فکرم رسید شاید این اراده زن داره که این بچه اینجوری تعجب کرده..

\_ چرا انقد تعجب کردی طلا؟!؟

\_ اخه این اراد که میبینی تو بیست و هشت سال عمرش با یه نفرم دوس نشده بود.. حالا عجیبه با تو دوس شه..

هنوزم چشاش اندازه ی نعلبکی بود

قیافش خیلی بامزه شده بود که باعث شد بخندم و اذیت کردم لو رفتت..

جریانو براش گفتم و اونم خندید و گفت

\_ جز منکه خواهرشم تو اولین تجربه ی ر\*ق\*ص با یه دختر ارادی..

اون شب با همه ی خوشیهاش تموم شد و ساعت دوازده شب بود که تقریبا همه ی مهمونا رفته بودن..

حامد ازم خواست امشبو برم خونه ی مهرسا اینا تا فردا راحت تر بتونیم بریم ارایشگاه...

اخه بازم قرار بود من مهرسالو همراهی کنم...

وقتی به بابا و مامان گفتم قبول کردنو من سوار ماشین حامد شدم تا بریم لباساس منو برداریم تا فردا معطل نشیم...

لباس مخصوص عروسی رو با مخلفاتش و یه دست لباس راحتی برداشتمو از خونه زدم بیرون...

حامد ساعت یک شب تو خیابون سرسام اور میروند و مهرسا هم هییی جیغ میکشید..

منو حامدم هییی بش میخندیدیم...

من برخلاف اکثر دخترها عاشق سرعت و هیجان بودم...

حامد که اونقدر با سرعت میرفت انگار روح و جون من تازه تر میشد..

بالاخره رسیدیم و اول مهرسا رفت حموم تا دوش بگیره..  
منم رفتم تو حیاط بزرگشون و نشستم رو پله ها تا مهرسا بیاد و بعد من برم دوش بگیرم..  
سیاهی شب عجیب همه چیزو تو خودش قایم کرده بود..  
خبری از ماه نبود اما ستاره ها دسته دسته انگار رو کول اسمون سوار بودن و میدرخشیدن...  
حوض کوچیک وسط حیاط دوباره شده بود منعکس کننده ی نور..  
با اینکه چنتا چراغ تزئینی اطراف جاده ی شنی توی حیاط روشن بودن اما باز انگار ظلمت  
اسمون بهشون دهن کجی میکرد...  
منظره ی قشنگی بود..  
من دختر شب بودم..  
صدای مهرسا از پشت بند احساسات شاعرانم رو پاره کرد..

گفت

\_ خانوم خانوما پاشو.. من دوشمو گرفتم حالا نوبت تو.. پاشو برو فقط زود بیا که صبح خواب  
نمونی..

یادت نره موها تو خشک کنی تا سرما نخوری..

لبخندی به چهره ی مهربون و خستش پاشیدم و بلند شدم و راه افتادم سمت حموم..

صبح اول وقت حامد اومد دنبالمون و دوباره رفتیم همون آرایشگاه..

سودابه جون با اینکه چنتا عروس دیگه هم داشت اما دوباره مسولیت آرایش مهرسارو برعهده

گرفت

منم دوباره خواستم که برم زیردست ثریا

چون واقعا کارشو دوس داشتم...

حدودا ساعت سه عصر بود که حامد اومد دنبالمون..

دوباره اراد و طلا هم باهاش بودن...

مهرساد جلوی در ارایشگاه ایستاد...

حامد با کت وشلوار طوسی چند قدم به طرف مهرسا رفت..

عشق بود و عشق بود که تو نگاهشون رد و بدل میشد...چیزی که من اونروز از درکش عاجز

بودم..

دست تو دست هم سوار ماشین شدن..

منم سوار ماشین اراد شدم..طلا اونروز با ارایش کمش فوق العاده شده بود..

با لبخند سلام و احوال پرسی کردیم و باز طلا با چال لپش تو دلم بلوا کرد..

طلا از من چهار سال بزرگتر بود اما هنوز ازدواج نکرده بود..

لیسانس معماری داشت اما سر از اتلیه ی داداشش در آورده بود..

اونطور که از طلا شنیدم اراد هم دوسال از طلا بزرگتر بود..

ارشد شیمی تموم کرده بود اما گویا بعد از فارغ التحصیلی اتلیه عکاسی باز کرده بود..

دوربین دست طلا بود و داشت فیلمبرداری میکرد..اراد هم با اخمهای درهم داشت با سرعت

سرسام اور دنبال حامد میرفت..

از اینکه طلا اونطور ریلکس داشت کارشو میکرد و از سرعت زیاد اراد ایراد نمیگرفت تعجب کرده بودم...

\_ اراد؟!؟

\_ هووم؟!؟

\_ میشه پخشو بزنی؟!؟

\_ نه!

\_ عههه خو چرا!

اراد حرفی نزد که طلا دخالت کرد و گفت

\_ خو راس میگه بچم

دلمون پوکید بس که اینا لاو ترکوندن و ما هم عین بدبختا نگاهتون کردیم...

اراد بی حرف دست برد و پخش رو روشن کرد و یه اهنگ گذاشت که اصلا معلوم نبود به چه زبونی..

صداشم تا ته بلند کرد..

تا رسیدن به باغ هیچکدوم حرفی نزدیم و تنها صدای توی ماشین همون اهنگ اجق و جق بود و

اهنگ های بعدی که به همون زبان بودن..

به باغ عروس که رسیدیم حامد و مهرسا از ماشین پیاده شدن و اراد هم دوربین رو از طلا گرفت و پیاده شد..

منو طلا هم تو ماشین موندیم...

اراد هی تذکر میداد و عقب گرد میکرد و عکس میگرفت..

ژست بعدی..دوباره و چند باره..

دیگه داشت حوصلم سر میرفت..اه بس بود دیگه چقققددد عکس...

یکم بعد طلا هم پیاده شد و چند ژست پیشنهاد داد و بعد از گرفتن چنتا عکس دیگه و چن

دقیقه فیلم بالاخره رضایت دادن و برگشتن تو ماشین..

اخم های اراد دیگه تو هم نبود..

چند لحظه چشاشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد..

انگار خسته شده بود..

چشمای سبزش زیر ابشار مژه های بلندش گم شد..

چقدر خواستنی بود..

ماشین حامد اروم شروع به حرکت کرد که طلا اروم زد رو شونه ی داداشش و گفت

\_داداش؟! رفتنا..

اراد بی حرف راه افتاد..

اینبار دیگه خیلی تند نمیرفتند..

منو طلا تا رسیدن کلی شوخی کردیم و خندیدیم اما اراد انگار تو این دنیا نبود..

تا به باغ رسیدیم در کمال تعجب دیدیم که جز عمو و رن عمو و خاله کسی بیرون نیست..

ینی حامد بهشون خبر نداده بود که داریم میرسیم!?!?

تا ماشین نگه داشت با طلا پریدیم پایین..



با عمو اینا و خاله سلام احوال پرسى کردیم..

اول مهرسا پیاده شد و خیلی شیک و مجلسی ماشین و دور زد و رفت در طرف حامدو باز کرد و حامد خندون پیاده شد...

قبل همه جلو رفتمو مهرسا رو که میخندید و چال گونه هاش دل ادمو میبرد رو بوسیدم بعدم رفتم سمت حامد و اونو بوسیدم..

بعد با اخم ساختگی با صدایی که فقط سه تامون بشنویم گفتم  
\_دوتاتونم معلولین...\_

بعدم به چالاشون که حالا عمیق تر شده بود اشاره کردم..

با همون اخم که خنده چاشنیش شده بود گفتم..

\_خدا به داد من برسه که باید عمه و خاله ی بچه ی افلیج بشم...\_

حامد نتونس خودشو کنترل کنه و با صدا و مردونه خندید..

مهرسا هم قرمز شد و گفت

\_خاک بر سرت مونیکا..\_

هیچوقت بزرگ نمیشی...

اصن کی قراره بزرگ بشی?!?!?

\_وقتی خاله شم عزیزم..\_

دوباره منو حامد زدیم زیر خنده و مهرسا با حرص نگامون کرد و دوباره قرمز شد..

خاله اومد جلو و گفت

– چی میگین به بچم؟!؟

هی سرخ و سفیدش میکنین؟!؟

دست مه‌سارو گرفت و به سمت زن عمو که اسپند به دست و با خنده نگامون میکرد برد

حامد هم به دنبالش رفت..

دو سه ساعتی که از اومدن حامد اینا گذشت و مهمونا تو پیست ر\*ق\*ص تو هم میلولیدن یهو

برقا پرید و باغ تو تاریکی محو شد... تو جمع ولوله شد..

سر و صدا اوج گرفت که

حامد با صدای بلند از جمع عذرخواهی کرد و خواست که اروم باشن تا بره مشکل رو حل

کنه..گفت احتمال میده مشکل از فیوز باشه..

با کشیده شدن بازوم توسط کسی سخته ناقصه رو زدم..

اصلا نه فرصت داد و بیداد داشتم نه به فکرم رسیده بود که جیخ و داد کنم..کلا شوکه شده

بودم...

توسط اون فرد به سرعت نور به سمتی کشیده میشدم..قل\*ب\*م از زور ترس تو دهنم میتپید..

– تو...تو..کی هستی؟!..از..جون من..چی میخوای؟!؟

– از رایلم..جونتو میخوام..

انقد هول بودم و ترسیده بودم که صاحب صدا رو تشخیص ندادم..

با حرفش ترسم بیشتر شد و پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم..

داشتم به همه چیو همه کس بد و بیراه میگفتم..به اینکه چرا برقا رفت..

اصلا حامد که گفت داره میره درستش کنه پس چیشد..

خنده ی هیستریکش از جا پروندم..

با لحن چندش اور مخصوص به خودش گفت

\_ نترس عزیزم.. نیماتم..

اووووووققق.. نیماتممممم... چه با اعتماد به نفسسسسس..

اصن این به خدای جذابیت گفته زکی..

نشست رو نیمکت و خودشو کشوند به طرفم..

خواستم عقب بکشم که وحشیانه بازومو چنگ انداخت.. با انزجار تو تاریکی زل زدم بهش...

با فک منقبض غریدم

\_ گمشو اونورررر اشغال عوضی..

نیما پسرعموی پسرعموی مهرسا بود.. از اون ناجنساش بود.. از اونا که هرگندی ممکن بود بززن

بدون اینکه دقت کنن بین کدوم قبرستونین..

با همه ی نفرتم خواستم دستشو پس بزرم اما زورش بیشتر از این حرفا بود..

دوباره هیستریک خندید..

اه حالم داشت به هم میخووورد..

\_ کجا خانومم؟! خوشگل کردی که بذارم بری!?!

بازو هاشو دور شونه هام سفت حلقه کرد..

با حرص تقریبا داد کشیدم

\_ولم کنننن عووووضیییی...\_

صورتشو برد عقب و بعد ناگهانی کف دستشو محکم کوبوند رو صورتم...\_

یه ور صورتم داشت میسوخت..

شوری خون رو به راحتی میشد حس کرد..

دوباره با داد گفتم

\_تو یه اشغال پست فطرتیییییی..\_

صدام بلند بود اما هم فاصلمون با جمع تقریبا زیاد بود هم سرو صدا انقدر زیاد بود که هیچ

امیدی نداشتم کسی صدامو

بشنوه...\_

دوباره کشیده بود که به صورتم خورد...\_

اشکم داشت درمیومد...\_

در همون حال چراغا روشن شد اما متاسفانه جایی که ما بودیم اصلا تو دید نبود..

همون کور سوی امیدم هم ناامید شد....\_

برای بار سوم با چشمای بسته داد زدم

\_ولمممم کننننننننن\_

اینبار با صدای بلندتر

\_چییییی میخوای از جوووون مننن؟!?!\_

منتظر کشیده ی سوم بودم..\_

اما به جاش حلقه ی دستاشو از دور بدنم باز کرد و یه دستی بدنم رو گرفت و با دست دیگه

صورتم رو محکم تو دستش فشار داد...

صدای پا شنیدم...داشت نزدیک میشد..

چشم باز کردم تا ببینم صدا از کدوم طرف میاد که دیدم صورت نیما با فاصله ی چند میلیمتری

روبه روی صورتمه..

تو اون حال نبود که بتونه صدای پا بشناسه...

صدا هی نزدیک تر میشد و معلوم بود طرف داره سعی میکنه با پاش صدا درنیاره...

با زمزمه ی وحشتناک مردی دوباره چشم باز کردم..

\_تو..چه..غلطی میکردی!!!???

با دیدن اراد انگار دنیارو بهم دادن...

اصلا باید اعتراف کنم اگه دنیا رو بهم تقدیم میکردن اون اندازه خوشحال نمیشدم..

با یه حرکت نیمارو که لاغر تر اراد بود رو به عقب هل داد و باعث شد نیما با کمر بخوره زمین...

خودشم نشست رو شکمش و یه مشت حواله ی شکمش کرد

مشت بعدی تو صورتش خورد و همینطور مشت های بعدی که بی رحمانه و خصمانه تو سر

و صورت نیما فرود می اومد...

حالا صدای موسیقی بلند غیرممکن بود اجازه بده نعره های اراد به گوش کسی برسه..

با ترس تو خودم جمع شده بودم..

باید کاری میکردم اما نه قدرتشو داشتم نه توانشو...

خدا خدا میکردم یکی ببینه و بیاد نیمارو از زیر مشتای اراد جمع کنه..

نگام رفت سمت حامد...

با همه ی انرژی که داشتم نگاهش کردم که مثل گذشته سنگینی نگامو حس کنه و برگرده طرفم..

که خوشبختانه کارساز شد و نگامو حس کرد..شاید منو نمیدید چون تو تاریکی بودم اما به طرفم

اومد...

جمعیت رو کنار زد و هی نزدیک تر شد...

اراد هنوز داشت میزد..

حامد با دیدن اون دوتا به طرفشون دوید و سعی جداشون کنه...

اما اراد دست بردار نبود..

حامد بالاخره جداشون کرد و من تازه صورت غرق خون نیمارو دیدم...

حامد توضیح خواست و اراد مختصر و پرحرص جریانو گفت...

حالا نوبت حامد بود...

رفت جلو و یقه ی نیما رو گرفت و به زور بلندش کرد..

خصمانه و پراز نفرررت نگاهش کرد..

از بین دندون های به هم فشردش غرید

\_ میری گم میشی...نمیخوام قیافه ی نحستو یه بار دیگه ببینم...

نیما گم شووووووو تا خودم گمت نکردممممم ..

بعدم یقشو با حرص و عصبانیت ول کرد و نیما دوباره پرت شد زمین...

بعدم بدون حرف بلند شد و تلو تلو خوران چند قدم به سمت در رفت و بعد برگشت و نگاه پر

کینه و نفرتشو دوخت به من...

بعد دوباره برگشت و رفت...

بارفتن اون حامد اومد سمت من و نشست کنارم روی نیمکت...

اراد هم اومد جلو و مقابلم زانو زد...

حامد بغلم کرد و گفت..

\_ اذیتت کرد خواهی؟!؟!

قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم چشمای گرد از تعجب اراد متعجبم کرد...

\_ لبت... لبت داره خون میاد...

دست کشیدم رو ل\*ب\*م و دیدم دستم خونی شد...

حامد جیباشو گشت اما دستمال پیدا نکرد..

به جاش اراد از جیب کتش یه دستمال کشید بیرونو خودش گوشه ل\*ب\*م\*مو پاک کرد..

سرمو تو بغل حامد قایم کردم تا میتونستم هق هق کردم... اونم موهامو نوازش میکرد و دم گوشم

اروم میگفت

\_ تموم شد.. عزیزم دیگه تموم شد.. دیگه نمیذارم ابجی مونیکامو کسی اذیت کنه...

ازش جدا شدمو حامد با دستش اشکامو پاک کرد و گفت

\_ گریه نکن گلم.. گریه نکن...

اروم نشدم که هیچ هق هقم بیشتر شد..

دوباره سرمو بغل کرد و گفت

– نریز این مرواریداتو عزیزم...

از خودش جدام کرد و اراد لیوان اب رو به طرفم گرفت..

اصلا نفهمیده بودم کی رفته اب بیاره...

اب رو گرفتمو لاجرعه سرکشیدم..

گرچه حامد همیشه برام حامی بود اما اینبار کنار اسم حامد اسم دیگه ای هم میدرخشید

اراد...

پسری که تازه دوروز بود شناخته بودمش شده بود ناجی...

با کمک حامد بلند شدمو تشکر رو گذاشتم برای یه وقت بهتر..

جمعیت رو دور زدیم به طوری که کسی متوجه ما نشد..

رفتیم تو ویلا و حامد منو برد تو یه اتاق و کمک کرد روی تخت دراز بکشم..

بعد بلند شد و گفت..

– میدونی که کنارت میموندم ولی مهترسا دلخور میشه و مهمونا هم شاکی..

من برم پایین حالت بهتر شد برگرد بیا پایین..

با لبخند بدرقش کردم..

اراد که احتمالا پشت در بود با رفتن حامد اومد تو اتاق و بدون حرف نشست کنار تخت...

یکم به درو دیوار نگاه کرد و گفت

– پنج شش دقیقه چشاتو ببند حالت بهتر شد میریم پایین...



بدون بحث کاری که گفت رو کردم و اجازه دادم تا مغزم کمی ارومتر شه...

بالاخره اون جشن مسخره با حال مسخره تر من تموم شد...

نصف شب که عروس کشون داشتیم برخلاف همیشه که کلللی کیف میکردم به دلچک

میگفتم زکی، اصلا حال درستی نداشتیم و واقعا از ته دل میخواستیم زودتر تنوم بشه و به خونه

برسیم...

از دست خودم کللی شاکی بودم که عروسی مهرسا اینطور زهرمارم شده...

اما خب دست منکه نبود مسلما...

چند روزی گذشت و از فاز عروسی بیرون اومده بودیم اما حقیقتا اتفاق اونروز از ذهن من حتی

ذره ای هم کمرنگ نمیشد...

مامان بابا و بقیه که فک میکردن به خاطر ازدواج مهرسا انقد دپ شدم هی دم گوشم چرت و

پرت میگفتن و خدا میدونست چقد خودمو کنترل میکردم تا داد نزنم و کل جریان رو نگم...

دقیقا پنج روز از عروسی گذشته بود...

میترا صبح زنگ زد و گفت عصر بریم بیرون..

مخالفت کردم اما مگه میترا به این اسونیا دست برمیداشت!?!?

ناچارا قبول کردم..

\_ مونیکیایی جونمم پ دیه سفارش نکنما راس ساعت شش حاضر و آماده دم دری هااا...

\_ ای درد بگیری میترا خو فهمیدم دیه خنگ که نیستیم..

خندید و گفت

\_بعید میدونم نباشی..

صدای جیخ جیخم رفت بالا و هر چی بد و بیراه بلد بودم حوالش کردم...

اخرم با خنده و شوخی سرو ته قضیه رو هم آورد و قطع کرد..

الکا پیش من بود و مامان رفته بود خرید..

الکا انققدددددررر ناز و خوشمزه بود که گاها یادم میرفت این یه بچه ادمه

سر ظهری فرشته جونم اومد..

الکا رو به زووووور خوابونده بودمو یه ناهار خوشمزه درس کرده بودم...

راستش از اینهمه انرژی منفی که تو خونم جریان داشت خسته شده بودم..

باید نیما رو اون شب لعنتی رو و خیلی چیزای دیگه رو به دست زمان میسپردم تا کاملاً از گذشته

حذفشون کنه...

مامان اومد تو اشپزخونه و خریدهاشو گذاشت روی میز...

به به و چه چش که بلند شد رفتم سمتشو بغلش کردم و گونشو محکم بوسیدم...

سر ناهار هم به مامان گفتم میخوام عصر با میتدا برم بیرون که کلی هم با استقبالش رو به رو

شدم...

ساعت بیست دقیقه به شش بود تند رفتم سر میز ارایشم و یه کوچولو کرم زدم..

بعدم یه خط چشم نازک و یه کوچولو ریمل زدم..و یه ذره برق لب...

اوووومممم..دیگه عالی شد..

شلوار جینم رو پوشدم و یه مانتوی لیمویی که بلندیش تا یه وجب بالاتر از زانو بود و اتفاقاً خبیلی هم شیک بود رو تنم کردم...

همه ی موهامو هم روی سرم جمع کرده بودم..

شال مشکیمو هم سرم کردم و با برداشتن کیف کوچولوی دستی مشکیم از اتاق زدم بیرون سریع از مامان خدافظی کردم با دو پله هارو طی کردم...

کفشای مشکلی پاشنه سه سانتی ام رو پام کردم و از در پریدم بیرون..

همون لحظه میترا هم با پرشیای البالویی مامانش رسید...

سوار ماشین شدمو سلام دادم

میترا هم سوتی زد و گفت..

\_ سلااام جیگر خوشگلممم...

حالت چطوره عزیزم!؟

\_ عالی..

نیشش شل شد و پاشو روی پدال گاز فشار داد..

ده دقیقه ای میشد تو خیابون ول میگشتیم...

یهو فکری توی ذهنم جرقه زد..

تند تند مشغول گشتن کیفم شدم..

مطمئن بودم تو همین کیفمه...

تا کارتو پیدا کردم نیشم شل شد و روبه میترا گفتم

\_ برو الهییه..

تند تند ادرس رو میگفتم تا جلوی یه ساختمون شیک ترمز کرد...

سرمو بلند کردم و به سر در نگاه کردم..

کافه صدف...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*مو با همون حالت دست تو دست میترا وارد اونجا شدیم...

اوووه..چقدم شیک بووود...

داشتیم با نگاه میزارو میخوردیم که بالاخره یه میز شیک تو اون دنج دنج ها

پیدا کردیم..

رفتیم سمتش و بی محابا دورش نشستیم...

چند لحظه ای از خل بازی های میترا گذشته بود..

هی میخندید و منو هم وادار به خنده میکرد...

میترا پشتش به در بود اما من دقیقا مقابل در اصلی نشسته بودم...

در باصدای به هم خوردن چنتا زنگوله باز شد و من ناخداگاه نگام پرکشید به سمت صورت اون

ادم...

بازم تیله های مشکی مقابلم قل\*ب\*م رو به ر\*ق\*ص در آورده بود...اونم نه یه ر\*ق\*ص اروم بله

دیوانه کننده...

اونم داشت منو نگاه میکرد...

اروم اروم جلو اومد و کاملا مقابلم ایستاد

بلند شدمو دقیقا مقابل صورتش ایستادم...

قدم به زور تا دهنش میرسید..

زبون باز کردم

\_سلام

\_سلام

تو اینجا چیکار میکنی!?!?

\_منکه اتفاقی اومدم تو اینجا چیکار میکنی!?!?

خندید..ینی انقد خوشگل میخندید که واقعا دلم ضعف میکرد براش..

همون لحظه حاضر بودم اعتراف کنم دلم برای خندش تنگ شده بود...

با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت

\_اینجا مال منه...

یه لحظه هنگ کردم..میدونستم اما با دیدنش هول شده بودم...چه اتفاق شیرینی...

اما بعد خندیدمو گفتم

\_عهه چه جالب..

گفت

\_اره..بشین...خوش اومدی..

چیزی سفارش دادی!?!?

در حالی که مینشستم گفتم

\_ نه تازه اومدیم..

\_ چی میخوری!!?

\_ قهوه لطفا..

\_ حتما.. الان میام..

عقب گرد کرد که بره که چشمش افتاد به میترا..

منم نگاهش کردم.. همچین چشاش نعلبکی شده بود که نگو...

با نگاه پویا به خودش اومد..

\_ سلام..

به پویا نگاه کردم.. دوباره شده بود همون پویا.. سرد و پرغرور به میترا یه نگاه اجمالی کرد و گفت

\_ سلام

و رفت..

میترا انگشتشو میبریدن خبردار نمیشد.. همچین با چشمای باز و اخم دنبالش میکرد که حس

میکردی داره نقشه قتلشو میکشه...

از دیدن قیافه ی میترا خندم گرفت..

برگشت طرفم با غیض گفت

\_ کی بود این پسره!!?

از کجا میشناختیش!!?

چرا اینجوری کرد!!?

چرا به تو دل قلوه داد با من اینجوری کرد؟!؟

قاتل باباش بودم مگه؟!؟

چرا..

\_ اووووو چه خبرته میترا!!!؟!؟ تا صب میخواد چرا چرا کنه..

\_ خو بگو ببینم کی بود این شازده!؟

\_ پویا.. تو ارژانتین با هم بودیم.. ینی اینم برا مسابقه اومده بود هتلمونم یکی بود..

\_ خو چرا با من اینجوری کرد!؟

\_ کلا با دختر جماعت مشکل داره..

\_ عههه نکنه تو پسری من خبر نداشتم؟!؟

\_ بسه دیه میترا!!!...

من چه بدونم چش بود! اه..

تو همین حرف بودیم که پویا سینی به دست نزدیک شد..

منو میترا روبه رو بودیم و اونم با گفتن با اجازه صندلی وسط مارو کشید بیرون و نشست..

یه فنجون قهوه گذاشت جلوی من یکی برا خودش کشید و یکی رو هم گذاشت جلوی میترا..

با لبخند گفتم

\_ دستت درد نکنه

اونم در جوابم لبخندی زد و گفت

\_ نوش جون

میترا هم گفت

– مرسی

پویا سرشو زیر انداخت و با اخم گفت

– خواهش میکنم..

از دیدن قیافه ی میترا خندم گرفت و ریز خندیدم..

یه قلوپ از قهوه ام رو نوشیدم و برای شکستن سکوت گفتم

– جای دنجیه خیلی خوشم اومد..

نیشش شل شد و گفت

– خیلی خوش اومدی

– مرسی ولی میگم پویا!؟!

سکوت کردم تا جواب بده

– هووم

– اگه میدونستم همچین جای خوشگلی داری خیلی قبل ترها میومدم..

و دوباره خندیدم..

میترا هم خندید و پویا برگشت همچین چپ نگاهش کرد که کم مونده بود من سخته کنم..

میترا لبخند رو ل\*ب\*ش ماسید

+جووونم جذبه..

– برو بابا خلی دیه



+خل عمته..

\_بیچاره عمم هی بگو عمته عمته...

+خو راس میگم دیه..ولی مونی

\_ها!؟!

+درد

\_چته بگوووو

+بی احساس خان جذبه رو حال کردی!؟!

با کمال ادب گمشو بابایی نثارش کردم..

سکوت مسخره شده بودقبل از اینکه دوباره بتونم سکوتو بشکنم در باز شد و یه پسر با روی

گشاده اومد تو..

پویا متوجهش شد و با خنده گفت

\_عه میثم

بعدم به من نگاه کرد و گفت

\_راحت باشین..

من میرم پیش دوستم

ببخشید..

\_خواهش میکنم برو..مرسی از پذیرایی..

\_خواهش..چیز دیگه خواستی کیوان رو صدا کن..

\_ اوکی برو

\_ فعلا

تا چند قدم دور شد میترا عین ببر وحشی آماده ی دریدن به من پرید

\_ خیلی خری مونیکا.. این قوزمیت چیه نشستنی باش حرف میزنی!؟

ای خدا! شیطونه میگه بزن دک و پوزشو بیار پایین..

مرتیکه..

نذاشتم ادامه بده و لحن خنده الودم گفتم

\_ ای بابا!

.. عزیزم بخدا این پویا اولش با من بدتر از این بود.. حرص نخور گلم بچت کج میشه..

بعدشم با صدا خندیدم..

\_ خیلی خری مونیکا! صب کن میریم از اینجا دیه...

\_ چیه میخوای گیسامو بکنی!؟!

\_ نخیر صب کن ببین باهات چیکار میکنممم..

من نشستم از حرص میترکم این بیشعور هم میخنده.. بخند گلمممم وقت خنده منم میرسه..

دوباره من خندم اوج گرفت...

من میخندیدمو اون حرص میخورد..

یکم دیگه نشستیمو بعد تموم کردن قهوه مون بلند شدیم که بریم..

حالا میترا از حرص قهوه شم نمیخورد..

به زور مجبورش کردم خورد و تا میترا بلند شه من رفتم سمت تابلویی که روش نوشته بود

صندوق

تا خواستم پول بدم صدای پویا از پشت سرم بلند شد

\_ خانوم مهمون من هستن کیوان جان..

برگشتم و با ناز لبخند زدمو گفتم

\_ ای بابا نمیخواستم زحمت بدم

\_ زحمتی نیس

\_ ممنون پویا..جان

از قصد اون جان رو اخرش گذاشتم..

تو دلم اییی خندیدم به چپ شدن چشاش و بعد به لبخندش..

\_ خواهش..

برگشتم سمت اون پسره کیوان..

هم دهنش باز بود هم چشاش..دوباره خندم گرفت..

\_ مگس میره..

بعد با یه کوچولو مکث گفتم

\_ خدافظ

بیچاره انقد تعجب کرده بود اصلا جواب خدافظی رو هم نداد..

راه افتادم سمت در

پویا هم دنبالم..

\_بازم مرسی..

\_خواهش میکنم

بازم بیا..

لبخند کجی نشست کنج ل\*ب\*م

\_چشم حتما

فعلا خدافظ

اونم لبخند زد و گفت

\_خدافظ

بعدم رفت تو

میترا تو ماشین بود منم رفتم سمت ماشین..

راستش از اینهمه صمیمیتش خودمم شاخ دراورده بودم..

خو اخیه تو ارژانتین که انقد گرم نبود..بیخیال شدمو نشستم تو ماشین..

میترا همچین پاشو رو پدال گاز فشار داد که ماشین با صدای ناهنجار جیغ چرخ ها از زمین جدا

شد...

میترا با حرص میروند و زیر لب غر میزد..

\_پسره بیشعور..حالا میاد بدرقه واسه من..

یکی نیس بگه این میترا بدبخت باباتو کشت یا مامانتو!؟

یا نهه شاید واس داداشت زن ناخلف گرفتم..شاید من بازرس وزارت بهداشتم دوسه بار اومدم

در مغازتو تخته کردم...

اون هی غر میزد و من تو دلم میخنریدم..

بالاخره رسیدیم

\_مرسی خواهری..

\_گمشو پایین مونیکا..تا نزدم لهت کنم

\_اووو چته؟!منو نخورررر

\_برو پایین بابا..منو باش نگران این بیشعور بودم که واای خدا ایشون دپ میباشن..

ببرم حالشو خوب کنم..

\_عه میتراا

\_هااا؟!چیہ!!

گند زدین به حال من بینوا...

\_خو من چیکار کنم؟!نمیفهمی میگم کلا با جنس زن مشکل داره!؟

\_به درک گمشو خدافظ

زبونمو براش دراز کردم و گفتم

\_خونمون اینجاس گم نمیشم

بعدم درو بستم و میترا با حرص صدای لاستیکارو دراورد و به سرعت نور دور شد..

با خنده رفتم تو..

مامان نشست به روی مبل جلو تلویزیون و سرشو به پشتیش تکیه داده بود و خوابش برده بود الکا

هم کنار مامان رو زمین خواب بود..

رفتم جلو و تلویزیونو خاموش کردم..

بعدم رفتم کنار مامان فرشته و نرم گونشو با روی دستش بوسیدم..تکون خورد اما بیدار نشد..با

ملافه که رو زمین بود روشو پوشوندم..

کنار الکا زانو زدم و اونو هم بوسیدم..بعدم روشو کشیدم..

اخرای مرداد ماه بود و هوای بیرون فوق العاده گرم..

اما تو خونه خنکای کولر روح رو نوازش میکرد..

رفتم تو اتاق خودمو لباسامو با تاپ شلوارک صورتی خرگوشی عوض کردم

بابا ماموریت بود و مسلما به این زودی ها برنمیگشت..

پس میتونستم راحت باشم..

اخه بنا به حرمتی که برای بابا قائل بودم هرگز به خودم اجازه نمیدادم لباس خیلی باز بپوشم..

برگشتم تو اشپزخونه و یه لیوان آب خنک برای خودم ریختمو بعد خوردنش برگشتم تو اتاق..

گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدمو تصمیم گرفتم یه اس ام اس به میترا بفرستم..

نوشتم

\_ میترا جووونی!!!؟ ناراحت نباش عزیزم قول میدم اگه ایندفعه دیدمش یکی بزخم تو گوشش و

وادارش کنم ازت معذرت خواهی کنه..

بعد چند لحظه جواب اومد..

\_ واقعا؟!\_

خندم گرفت از اینهمه سادگی میترا

\_اره خواهری..\_

\_باشه میبینم دیه\_

دیگه جواب ندادم و به جاش تو گوشیم گشتم دنبال یه رمان خوب.. درواقع همیشه قصدم از

رمان خوندن فرار از واقعیات بود..

حالا هم میخواستم از پویا و دلیل رفتار امروزش فرار کنم پس رمان بهترین گزینه بود..

رمان فرمت رو انتخاب کردم تا بخونم چون اسمش جالب بود...

یکی دو ساعتی که خوندم چشمم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم..

دور و بر ساعت ده بود که مامان برای شام بیدارم کرد..

بازم دوس داشتم بخوابم

\_مامان بذا بخوابم..\_

\_پاشو تنبل خان..\_

بعدم ادامو خیلی بامزه دراورد

\_میخوام بخوابم\_

خندم گرفت و زدم زیر خنده

مامان چپ نگاه کرد و بعد به سقف خیره شد و گفت

\_نوچ نوچ.. ببین خدایا.. بچم خل شد\_

بعدم زد زیر خنده

با خنده ای که حالا تبدیل شده بود به لبخند دوباره دراز کشیدم و گفتم

\_ مامان جان مونی..بذا یکم دیه بخوابممم

\_ چشمم روشن..پاشو ببینم..دختر ادم مگه رو حرف مامانش حرف میزنه؟!پاشو بیا شام..همونی

که دوس داشتی درس کردم..

اصلا از جام تکون نخوردم..

اونم دید اصلا تکونم نخوردم نشست کنارم..

نامردی نکرد و تا میتونست قلقلکم داد..

داشتم از خنده منفجر میشدم..

هرچی پیچ میخوردم تا از زیر دستش فرار کنم بیشتر منو میچسپید..

دیگه واقعا داشت اشکم درمیومد..

اونم بدون توجه به جیخ جیخ های من هی پهلوهامو با انگشتاش میچلونند..

بعدشم خودش خسته شد و یکم دستاشو شل کرد تا خستگی در کنه منم از فرصت استفاده

کردمو عین ماهی از زیر دستش سر خوردمو فرار کردم...

حالا دیگه خوابم به کل پریده بود..همونطور در حال فرار رسیدم به دستشویی و پریدم تو..

دست و صورتمو شستم تا ته مونده ی خواب هم بپره..

دوسه روز میگذشت و بابا اومده بود..

عصر بود و منم بیکار بودمو جلوی تلویزیون لم داده بودم به مبل که گوشیم زنگ خورد..



مریم جون بود..

\_ به سلاام مربی خوشگلممم

\_ سلام بی وفا خانوم..

خوبی عزیزم!؟

\_ به خوبی شما.. شما خوبی!؟

\_ مرسی گلم منم خوبم با احوال پرسى هاى تو..

خجالت کشیدم ازش.. راست میگفت.. انقد نامرد و بی وفا شده بودم که یه زنگ نزده بودم حال

بیچاره رو بپرسم..

شرمزده گفتم

\_ اووومممم.. چیزه.. ینی.. اخه میدونی..

اه بابا مریم جون بخدا سرم انقد شلوغ بود این روزا اصلا فرصت سرخاروندن هم نداشتم..

شرمنده عزیزم..

خندید و گفت

\_ باشه بابا قانع شدم.. نمیدونی به کدوم بچت برسی نمیدونی کدوم لباس چرک اقاتو

بشوری.. اصلا نمیدونی به کدوم مهمونت جواب بدی..

\_ عههههه مریم جووون

بدجنس نشو خووو

دوباره خندید..

\_ خب دیگه چه خبر!؟

\_ سلامتی شما..

حالا چه عجب یادی از من کردی!؟

\_ والا راستش.. زنگ زدم ببینم وقت داری بیای پیش خودم مربی شی!؟

با تعجب گفتم

\_ من!?!?!

\_ خواره.. والا بعد از اینکه پیچید مربی نایب قهرمان مسابقات جهانی من

بودم کلی سرم شلوغ شد..

هی میومدن برای آموزش..

راستش منم نمیرسیدمو کلا از کارو زندگی افتادم..

تا اینکه دیروز شوهرم گفت که به شاگردات بگو بیان پیشت تا تنها نباشی و به همه کارات بررسی

منم اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی و این شد که الان بهت زنگ زدم..

خب نظرت چیه!?!?

نمیدونستم چی بگم.. پیشنهاد خوبی بود.. از تنهایی و بیکاری که خوب بود

\_ مریم جون ا

جازه بده فک کنم و از بابا هم اجازه بگیرم شب خیرت کنم.. چگونه!؟

\_ خوبه عزیزم ولی خب نظر خودت چیه!؟ منظورم اینه که لازم نیس به کسی بگم!؟

\_ نه فعلا اجازه بده فکرامو بکنم شب بهت زنگ میزنم

\_باشه عزیزم پس به مامان هم سلام برسون مزاحمت نمیشم

\_چشم بزرگیتونو میرسونم مراحمی عزیزم

\_پس شب منتظرم..فعلا

\_فعلا گلم

گوشیو قطع کردم و رفتم سراغ مامان تا ببینم نظر اون چیه..

مامان تو اشپزخونه بود و مشغول اشپزی..رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو

شونش و سرشونشو بوسیدم..

\_مامان فرشتهم خسته نباشه..

\_دخترم سلامت باشه..

\_مامانی!؟

\_جون دلم!؟!!

خودشو از تو بغلم در آورد و رفت سمت یخچال

\_چیزی میخوری!؟

\_نه بخوام خودم برمیدارم..

و رفتم نشستم پشت میز ناهارخوری..

\_میشه یه لحظه بشینی مامانی!؟

\_چیزی شده دختری!؟

\_بشین تا بگم

در یخچالو بست اومد نشست روبه روم

\_خوبگو

\_راستش مریم جون زنگ زده بود..

\_خو

\_میخواست برم پیشش مربی بشم

\_عه خوبه که

خیالم از بابت مامان راحت شد چون فک میکردم مامان مخالفت کنه..برای اینکه خیالم از بابت

رضایتش راحت بشه گفتم

\_پس شما مشکل نداری!؟

\_نه خب اینکه بد نیست..سرت هم گرم میشه و بیکار نمیمونی...

فقط باید از باباتم مشورت بگیری..

\_اوهوم شب به باباهم میگم..

مامان بلند شد و رفت به کارش برسه و منم رفتم تلوزیونمو ببینم الانا بود که بابا برسه..

یه نگاه به لباسام کردم..تاپ کوتاه مشکی تنم بود با یه دامن سفید کوتاه که یه وجب بالاتر از

زانوم بود..

لباسم مناسب نبود پس رفتم تو اتاق و لباسامو با یه تیشرت استین کوتاه قرمز و شلوار ستش

پوشیدمو برگشتم تو هال..

نشستم جلو تلوزیون..برنامه ای که میدیدم تموم شده بود پس کانالارو هی عقب جلو میکردم و

دنبال یه برنامه خوب میگشتم..

تو همون حال صدای در بلند شد و پشتش صدای بابا..

همیشه روزایی که خونه بود انقد زود میومد خونه..

رفتم استقبالش..

\_ سلام جناب سرهنگ..خسته نباشی بابایی..

\_ سلام گل دخترم..درمونده نباشی بابا..

از گردنش اویختم و گونشو محکم بوسیدم..

کیسه هایی که دستم بود رو گرفتم و بردم تو اشپزخونه گذاشتم..

صدای بابا بلند شد..

\_ خانومم؟!سلااام..

\_ عه اومدی ابراهیم؟!!

بعدم از اشپزخونه رفت بیرون و سلام داد..

منم کیسه هارو گذاشتم رو میزو رفتم بیرون..

بابا مامانو بغل کرده بود..بعدم پیشونیشو بوسیدم..

مامان از بغلش دراومد و با دیدن من باز لپاش گل انداخت..

اخخخ فدای مامانمممم..

با خجالت رفت تو اشپزخونه و بابا خندید و رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه..

بعدم اومد نشست رو مبل پیش من..

\_ خب دختر بابا چیکار میکنه!؟

\_ دعا برای سلامتی باباجونیش..

بعدم خودمو تو بغلش جا کردم..

\_ بابا جون!؟

\_ جونم!؟

قضیه مریم جونو به بابا هم گفتم و اونم به راحتی قبول کرد...

مامان برامون چایی آورد و خودشم نشست کنارمون..

تو همون حال صدای گوشیم بلند شد..

مهترسا بود..

\_ بههه سلام عروس خانووممم.. خوبی!؟

\_ سلام خواهری مرسی تو خوبی!؟

\_ منکه خوبم.. حامد چطوره!؟

\_ حامدم خوبه سلام داره

\_ سلامت باشه.. حالا چه عجب!؟

\_ راستش منو حامد میخواستیم شام بریم بیرون خواستیم توام بیای..

\_ منم پیام!؟..اخه...

\_ اخه چی!؟ میزنم لواشک شیااا..

خندم گرفت

– زوری؟!

– بلههه

– پ بذا ببینم بابا چی میگه

– باشه سلام برسون..

برگشتم طرف بابا و گفتم

– بابایی مه‌رساس سلام میرسونه میخوان با حامد برن بیرون میگه منم برم.. اجازه میدی؟!

با خندید و گفت

– فک کن اجازه ندم

توام سلام برسون..

خندیدم و به مه‌رسا گفتم

– مزاحم نباشم؟!

– عه لوس نشو

ساعت هشت حاضر باش میایم دنبالت..

– چشم پس فعلا..

– فعلا

ساعت هفت بود پس بدو رفتم تو اتاقم و حاضر شدم

اول یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم بعد موهامو سشوار کشیدم و همه رو بالای سرم بستم.

فقط یه تیکه رو کج ریختم رو صورتم

خط چشم خوشگلی کشیدمو مژه هامو ریمل بارون کردم از رژ قرمز خوشرنگم هم مالیدم رو  
ل\*ب\*ا\*م..

شلوار جین یخیمو پام کردم..مانتوی مشکیم که طرح های طلایی روش داشت و بلندیش تا بالاتر  
از زانو بود رو پوشیدم..

شال مشکیمو هم سرم کردم و کیف مشکیم که زیپش با نوار های دورش طلایی بود رو برداشتم و  
از اتاق زدم بیرون..

کسی تو هال نبودو صدای الکا از اشپزخونه میومد..رفتم تو اشپزخونه و صورت الکارو بوس\*ه  
بارون کردم و از مامان بابا خدافظی کردم و رفتم تا کفشامو بپوشم..

کفشای مشکی که دور تا دورش نوار طلایی داشت رو پوشیدم و تو آینه ی قدی راهرو خودمو نگاه  
کردم..اووووممم عالی شده بودمم..

تا از در رفتم بیرون ماشین حامد هم جلوی در ترمز کرد..

سوار شدمو سلام دادم..

مهرسا:سلام گل دختر

حامد:سلام ابجی خودمم..

\_ خوبین خل و چلا؟!چه عجب یاد من افتادین!؟

مهرسا خندید و گفت

\_ ما که همیشه به یادتیم بزی..



خندشو تو اینه دیدم و دلم ضعف رفت..

رفتم جلو و گونشو محکم بوسیدم

حامد هم خندش گرفت و گفت

\_ تموم کردی خانوممو..

منم خم شدم و گونه ی حامدم محکم بوسیدم و گفتم

\_ دوتاتونم یه اندازه خوردم نترکین بابا..

دوباره همه خندیدیم...

\_ حامدی؟!

\_ جونم؟!

\_ کدوم رستوران میریم؟!

خندید و گفت

\_ نگران نباش به شکمت بد نمیگذره

چشامو چپ کردم دست بردم تا بازوی سفتشو نیشگون بگیرم..

مهرسا هم خندید و گفت..

\_ هی دخترهههه چته؟! شوورمو چیکار داری؟!

حامد هم گفت

\_ ولش کن خانومم بذا اگه تونست نیشگون بگیره..

واقعا نمیشد یه کوچولو از گوشتشو بین انگشتام بیچونم

نامردی نکردم به جای بازوی حامد ناغافل بازوی مهرسا رو بین انگشتم پیچوندم که باعث شد

داد مهرسا دربیاد و حامد و منم خندیدیم...

یکم بعد حامد جلوی شیک ترین رستورانی که تا اونموقع رفته بودم ترمز کرد..البته چند بار دیگه

با خود حامد اینجا اومده بودیم..

ذوق زده پریدیم پایین...

رفتیم سمت یه میز تو گوشه ی رستوران و مهرسا و حامد نشستن و من رفتم تا دستامو

بشورم..وقتی که برگشتم از دیدن اراد کنار اون دوتا داشتم شاخ درمیوردم..

تعجب کرده بودم اما سریع خودمو جمع و جور کردم رفتم پیششون..

با لحنی که سعی میکردم عادی باشه

سلام دادم

\_ بههه سلام اراد خان..

بل لبخند گفت

\_ سلام مونیکا خانوم

\_ طلا چطوره!؟!

\_ مرسی منم خوبم..

\_ تورو که خودمم میبینم خوبی..طلا رو نمیبینم

\_ ینی هرکی رو دیدی ینی خوبه!؟!

انگشتمو متفکرانه رو شقیقه هام کشیدمو صورتمو جمع کردم گفتم

\_ خو مگه میشه ادم مریض باشه و حالش بد باشه بیاد بیرون شام بخوره؟؟

یه چند ثانیه زل زد به صورتم

بعد عین دیونه ها سرشو پرت کرد عقب و پقی زد زیر خنده..

منو مهرسا و حامد با تعجب نگاه میکردیم..

همچین بلند و مردونه میخندید که بقیه هم برگشته بودن و نگاه میکردن...

یواش یواش لبای حامد هم کش اومد و اروم اروم اونم خندش اوج گرفت..

بعد هم مهرسا شروع کرد به خنده..

از دیدن چال لپ اون دوتا دلم غش رفت..

منم مثل اونا زدم زیرخنده..

به فاصله ی چند لحظه کل رستوران شلیک شدیم رو هوا از خنده...

میخندیدیم به چیزی که حتی نمیدونستیم چیه..

اراد بیچاره روده بر شده بود و انقد که خندیده بود صورتش عین بادمجون کبود شده بود..

تو همون حال دست برد و برای خودش یه لیوان اب ریخت و لاجرعه سرکشید تا خندش بند

بیاد..

خنده ی ما هم یواش یواش کمزنگتر میشد..

و خنده ها ماسید حامد با لبخند یکی زد پس کله ی اراد و گفت

\_ چته روانی؟؟!! به چی میخندیدی حالا؟؟!!؟

اراد هم اخم کرد و گفت

\_ فضول و بردن جهنم..

دوباره خندیدیم.. چه شب خوبی بود.. غدامونو سفارش دادیم و بعد چند دقیقه غدامونو آوردن و

بی صدا مشغول شدیم..

یکم که گذشت اراد گفت

\_ مونیکا؟!!

با دهن پر چیزی گفتم شبیه

\_ هوم؟!!

\_ دوست پسر داری؟!!

انتظار هر چیزی داشتم جز این به خاطر همین هم غذا تو گلوم جست و به سرفه افتادم...

هی مهرسا پشتم ضربه میزد و حامد اب میریخت تو گلوم اما انگار راه گلوم واقعا بسته شده

بود..

نگام به اراد بود که عین قورباغه با چشمای از حدقه بیرون زده نگام میکرد..

وقتی که دید هیچکدوم از کارایی که مهرسا و حامد میکنند کارساز نیست با یه ضربه چنان کمرم

رو نشونه گرفت که گفتم دل و رودم بیرون جست..

اما راه نفسم ازاد شد..

با اخم رفت نشست سر جاش منم نفسی از سر اسودگی کشیدم...

بی حرف دوباره مشغول غذا خوردن شدیم..

غدامون که تموم شد حامد رفت تا صورت حسابو پرداخت کنه و مهرسا رفت دستشویی..

موندیم منو اراد..

شرمزده و سرافکنده گفت

\_ ببخشید.. نمیخواستم اونطور بشه..

پوزخند زدم و گفتم

\_ اشکال نداره..

راستش انتظار نداشتم عذرخواهی کنه.. ولی کرد و منو به تعجب وادار کرد..

با اومدن مهرسا و حامد راه افتادیم سمت ماشینا

بچه ها گفتم حالا زوده برگردیم خونه بریم یه دور بزیم بعد بریم.. منم از خدا خواسته قبول

کردم...

\_ بریم بام!?!?

مهرسا زودتر از بقیه گفت

\_ اررره... بریم حامد!?

حامد هم منو نگا کرد تا نظر منو بدونه

\_ اره بریم حامد.. خیلی وقته نرفتم..

حامد هم شونه بالا انداخت و گفت باشه بریم...

اراد عین بچه ها کف دستاشو کوبید به هم و گفت

\_ ایول!!

خندم گرفت اما به لبخند زدن افاقه کردم..

راه افتادیم سمت ماشین حامد و اراد هم رفت سمت ازرای مشکیش که چند متر دور تر از ما پارک شده بود.. ماشینشو انگار عوض کرده بود..

وقتی رسیدیم به ماشین صداشو از پشت شنیدیم که گفت

\_ حاااااامد؟!\_

حامد برگشت و نگاهش کرد

\_ میشه مونیکا با من بیاد؟!\_

\_ برای چی؟!\_

\_ همینطوری..\_

حامد هم به من نگاه کرد که سر تکون دادم و رفتم به سمت اراد..

برام مهم نبود با کدوم برم فقط میخواستم برم بام..

سوار شدیم و راه افتاد.. با سرعت فوق العاده میروند..

یکم که گذشت اراد دست برد و پخش رو روشن کرد و بعد عقب جلو کردن اهنگ ها یکی رو

بالاخره انتخاب کرد..

صدای خواننده تو گوشم پیچید..

\_ ببین چقد تغییر کردم با وقتی که عاشق نبودم..\_

بعد از تو یک ثانیه حتی اون ادم سابق نبودم..

ربطی به تیپ و مد نداشتم.. رویات دنیامو عوض کرد..

افسردگی جاشو به تب داد

..عشق تو قرصامو عوض کرد

من رو از آینده نترسون..باید از این وابسته تر شم..

از عشق وحشتی ندارم..حتی اگه باید پدر شم..

حتی اگه باید پدر شم..

باعث و بانی تمام این شبای من تویی..

عشق تو پابندم کرد..عشق تو خوانندم کرد...

اخرش اما چیشد..عشق تو بازندم کرد..

عشق تو پابندم کرد..عشق تو خوانندم کرد..

اخرش اما چیشد؟!عشق تو بازندم کرد..

(عشق تو\_ امیرعباس گلاب)

صدای خواننده آرامش خاصی داشت..

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و زل زده بودم به اسمون و همراه اهنگ اروم تکرار میکردم..

اهنگ های بعدی و بعدی..

بالاخره رسیدیم..

کف دستامو به هم زدمو گفتم

\_اخ جووون..

بعدم پریدم پایین..

ازادم پشت سرم پیاده شد...

دوست داشتم بریم جلوتر..جایی که فاصله ی زمین از آسمون یه بند انگشت بیشتر نبود...

ما زودتر از حامد رسیده بودیم..من جلو میرفتم و اراد پشت سرم..

گوشیم زنگ خورد..حامد بود..

جواب دادم

\_ الو حامد

\_ الو مونیکا کجایی؟!؟

اراد گوشیهو از دستم کشید و خودش جواب داد..

\_ حامد داداش رسیدین!؟

...

\_ اها باشه بشینین همونجا ما هم الان میایم

...

\_ نه نه نگران نباش هواشو دارم

...

\_ فعلا

قطع کرد و گوشی رو گرفت سمت من..

از حرفاش فهمیدم چی گفته و دیگه لازم نبود پرسم حامد چی میگفت..

پس گوشیمو گرفتم و بدون حرف دوباره راه افتادم..

رسیدیم به اون جایی که دوس داشتم..



حفاظ توری دور تا دور اون قسمت بود.. به سمتش پرکشیدم..

حفاظ رو چنگ زدم و چشم دوختم به شهر.. هرگونه به اندازه ی نور کوچیکی بود که به ظلمت شب دهن کجی میکرد...

حس کردم اراد کنارم نیست و یه لحظه وجودم لرزید از تصور تنهایی تو اوج شهر.. برگشتم که دیدم نشسته رو نیمکت پشت سرم..

حضور یه حامی که ناجی بودنش رو به چشم دیده بودم برای آرامشم کافی بود.. غرق لذت نگاه میکرد به بیرون.. به آسمون..

و شاید به من!..

نور مهتاب جسه ی درشت اراد رو سایه روشن زده بود..

موهای بلندش انگار بازیچه ی باد شده بودن..

برق چشماشو از اون فاصله هم میشد حس کرد..

دست از دید زدن اراد برداشتم و به آسمون خیره شدم..

ماه تو آسمون غوغا کرده بود..

ستاره ها دورش کرده بودن و به قسمت تاریک آسمون که ستاره نداشت انگار دندان قروچه میکردن ..

هلال ماه انگار از گیسو های آسمون اویزون بود..

حرکت ابرهای کوچک از جلوی ماه که باعث میشد به نظر برسه ماه تکون میخوره این رو نشون میداد..

چند دقیقه تو همون حال بودم و هر لحظه توصیف قشنگ تری از ماه و اسمون تو ذهنم نقش میبست..

ته شهر با اسمون یکی میشد..و این منظره ی فوق زیبایی رو ایجاد میکرد..  
با شنیدن صدای نفس های کش دار و صداداری برگشتم و چهره ی اراد رو دیدم..  
پوست برنزش زیر تاریک روشن مهتاب نقره ای شده بود..با چشمای براقش زل زده بود به من....  
نمیدونستم از کی اونجا بود..خصلت من بود که وقتی با نگاه تو چیزی غرق میشدم از کل دنیا فاصله میگرفتم..

نگاهمون برای چند لحظه قفل هم شد..

شاید احساس کرد که توی احساسم غرق شدم..

زل زد به اسمون..منم نگاه ازش گرفتم..

\_ مونیکا!!؟

چنان با احساس صدام کرد که خودمو کشتم که نگم جانم!

\_ بله!!؟!

خیلی با آرامش و طمانینه گفت..

\_ با من ازدواج میکنی!!؟

جاااانننن!!؟؟!

همه مدلشو دیده بودم والا غیر این مدل..

برگشتم طرفش..فک میکردم الانه بزنه زیر خنده و مسخرم کنه..

نمیدونم چرا اون حس رو داشتم..

با اخم سربرگردوندم و سعی کردم با سرعت از اونجا دور بشم..

صداشو میشنیدم که صدام میزد

اما توجهی نمیکردم..

چیز بدی نگفته بود اما من دوست نداشتم همچین چیزی بشنوم.. یا شاید هم توقعش رو

نداشتم..

تو این فکر بودم و با سرعت داشتم از اونجا دور میشدم که..

پام پیچ خورد و با کله رفتم تو زمین..

درد پام امونم رو برید..

قبل از اینکه بتونم خودمو جمع کنم و پاشم خودشو رسوند بهم..

خواست دستمو بگیره که داد زدم

\_به من دست نرززننننن

بیچاره سریع دستشو کشید..

تا اومدم پاشم پام چنان ابری کشید که از زور درد اشک موج موج از چشمام بیرون میریخت..

دوباره دستشو آورد جلو قبل از اینکه بتونم دوباره اعتراض کنم منو مثل پر رو دستش بلند کرد و

بدو بدو راه افتاد سمت ماشین..

مشت بود که حواله ی بازو و پهلوش میکردم..

انگار حس نمیکرد ضربه هامو.. چون با همه وجودش پرمیکشید به سمت ماشین..

منم که لجباز.. ذره ای از تقلا برای رها شدن از حصار دستاش کم نمی‌کردم...

تا به ماشین رسیدیم صدای حامد و مهرسا از پشت سر می‌ومد که میگفتن

\_ چی شده!؟

مهرسا میگفت

\_ خاک عالم.. اراد چرا مونی‌کارو بغل کردی!؟

حامد هم که رگ متورم گردنش گویای حرفاش بود..

اراد به حرف او مد.. بریده بریده حرف میزد..

\_ داشت.. می‌ومد.. پایین.. پاش... سر خورد.. افتاد...

حامد نگران به سمتم پرید و منو از بغل اراد بیرون کشید... مهرسا در ماشیند باز کرد و روبه حامد

گفت

\_ بذارش تو ماشین ببینیم چیشده

حامد هم همون کارو کرد..

وقتی خوابوندم تو ماشین تا دست حامد به پام رسید جیغم رفت هوا...

با ابروهای گره خورده فوری ماشین رو دور زد و پرید پشت فرمون.. مهرسام هم نشست کنار منو

پاهامو بغل کرد..

اراد هم که اصلا نفهمیدم کجا رفت..

اصلا رفت یا هنوز هم هست.. حامد با دوبرابر سرعت همیشه می‌روند وقتی هم پرسیدم کجا

میریم با کلی اخم و تخم گفت

\_ درمونگاه..

تا رسیدن به اونجا مهرسا پامو اروم ماساژ میداد اولش درد میکرد واقعا ولی بعد درد ساکت شد و منم دیگه سکوت کردم...

دکتر که خانوم حدودا سی،سی و پنج سال بلوندی بود به صورت نگران حامد لبخند گشادی زد و گفت

\_ نگران نباش پسر جان

نه شکسته نه دررفته..

فقط یه کوچولو ضرب دیده بود که اونم خداروشکر زیاد مهم نیس.. میتونین ببرینش فقط ترجیحا فردا رو استراحت کنه بعدش دیگه خوبه..

حامد زل زد تو چشمای دکتر و گفت:

\_ مطمئنین!؟

\_ من نمیگم عکس پاش میگه..

به دنبالش هم لبخند اعتمادبخشی به حامد و مهرسا تحویل داد و رفت..

یه هفته از اون روز مسخره میگذشت..

توی رستوران یه لحظه فکر کرده بودم که امروز روز خوبیه ولی چنان خورد تو دهنم که دیگه غلط بکنم بگم امروز روز خوبیه...

تو اون یه هفته مامان اراد چند بار زنگ زده بود خونمون و برای خواستگاری وقت خواسته بود اما من کماکان بدون دلیل قانع ک

نده میگفتم که نیان...

یه شب بابا دلیل جواب منفی رو ازم پرسید که گفتم

\_ من هیچ حسی به اون پسر ندارم بابا..

بابا با تعجب نگام کرد و گفت

\_ فقط همین!؟

\_ نمیدونم بابا ولی هرچی که هست نمیخوام با اون اقا ازدواج کنم ازدواج هم که زوری نیست

هست!؟

\_ نه دخترم نیست..ولی نمیخواهی فکر کنی درموردش!؟

\_ نه..!هزار سال دیگه فکر کنم جوابم همون..

\_ پس من قطعی بگم نه!؟

\_ بله لطفا

بابا سرشو تکون داد و گفت

\_ هرچی خودت بخوای دخترم..

منم گونشو بوسیدمو به اتاقم رفتم..

اراد واقعا انقد اقا بود که دلیلی برای رد کردنش باقی نمیداشت..

برام مسلم بود که هر دختری ارزو شه با اراد ازدواج کنه اما من هیچ رغبتی بهش نداشتم...

دو هفته ای گذشته بود..

دختر ملیحه خانوم که میشد دوست صمیمی مامان مهترسا تو ساوه بچه دار شد..

اونجا تک و تنها بودن و همه ی فامیلاشون تهران بودن..مادرشوهرش هم خیلی سال پیش فوت شده بود..

ملیحه خانوم میخواست بره ساوه پیش دخترش زینب که خاله جون منم خواست همراهش بره..  
مهرسا هم کلی به حامد اصرار کرد اونا هم برن ولی حامد چون کار داشت قبول نمیکرد و به مهرسا میگفت خودش تنها با مامانش بره..

اخیرسر هم مهرسا قبول کرد و برای سه روز رفت ساوه...

دو روز از رفتن مهرسا میگذشت..

ظهر بود و منم نشسته بودم تو اتاقم نقاشی میکشیدم..

حسابی هم حوصلم سر رفته بود

حامد زنگ زد و گفت

\_ مونیکا من میخوام ناهار برم بیرون میخوای توام بیا تنهایی غذا نمیچسپه..

بهش خندیدم و گفتم

\_ حامدی بذای مامان بگم

بعدم گوشی به دست دوییدم تو اشپزخونه..

به خاطر دوییدن نفس نفس میزدم

\_ مامانی..حامد..میگه...ناهار..بریم..بیرون

\_ خو دختری بگو ناهار بیاد اینجا

منم به حامد گفتم که بعد کللی تعارف قبول کرد...

اما گفت بعد ناهار باهم بریم بیرون هم حوصله ی من سر جاش بیاد هم اون..

منم خداخواسته قبول کردم...

مامان ماکارانی درست کرده بود...

میدونستم حامد ماکارانی دوس داره پس حسابی سوپرایز میشد...

تاپ تنگ مشکی اسپرت پوشیده بودم با دامن فون قرمز..

برای اومدن حامد لباسامو کردم و منتظر نشستم...

بعد نیم ساعت اومد..

حالا بماند برای ماکارانی چقد ذوق مرگ شده بود..

بعد خوردن ناهار با کمک هم سفره رو جمع کردیم و حامد رفت تو اتاق الکا یه کوچولو استراحت

کنه که بعدش بریم بیرون..

منم الکا رو بغل گرفتم و رفتیم اتاق خودم خوابیدیم..

وقتی بیدار شدم نمیدونستم ساعت چنده و چقد خوابیدیم اما الکا هنوز تو بغلم خواب خواب

بود اروم گذاشتمش رو تخت و خودم از اتاق بیرون اومدم...

حامد و مامان تو پذیرایی نشسته بودن و حرف میزدن..

حامد تا منو دید خندید و گفت

\_ ساعت خواب خانوم خرسه..

نه ینی تو انقد که خوابیدی به خرس گفتم زکی..

با حرص حمله کردم سمتش و بازوی محکمشو زیر مشت گرفتم



با دندان قروچه گفتم

\_ خرس خانومتهههه بی تربیتتت

اونم هی میخندید..

اخرشم وقتی دید دست برنمیدارم با یه حرکت دستاشو پیچید دورمو اسیرم کرد..

بعدم زد زیر خنده...اون میخندید من میخندیدم..

حالا نخند کی بخند...

همونطور با خنده گفت

\_ ابجی کوچولووو پاشو پاشو برو حاضر شو بریم یکم بگردیم جیگرمون حال بیاد..

بعدم فشار دستاشو کم کرد خودش بلندم کرد...

باخنده رفتم تو اتاق..

ارایش ملایمی کردم..

مانتوی سفید اسپرتم رد با شلوار مشکی پوشیدم..

شال مشکیمو هم سر کردم و با برداشتن کیف راه راه سفید مشکی از اتاق خارج شدم..

قبل اینکه درو ببندم برگشتمو گونه ی الکا رو اروم طوری که بیدار نشه بوسیدمو از اتاق زدم بیرون

\_اق داداش پاشو بریم..

حامد پاشد و از مامان تشکر و خدافظی کرد و زد بیرون..منم مامانو بوسیدمو رفتم بیرون...

کفشای ست کیفمو هم پوشیدم و سوار ماشین شدم..

حامد چنان پدال گاز رو فشار داد که صدای جیغ لاستیکا بلند شد...

دست بردم و پخش رو روشن کردم..

یه اهنگ رو انتخاب کردم و پلیش کردم...

صدای حامد بلند شد

\_ کجا بریم!؟

یکم فکر کردم و بعد با ذوق گفتم

\_ شهربازی..

با خنده سرشو تکون داد و گفت

\_ خدای من.. تو بزرگ نمیشی کوچولووو

بعدم برگشت بینیمو کشید...

چند دقیقه بعد جلوی شهربازی بودیم...

تو سه ربعی که اونجا بودیم کلی تو سرو کله ی هم زدیم و خندیدیم...

بعد از اینکه خسته شدیم حامد گفت

\_ بریم!؟

چون منم خسته شده بودم از بالاپایین پریدن گفتم

\_ باشه بریم..

سوار ماشین شدیم و حامد گفت

\_ بریم یه چی بخوریم!؟

\_ اوووممم.. کجا!؟!!!

\_ کافی شاپ یکی از دوستانم..

جای بدی نیس..دنج و ارومه..

بریم حتما خوشت میاد..

\_ و اگه نیاد؟؟

خندید و گفت..

\_ میاااا

\_ عهههه خو اگه نیومد!!

ادای مثلا جدی بودن درآورد و گفت

\_ کافه شو رو سرش خراب میکنم...

خندم گرفت

\_ چرا!؟

\_ چون باید یه جووری درستش میکرد که تو خوشت بیاد اگه نیاد مستحق مرگه..

بعدم غش غش خندید..زدم رو بازوش و گفتم

\_ عهههه حامد مسخرم نککککن...

دستشو کشید رو بازوش و قیافشو جمع کرد و گفت

\_ عه توام امروز زدی دک پوز مارو آوردی پایین..

هی میزنه رو بازوم خو بیا یه بارم بزن جای دیگه

غش

غش خندیدمو گفتم

\_ حفته

یالا برو دیههه مردم از گشنگی..

با خنده سرشو تکون داد و راه افتاد...

پیچید تو خیابون الهیه..

جلوی کافه صدف ایستاد..

رادارام به کار افتاد..

ینی حامد و پویا باهم دوست بودن!?!?!!

چیزی نگفتم و پیاده شدم.. دوشادوش حامد از در شیک کافه رفتیم تو... حامد سمت میز نزدیک

در رفت و نشست..

منم پشت سرش..

گفتم

\_ حامد!?

\_ جانم!?!?

\_ گفتم اینجا مال دوستت!?!?

\_ اره چطور!?!?

\_ هیچ همینطور

کیوان با دیدنمون اومد طرفمون

\_ بههه سلام داش حامد..چه عجب!!؟

\_ سلام داداش..چطوری!؟

و دستشو به گرمی فشرد..

\_ مرسی خوبم

برگشت طرف من

\_ عه سلام.. خوبین!؟

حامد مشکوک نگام کرد لبخندی بهش زدمو رو به کیوان گفتم

\_ ممنون بد نیستم..

\_ خانومه حامد!؟

من گیج به حامد نگاه کردم حامد خندید و گفت

\_ نه کیوان جان مونیکا خواهرمه..

البته دختر عمومه ولی خواهرمه..

نگام کرد و لبخند تحویلش دادم..

کیوان هم خندید و گفت

\_ اخه گفته بودی خانومتو میاری این بار گفتم شاید خانومه..در هر حال خیلی خوش اومدین

چی میخورین!؟

من زود گفتم

\_ قهوه اسپرسو

حامدم گفت

\_ همون همیشگی

عجیبیب کلاسی دایشت این نیم جمله..

+ندید بدید نشو

\_ باز این پیداش شد بیا برو باباااا

+لیاقت نداری که باهات حرف بزنم

\_ خفه بابااا..

کیوان رفت تا سفارشامونو بیاره..

در اون حال پویا از در اصلی اومد تو..

فک کنم ماشین حامد رو دم در دیده بود که میخندید...

اما تا منو کنار حامد دید سرخ شد..انگار عصبانی شد..

قبل از اینکه کسی متوجهش بشه عین میر غضب دوباره رفت بیرون..

من موندم و کلی سوال که یکیشون این بود که این پسر چش شد یهو!!!

پویا

نمیتونستم باور کنم..

مدام با خودم تکرار میکردم نه..نه.. امکان نداره..حامد گفته بود این بار با خانومش میاد..

ارامش من نمیتونه خانوم بهترین دوستم باشه...

نه..نمیشه..اخه اون که حلقه نداشت...

سوار ماشین شدمو سرمو به فرمون تکیه دادم...  
پاهام شل بود و دستام میلرزید..توان حرکت نداشتم...  
داشتم به خودم اعتراف میکردم..  
اونم بعد اینهمه مدت که هربار اون دختر یادم می افتاد تو سر و کله ی دلم میزدم و میگفتم  
نه تو عاشق نمیشی..تو نمیتونی دختری رو دوس داشته باشی..  
حالا داشتم به خودم اعتراف میکردم که به بهترین دوستم حسودیم میشه..  
اون از سودا که بهش دل دادمو اونطور با پنبه ی عشقش سر برید اینم از مونیکا..  
با اینکه یه ماه فقط یه ماه پیشم بود اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم همون بار اول که تو  
بیمارستان دیده بودمش معصومیت چشاش دیونم کرده بود...  
و حالا باید میفهمیدم که خانوم بهترین دوستمه..  
تو همین فکر بودم که در ماشین با شدت باز شد..  
سر بلند کردم تا ببینم کیه که دیدم مونیکاس...  
خیلی جالب بود..تو یه ان با دیدنش همه ی عصبانیتمو ناراحتیم فراموش شد..فکر نمیکردم  
متوجهم شده باشه..اخه ورود و خروج فقط چند ثانیه طول کشیده بود..  
داشت با اخم نگام میکرد..  
اخه دختر جون من کی فرصت کردم عاشق تو بشم!؟؟مگه غیر این بود که از دختر جماعت بدم  
میومد!?!  
منم عین خودش اخم کردم و گفتم

\_ چیه؟!!؟

\_ چی دیدی که در رفتی؟!!؟

چی میگفتم؟! میگفتم دیدم آرامشم خانوم دوستمه کم اوردم نتونستم وایسم؟!!؟

سکوتمو که دید انگار فهمید جوابی برای گفتن ندارم..

سوار ماشین شد اما درو نبست

گفت

\_ حامد چنان گفت کافه دوستمه که فکر کردم...

بقیه حرفشو نگفت به جاش گفت

\_ فکر نمیکردم دوس نداشته باشی ببینیش..

از حامد تعجب میکنم..

چطور با وجود اینکه میدونست تو باهش مشکل داری اومد تو کافه تو؟!!؟

اون هی حامد حامد میکرد و من دیوونه تر میشدم..

با حضورش اروم بودم اما همین که میگفت حامد عصبی میشدم و دستای لرزونم با قدرت دور

فرمون میپیچید..

در همون حین صدای حامد شد تیر خلاص رو ارزو هام..

\_ عه مونی؟!!؟ تو این جایی؟! سلام داداش..

ینی شما همدیگرو میشناختین؟!!؟!

قبل از اینکه من بتونم جواب حامدو بدم مونیکا لب باز کرد..



\_ عه داداشی منکه گفتم الان میام..بله منو اقا پویا تو ارژانتین با هم بودیم..

چییییی؟!؟!به گوشام شک داشتم..چی شنیدمممم؟!!!!!؟ ینی مونیکا خواهر حامد بود؟!؟ولی

این امکان نداشت...

من میدونستم حامد خواهر نداره و مونیکا داداش کوچولو داره...

هردوشون زل زده بودن به منکه نگام بین اون دوتا در نوسان بود..

حامد با لبخند گفت

\_ اق پویا سلام عرض شدا..

بهخودم اومدم و هول هولی گفتم

\_ ها؟!؟!..اها..سلام داداش..خوبی؟!؟!!

خوش اومدی...

حامد زد زیر خنده و مونیکا با تعجب و چشای گرد نگام میکرد..

بیچاره تازه میخواست پرسه مشکلم با حامد چیه..حالا هم حتما داشت از خودش میپرسید

پس چرا اونارو دیدم اون طور با عجله فرار کردم...

فرصت سوال پرسیدن به هیچکدوم ندادم و گفتم

\_ بیاین بریم تو..

اینجا چرا..!؟!

بعدم پیاده شدمو منتظر موندم تا مونیکا هم پیاده بشه و در ماشینو ببندم..

همراه هم وارد کافه شدیم..

با اینکه هنوز نمیدونستم نسبتشون چیه اما دوس داشتم فک کنم همون خواهر برادرن..  
به سمت میزی که نشسته بودن بدرقه شون کردم و خواستم برم که حامد دستمو گرفت و گفت

\_ عه کجا داداش..؟ بشین خو

\_ مزاحم نمیشم

حامد زد رو دستمو گفت

\_ بشین بابا.. حالا واسه من لوس میشه..

لبخند زدم و نشستم

\_ کیوان داداش!?!?

\_ جانم داداش!?!?

\_ برای اق پویا از اون همیشگی هاش بیار..

\_ چشم.. الان..

دو دقیقه بعد کیوان سینی به دست نزدیکمون شد..

یه فنجون قهوه گذاشت جلوی مونیکا و یکی جلوی حامد..

استکان چایی رو هم گذاشت جلوی منو گفت

\_ این داداش ما قهوه دوس ندارن..

مونیکا یه نگاه به استکان چایی انداخت یه نگاه به من..

\_ عه چرا پویا!?!?

بعد نگاه کرد به کیوان و گفت

\_اتفاقا من عاشق قهوه ام..

کیوان لبخندی زد و رفت..

راستش از اینکه سوالمو بپرسم میترسیدم..

چراشو نمیدونم..

با اینکه اون داداش گفتن مونیکا همه ی ابهامات رو رفع میکرد اما دوس داشتم کامل مطمئن

بشم..

ترس رو کنار گذاشتمو گفتم..

\_خب داداش چه خبرا؟؟؟چه ها میکنی؟؟؟!

\_سلامتی..والا همش کار و کار و کار..امروزم به خاطر این خانوم خانوما از کار گذشتم..

شما چه خبر؟!

اب دهنمو قورت دادمو گفتم..

\_اووممم..خب خبری نیس جز سلامتی شما..

یه قلوپ از چاییمو خوردمو گفتم..

\_حامر خان این بار قرار بود خانومتو بیاری..

چی شد پ؟؟؟!

حقیقتا وحشت داشتم از اینکه بگه خب اینم خانومم..

اما وقتی گفتم

\_والا راستشو خانومم مسافرت رفته فردا میاد این بار چشم قول قول میارمش..

نفس راحتی کشیدمو گفتم

\_ اها.. به سلامتی..

\_ مرسی.. این مونیکا خانوم دختر عمو که کم از خواهر نیس امروز نداشتت خانوممو کم داشته

باشم.. دستشم درد نکنه..

بعدم دستشو انداخت دور شونه ی مونیکا.. مونیکا هم بازوی حامدو که تقریبا چند برابر بازو های

من بود و بوسید و گفت..

\_ عه حامد.. باز گفت دختر عمو ها!.. نگفتم بگو ابجی!?!?

حامد لبخند زد و دستشو از دور مونیکا ازاد کرد و مشغول خوردن قهوش شد..

مونیکا هم همینطور..

تو دلم باز داشتم به حامد حسودی میکردم..

پس پسرموش بود.. چرا خودم متوجه نشدم که این دوتا فامیلیهاشون عین همه!?!?

+خو عزیز من شوما وقت داشتی فک کنی بس که حرص خوردی!?!?

\_ من از تو نظر خواستم!?!?

+اصن به من چه!?!?

\_ خوبه خودتم جواب خودتو میدونی..

صدای حامد مانع از ادامه ی بحث با ندای درون جون عزیزم شد...

\_ برنامه کوهتون هنوزم هس داداش!?!?

\_اره بابا..شما قاطی مرغا شدی دیه نمیای ماها که خانوممون مٹ خانوم شما عین کوه پشتمون نیس که از کوه دل بکنیم..

حامد خندید و گفت

\_عه پ این جمعه منو مهترسا هم باهاتون میایم..

\_باشه قدمتون رو تخم چشم اون کیوان در به در..بیاین به ماهم بیشتر خوش میگذره..

مونیکا و حامد خندیدن..

مونیکا زد تو بازوی حامد و بعدم عین بچه ها دستاشو تو هم پیچوند و روشو برگردوند و گفت..

\_حامد بد

حامد نگاش کرد و گفت..

\_دیه چی شد؟!؟ تو که داشتی میخندیدی؟!؟

\_به تو چه اصن..تو برو با مهترساخانوم جوونت کوه..

حامد غش غش خندید ..منم به خاطر قیافه ی معصوم و بچگونش تو دلم قند اب میشد اونم

یکی دو تا نه کیلو کیلو..

حامد با یه حرکت کشیدش تو بغلش و مونیکا یهو منو نگاه کرد انگار میخواست واکنش منو

ببینه..

منم که دیه نگو..اخمام رف تو هم..

+اووو اق پویا امروز توام یه چیزیت میشه هاا..

\_چطوور؟!؟

+بابا خو طرف مٲ داداششه..تو این وسط چیکاره ی این خانومی اخه؟!؟!!!!

\_چی میگی بابا تو؟!..اه..

+میگم اخماتو وا کن..مونیکا الان ناموس حامده..چه دلیل داره رو ناموس مردم غیرتی بشی

مثلا؟!؟!!

\_اوومممم..راس میگیااا...

بعدم اخمامو باز کردممو با لبخند نگاشون کردم..

\_مونیکا مهمون ویژه ی من..البته اگه افتخار بدی..

حامد با محبت نگام کرد..فک کنم حس منو میفهمید..اخه اونکه غریبه نبود..میدونس من به

هیییچ وجه بیشتر از جواب سلام با دختری حرف نمیزنم..

مخصوصا حالا که انقد گرم تحویلش میگرفتم..

حامد دوستم بود و میدونست این لحن گرم فقط و فقط مخصوص مامانمو دوستامه..

مونیکا لبخندی زد و گفت..

\_خواهش میکنم..باعث افتخارمه..

رو کرد به حامد و دوباره اخم کرد و از بغلش درومد و گفت

\_ولی حامد خان هنوز ازت دلخورمااا..

\_ای بابا بازم؟!؟!!

چشمکی به من زد و ادامه داد

\_هرکسی افتخار مهمون ویژه ی پویا بودنو نداره هااا..

لبخند زدم.. چی میگفتم؟! حالا دیگه با این حرف حامد فهمیدم که اونم فهمیده یه جا یه خبریه..

مونیکا بی تفاوت گفت

\_حامد..؟

\_دیگه جونم خواهری؟!؟

\_به یه شرط میبخشمت..

\_وای نکن اینکارو با من.. قل\*ب\*م ضعیفه هااا..

\_ع

هه پس اینطورر؟!؟

پس نمیبخشمت..

\_عه مونی؟!؟ باشه غلط کردم بگو..

\_اسم من مونیکاس نه مونی.. این یک..

دومنشم خواهش کن بگم..

از لجبازی مونیکا خندم گرفته بود.. به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم..

حامد کف دستاشو چسپوند به هم و گرفت جلوی دهنش و گفت

\_خواااهش میکنم میتی کامان بزرگ.. بگو و بعدش منو عفو کن..

دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو غش غش خندیدم..

مونیکا هم خندش گرفت..

گفت

\_ باید یه شامم بهم بدی تا ببخشمت..

\_ مخلصتم هستم..

بعدم لبخند گشادی زد که دوتا سوراخ رو لپش افتاد..

+سوراخ نه.. چااااا

\_ حالا هرچی..

مونیکا بدون توجه به همه جا و همه کس خم شد و گونه ی حامد و بوسید و گفت..

\_ چال گونه ات اخر مرا دق میدهد.. خواهشا دولت تمام چاله هارا پر کند..

ای جانممم چقدم با احساس گفت..

حامد دوباره خندید و گفت..

\_ ای بابا! دق نکن عزیزم.. میگم بیان پر کنن..

چقد دوس داری این جمله رو؟!..!

بعدم رو به منکه با لبخند نگاهشون میکردم کرد و گفت..

\_ هر چند ساعت یه بار این جمله رو میگه ها..

من نیشم شل شد و مونیکا چشاشو بست و گفت

\_ خیییلی دوسش دارم..

حامدم با شیطنت گفت

\_ منو چالمو یا جملتو؟!..!

مونیکا از ته دل خندید و گفت



\_هرسه..

البته چال تو فقط نه ها..

چال دخی خاله مهرسامم دوس دارم..

چال خواهر اون اراد دربه درم دوس دارم..

اراد رو خوب میشناختم..دوست مشترک منو حامد بود..اما مونیکا از کجا میشناختش!!!?

رادارام به کار افتاد اما چیزی نگفتم..

حامد:میگم مونی!؟

مونیکا با اخم نگاه کرد که حامد زود اصلاحش کرد و گفت

\_مونیکا

\_جان

\_پاشو بریم دیه..شامم میخوام بدم بت..

بعدم کار دارم..برم خونه رو مرتب کنم خانمم صب که اومد دور از جونش زبونم لال جلو در سکتته

نکنه..

همه خندیدم و مونیکا کیفش و برداشت و بلند شد..

حامد بر خلاف مخالفت های من رفت سمت کیوان تا پول قهوه ها رو حساب کنه...

از همون اول گفته بود اگه بگی پول نده دیه نمیام..

حالا اینبارم اصرار کردم مهمون من باشن ولی حرف حامد همیشه یکی بود..

مونیکا در حالی که بند کیفشو روی شونش درست میکرد گفت

\_ پس جمعه میبینمت.. مرسی از دعوتت..

\_ اوهوم.. خواهش میکنم این چه حرفیه!؟

با اومدن حامد خدافظی کردیم و اونا رفتن..

مونیکا

سوار ماشین که شدیم حامد بدون حرف حرکت کرد..

ذهنم مغشوش شده بود.. از پویا بعید بود اینهمه شوخی کردن و گرم گرفتن..

خدا میدونه چقد خودمو کشتم تا نفهمه از تعجب شاخ دراوردم..

راستش روزای اول که دیدمش محال بود بتونم همچین روزایی رو تصور کنم.. پویا رو در حال

شوخی و متلک گفتن به دوستش ببینم..

یا مثلاً همون پویا که عین میرغصب تو راه ارژانتین داشت دیونم میکرد مثل ادم گرم حرف زدن با

منو هم بلد باشه...

صدای حامد رشته ی افکارمو پاره کرد..

\_ به چی فک میکنی!؟!

\_ ها...!؟! به هیچی بخدا..

حامر دوباره غش غش خندید..

\_ عه باز خندید ..

یهو جدی شد و گفت

\_ ینی گریه کنم!؟!

\_نو..بخند ولی برو واس خانومت بخند که دلش ضعف کنه..

درس نیس من دلم برات ضعف کنه..

با اخم گفت

\_چرا درس نیس!؟

\_چون تو خانوم داری..

\_بشین بابا... دارم که دارم..اون خانومم توام خواهرم..

سکوت کردم..ممنون اینهمه محبت بودم..همیشه دوس داشتم داداش بزرگتر داشته باشم اما

وقتی حامد رو میدیدم دیه خواستم یادم میرفت..باید به احترام همه ی برادری های این مرد

سکوت میشد...

\_نگفتی..

\_چی!؟

\_که به چی فک میکردی!؟

یکم فکر کردم و گفتم

\_اها داشتم به این فکر میکردم که به مامان فرشته نگفتم شام نمیرم خونه..

سرشو تکون داد و گوشیشو از سینه ی ماشین برداشت و شماره گرفت..

بعدم مشغول حرف زدن شد...

~~~~~

پنج و نیم صبح گوشیم زنگ خورد..

ساعت شش قرار بود حامد بیاد دنبالم..

الارم رو نیم ساعت زود تر تنظیم کرده بودم که حاضر شم..

رفتم دستشویی و ابی به دست و صورتم زدم.. بعدم پریدم تو اتاق و یه ضد افتاب زدم با یه

کوچولو ریمل..

سریع لباس پوشیدم.. مانتوی راه راه سفید مشکی با شلوار سفید و شال صورتی خوشرنگ..

دیشب به مامان گفته بودم که زود میرم و حالا دیگه لازم نبود بیدارش کنم..

به شش پنج دقیقه مونده وسایلامو برداشتم و از پله ها رفتم پایین..

کتانی های صورتی مو که مخصوص کوه بود رو پام کردم راه افتادم به سمت در..

با توقف ماشین حامد جلوی در، در خونه رو بستم و پریدم بالا.. سلام احوال پرسی کردیم و تا

رسیدن به اونجا گرفتم تخت خوابیدم.. حالا نخواب کی بخواب..

با تکون های دست مهرسا چشامو باز کردم..

\_ حامد بت میگه خرس بد نمیگه ها..

\_ حامد غلط میکنه با...

لا اله الا الله...

گمشو اونور..

خندید و گف..

\_ غلط میکنه با دختر عموش..

تا بتونم بگیرمش پرید پایین و فرار کرد.. منم پیاده شدمو رفتم دنبالش..

رفت پشت حامد جبهه گرفت

حامدم گفت

\_ چی شده خانمم؟! کی اذیتت کرد گل من!?!

مهرسای بیشعور هم گفت

\_ اون خرس خانوم..

حامد نگاهی به من کرد پقی زد زیر خنده..

عین گرگ وحشی به مهرسا نگاه کردم بی توجه به حامد گفتم

\_ خیلی... ای مهرسا..

مگه دستم بت نرسه...

(خیلی سه ن

قطه ای بخونینااا.. چیز دیه نذارین به جاش.. خخخخ)

صدا از پشت سرم بلند شد

\_ خو حالا یه این بار ببخشش...

برگشتم و تازه متوجه پویا و بقیه پسرا و اون دو سه تا خانومی شدم که داشتن نگام میکردن...

برگشتم رو به حامد و اینبار وحشی نگاش کردم

نمیتونست اشاره بده که مردم دارن نگام میکنن!?

بعدم سرمو زیر انداختمو باشرم سلام ارومی گفتم و رفتم تو ماشین..

میخواستم تو اینه خودمو نگاه کنم و برگردم..

اما تا درو بستم دوتا ضربه ی اروم خورد تو شیشه و به دنبالش صدای پویا بلند شد..

\_ مونیکا؟!\_

درو باز کردم و به جای نگاه کردن تو چشاش به زمین نگاه کردم

\_ بله..\_

\_ خب حالا توام.. چیزی نشده که..\_

خجالت نداره که..\_

خاک بر سرم.. حالا چی بگم به این خدا!\_

مهرسا فقط دستم بت نرسه ها!..\_

با صدای تحلیل رفته و اروم گفتم..\_

\_ نه.. اچه.. متوجه شما نشدم..\_

حالا تو هیچ.. کم و بیش منو میشناسی..\_

ولی دوستات الان فک میکنن خلم..\_

خندید و گوشه ی شالم و گرفت و گفت

\_ بیا پایین بابا.. غلط بکنه کسی اونطور فک کنه..\_

بگم تو دلم کارخونه قند و شکر سازی به کار افتاد دروغ نگفتم..\_

با ناز پیاده شدم و حامد درو قفل کرد و با پویا را افتادیم دنبال جمع که چند قدمی ازمون دور

شده بودن..\_

حامد و مهرسا هم درست جلوی ما بودنو حامد دست انداخته بود دور کمر مهرسا..\_

مهرسا هم تکیه شو داده بود به حامد و کنارش حرکت میکرد..

عجب عشقی داشتن این دوتا به هم...

داشتم نگاهشون میکردم و تو دلم برای مهرسا نقشه میکشیدم..

چیزی شبیه نقشه ی قتل!!!..

یکم که رفتیم واقعا جون از پاهام درمیومد..

کوه و کوه نوردی رو دوست داشتم اما مسافتی که این دفعه رفتیم خیلی بیشتر از همیشه بود..

پویا دوباره کنارم بود و باهم مسیر رو طی میکردیم..

پاهام توی کتانی هام زوق زوق میکرد و کم کم داشتم نفس کم میوردم...

حامد و مهرسا جلوتر بودن پس ناچارا با قیافه ی در هم زبون باز کردم..

\_ پویا؟!؟

اونم اخماش تو هم بود و انگار داشت فکر میکرد..

با شنیدن صدام برگشت و با دیدن قیافم اخماش در هم تر شد و گفت

\_ چیشده؟!؟

ایستادم اونم ایستاد..

همه ی خستگی و عجز از ادامه رو ریختم تو چشامو زل زدم تو چشای مشکی رنگش..

\_ خسته شدم..

نگاهشو ازم دزدید و سرشو تکون داد و گفت

\_ خو زودتر میگفتی دختر خوب..

بعدم با صدای بلند گفت

\_ بچه ها خسته شدیم..یه کوچولو استراحت کنیم..

اون پسره که میثم صداش میکردن گفت

\_ اچه تا قهوه خونه که راهی نیس..

پویا هم دستشو گذاشت رو کمرش و کش و قوسی به بدنش داد و گفت

\_ بابا خسته شدم ماشین که نیستیم..الان بچه ها هم خسته شدن..پنج مین استراحت کنیم

همینجا بعد بریم دیگه..

مهشید که از اون دخترای نچسپ بود با صدای جیغ جیغوش گفت

\_ اره اره بچه ها پویا جون راس میگه خسته ایم استراحت کنیم..

زل زدم به پویا..این دختره از همون پایین هی میخواست اویزون پویا بشه..اما پویا هربار سرد و یخ

میشد..با نفرت نگاهش میکرد و بعد چشم ازش میگرفت..

الانم زیر لب ایشی گفت و چشمای سردش رو با نفرت ازش جدا کرد و به من دوخت..

لبخند قدرشناسانه ای زدم و چند بار پلک زدم..

اونم نیشش شل شد و بعد رفت پیش میثم نشست رو زمین..

فشار دستی دور کمرم توجهم رو به خودش جلب کرد..مهترسا بود..

\_ عزیزم خسته شدی!؟!

اخم ظاهری کردم و گفتم

\_ حرف نزن مهترسا..از وقتی اومدیم چسپیده به شوورش منم که کشکم..



حالا تازه یادش افتاده که دخترخالش خسته شده..

شرمنده شد و همه ی شرمندگیشو ریخت تو چشم..

خندم گرفت و با خندیدن من اونم لبخند عمیقی زد استراحت پنج دقیقه ای شد ده دقیقه و

بالاخره بچه ها پاشدن...

یکم که جلو تر رفتیم اون قهوه خونه دیده شد..

عین یه خونه ی نقلی تو شمال وسط جنگل همه جاش از چوب بود..

محوطه ی جلوش چنتا سکو بود که اونام چوبی بودن و یه قالی و چنتا پشته به دیواره هاش تکیه

داده شده بود..

از کنارش هم چشمه ی ابی میگذشت که گرچه زیاد پهن و عمیق نبود اما زلال زلال بود..

ماسه های درشت کفش از زلالی اب برق میزن..

خود کلبه هم با چنتا پله ی چوبی از زمین فاصله گرفته بود و سقف شیروانی چوبیش بیشتر

شبیبه کلبه های وسط جنگل های شمالش میکرد..

از دید زدن دست برداشتم و رفتم سمت سکویی که بچه ها بودن..

با هر تگون بچه ها صدای جیرجیرش بلند میشد..

بدون اینکه کفشامو در بیارم نشستم گوشه ای و خودمو کشیدم عقب.. باعث شد پاهام از لب

سکوی تخت مانند اویزون باشه..

حامد کنارم بود و مهرسا اونطرفش..

سرمو اروم گذاشتم رو شونه ی حامد و چشمامو بستم..

چند لحظه بعد سر و صدای بچه ها که خطاب به پویا حرف میزدن چشامو باز کرد..

پویا با سینی بزرگ فنجون و قوری چایی لبخند به لب نزدیک میشد..

نشست مقابل من و با ژست مخصوص به خودش گفت

\_بیاین جلو ای فرزندانم...

خواهر میثم که اسمش مهسا بود اومد جلو و فنجون برداشت و از قوری چایی ریخت و داد دست

میثم..

علی یکی دیگه از بچه ها نگاهش کرد و گفت

\_داداش میثم..از من به تو نصیحت تا این خوا

هرتو داری فکر زن گرفتن نباش..

همه خندیدن..

پویا هم با اخم مخصوصش به اون دختر نگاه میکرد بعداز اینکه کار مهسا تموم شد پویا یه

چایی ریخت و گرفت سمت من

با لبخند گفت

\_تقدیم به مهمون افتخاری خودم..

با قند و شکرایی که تو دلم اب میشد دست بردم و فنجون رو گرفتم..

نا خواسته نگام کشیده شد سمت مهشید

عین گرگ زخمی نگام میکرد..ینی اگه جاش بود حتما دهنمو سرویس میکرد..

چشمام با فشار دست حامد برگشت سمت حامد و درحالی که به لبخندش نگاه میکردم گفتم

\_ ممنون پویا .. جان!!

\_ نوش جون..

رفتار پویا برام بسی شیرین و عجیب بود..

نگاهش به هیچ کدوم از دخترایی که بودن شبیه نگاهش به من نبود..

یه بارم که میثم که فهمیده بودم رفیق فاب پویا و حامده خواست با این موضوع اذیتش کنه پویا

فقط گفت

\_ مونیکا مهمون افتخاری منه داداش..باید!!حواسم بش باشه یا نه!؟

این حامد که اصلا حواسش به ابجیش نیس..

یکم بعد برامون صبحونه آوردن و با کلی شوخی و خنده خوردیم و راه برگشت رو هم با سر به سر

هم گذاشتن طی کردیم و برگشتیم..

دقیقا از اون به بعد کوه رفتن با اون اکیپ شد جزو لاینفک جمعه های من..اهالی اون اکیپ جز

مehشید هم شدن عین دوستای خودم..

هر کاری میکردم نمیتونستم با اون نجسپ صمیمی بشم..

چند هفته ای از اون روز میگذشت..

من هر دو روز در میون میرفتم باشگاه..

کار خاصی اونجا نمیکردم..فقط چیزایی که در مورد تیراندازی میدونستم رو به بچه ها یاد

میدادم..

مثل حالت درست درست موقع پرتاب تیر یا هرچیز دیگه ای.. با وجود اینکه رشته ی من مثل رشته های دیگه تحرک نمی خواست و اکثرا تو یه ساکن بودیم اما حسابی خسته میشدم.. یکی از روزها که باشگاه به طرز عجیبی تقریبا خلوت بود مریم جون اومد سمت من که بالاسر سحر بودمو داشتم براش هدف گرفتن رو یاد میدادم..

با اومدن مریم از سحر خواستم چند لحظه ای استراحت کنه تا برگردم..

\_ خسته نباشی مونیکا جون..

\_ شمام خسته نباشی عزیزم..

مریم جون امروز چرا کسی نیسی!؟

خندید و گفت

\_ دلت براشون تنگ شد!؟

منم خندیدمو گفتم

\_ اون که بله ولی خو تعجب کردم از سی چهل نفر پنج شش نفر هستن

\_ راستش خودم گفتم نیان..

خیلی وقت بود باشگاهو اینطوری ندیده بودم دلم برا باشگاه تنگ شده بود..

خندم گرفت..

مریم جون گفت

\_ مونیکا جون!؟

\_ جانم

\_ همیشه حرف بزنی؟!\_

\_ بله که همیشه..خیر باشه..

خریدارانه نگام کرد و گفت

\_ خیره عزیزم..

\_ خو به گوشم..

\_والا..چطور بگم..

\_ هر طور که راحتین..

نفس عمیقی کشید و شروع کرد..

\_ من دوتا خواهر شوهر دارم..هر دوشون از شوهر من بزرگترن..

خواهر شوهر بزرگم دوتا دختر داره و دوتا پسر..

یه دخترش معلمه و اونیکی پرستار..

هردوشون ازدواج کردن..اما پسراش..

یکی که بزرگتره روانشناسه و ازدواج کرده اما کوچیکه تو کار تئاتره..ینی یه جورایی کارگردان

تئاتره..

مکت کرد و من به این فکر که چرا اینارو به من میگه گفتم

\_ خب؟!\_

\_ برای اون پسر دومش خیلی وقته دنبال دختر خوب میگردن...

رادارام داشتن به کار میوفتادن..

\_ منم تورو براش در نظر گرفتم..

با چشمای مملو از تعجب نگاهش کردم که تند تند گفت

\_ پسر خیلی خوبیه... آقاس.. هم قیافش بیست هم..

نداشتم ادامه بده

\_ ولی مریم جون..

من قصد ازدواج ندارم..

واقعا هم قصد ازدواج نداشتم..

همه ی فکرو ذکرم کارم بود و تفریحم..

و تنها چیزی که اصلا بهش فکر نمی‌کردم دقیقا ازدواج بود..

قیافه ی بشاش مریم جون گرفته شد و گفت

\_ نگفتم الان نظر بده که دختر جون..

انقد عجولی چرا؟!!

یکم فکر کن.. ببینش.. بشناسش.. نخواستی بگو نه..

این دور و زمونه قصد ازدواج ندارم کشکه عزیزم..

رفتم تو حرفشو گفتم

\_ در هر حال من جوابمو گفتم مریم جون.. امیدوارم ناراحت نشی..

بلند شدمو گفتم

\_ ببخشید منو..

و رفتم سمت سحر..

نمیدونم چرا اینجوری شده بودم..اون ارتان..اون اراد..اینم از این..

خواستگاری رو که به مامان اول حرف میزدن رو هم با همین فعلا قصد ازدواج ندارم رد میکردم..

خوب بیست سالم بود..قرار که نبود قحطی شوهر بیاد که انقد همه به فکر ازدواج من بودن..

جمعه ی اون هفته هم از راه رسید..

برخلاف روزای دیگه چنان با رغبت و علاقه ساعت شش صبح حاضر و آماده جلوی در منتظر

حامد بودم که خودمم تعجب کرده بودم..

چهل و پنج دقیقه ی دیگه دوباره کنار پویا با خنده و کلی شوخی از سربالایی کوه بالا میرفتیم..

نمیدونم چه رازی بود بین منو پویا و حامد که با نزدیک شدن پویا به من حامد لبخند میزد و

دست مهرسا رو میگرفت وازمون دور میشد..

همه سه نفره یا دونفره مسیرو تقریبا با فاصله ی کم طی میکردیم و این وسط این ظاهرا تنها

شدن من با پویا برام بد نبود که هیچ اتفاقا خوشایند هم بود..مسلمنا دختر است و هزار دلخوشی

الکی..منم تو عالم دخترانگیم دوست داشتم فکر کنم پویا هم این تنها شدن با منو دوس داره..

خدا میدونه چه حالی میشدم وقتی مهشید با همه ی لودگی و عشوه هاش نزدیک پویا میشد و

پویا با همه ی سردیش مقابل اون و گرم تر شدنش با من تیر میشد تو چشمای همیشه

خمارش..

ته دلم غنچ میرفت وقتی پویا مقابل مهشید و مهسا و نگار خواهر یکی از بچه ها و یا هر دختر

دیگه ای میشد پویای سرد با چشمای وحشی و آماده ی دریدن...

اما مقابل من مهربون بود و حامی..

میدونستم همه ی بد خلقیش با دخترا مربوط به گذشتشه..

گذشته ای که هر لحظه که بیشتر میگذشت بیشتر دوس داشتم ازش سر در بیارم...

غرق این افکار شیرین دخترنم بودم که صداش بند افکارم رو پاره کرد..

\_ مونی؟!\_

چقد دوس داشتم بگم جانم اما به جاش اخم ظریفی کردم و گفتم

\_ مونیکا!!\_

خندید.. از اون خنده باحالا..

باعث شد نیش منم شل بشه..

\_ بابا خو تا حالا باید به حامد میگفتم مونی نه مونیکا حالا توام اضافه شدی..

چیزی میخواستی بگی؟!\_

\_ خسته نشدی که؟!\_

خسته بودم?!?!\_

حقیقتا نه.. انقدر غرق تو افکارم بودم که اصلا نفهمیدم کی اونهمه راهو رفتیم..

گفتم

\_ نه.. نکنه تو خسته شدی..؟\_

\_ من؟! نه بابا..\_

خسته چیه؟! نگران خستگی تو نبودم میگفتم دو ایستگاه بالاترم بریم..



بی توجه به منظورش گفتم

\_ینی فقط من خسته میشم!؟

بعدم خندیدم..

اون اما با همون لحنش گفت

\_قرارم نبود کسی بیاد تا خسته شه..

خواستم جواب بدم که سنگینی نگاهی بند تمرکز رو برید..

چشم چرخوندم تا ببینم کیه که زووم کرده روی من...

وای نه...با دیدنش همه ی وجودم

یخ شد..انگار با نگاهم غافلگیرش کردم چون تا متوجه نگاهم شد سرشو زیر انداخت..

ضربان قل \*ب\*م نامنظم میزد..همه ی وجودم مالا مال نفرت بود..اون شب کذایی رو محال بود

فراموش کنم..

چشم چرخوندم تا حامد رو پیدا کنم و از دست اون سگ وحشی به حامد پناه ببرم..

حامد نزدیکم بود و با اخم غلیظش که بین ابروهایش خط انداخته بود به نیما نگاه میکرد...

کمی دورتر از ما قدم برمیداشت..

با صدای پویا نگاه از حامد و نیما گرفتم و به پویا نگاه کردم..

\_چیشد!؟

نمیدونم از چشمای ترسونم چی خوند که برگشت و به نیما نگاه کرد..

بعدم با چشمای نگران نگام کرد و گفت

\_ کیه اون پسر؟!\_

همش فکر میکردم الانه یه بلایی سرم میاره.. از چشمایی که اون شب تو تاریکی زل زده بودن بهم  
میترسیدم..

از یاد اوری اون شب مسخره بدنم داشت شل میشد..

پویا تند تند دم گوشم حرف میزد...توان جواب نداشتم...

پاهام هر لحظه شل تر میشد..

یه صدایی ته وجودم فریاد میکشید

+ نههههه...نکنننن این کارو...نهههههه...قوی باااش..ارومممم باااش...ضعف نشون ندههههه..

اما صداها هر لحظه تو گوشم گنگ تر میشد...

افتادنم رو نفهمیدم و دیگه چیزی یادم نبود..

~~~~~

پویا

\_ مونیکا..چیشده؟!..حرف بزن دختر..کیه اون..؟!..چیکارت کرده؟!..مووونییکااا..

صدام اروم اروم به فریاد تبدیل میشد..حواسم به حامد پرت شد که با اخم و نگرانی سمت

مونیکا میومد...

تا حامد رسید بهمون مونیکا افتاد اما قبل اینکه به زمین بخوره حامد رو هوا گرفتش و با نگرانی

اسمشو صدا زد..

مهرسا و بقیه به ثانیه نکشیده دورمون جمع شدن..

حامد با چشمای به خون نشستش به اون پسر نگاه میکرد..مهترسا رد نگاهشو گرفت و گفت  
\_عه نیماس که..

بی توجه به حرفای اونا بطری ابدو از کولم کشیدم ببرون و به بقیه با داد و بیداد گفتم دور شن تا  
ارامشم بتونه راحت نفس بکشه...

بطری اب رو نزدیک دهنش کردم و یکمی رو خالی کردم تو دهنش..  
و یکم از اب رو پاشیدم رو صورتش..

اصلا فایده نداشت..

حامد زودتر به خودش اومد و مونیکا رو رو دستش بلند کرد و یه نفس دوید تا قهوه خونه...منم  
پشت سرش..

راه زیادی تا اونجا نبود..

تا رسیدیم اون رفت سمت تخت خالی و من سریع رفتم اب قند بگیرم..

دل تو دلم نبود..خلاصه به زور اب قند سرپاش کردیم..

خیلی دلم میخواست بدونم اون پسر کی بوده و چیکار کرده..

ولی در اون شرایط سوال پرسیدن اصلا جایز نبود..

سر صبحونه هم با اینکه حال خودم ناجور بود ولی با هر جون کندن بود پویای همیشگی شدم تا

شاید بتونم اون پسر رو از یادش ببرم حالا اینکه چقد موفق بودم رو باید از خود مونیکا

میپرسیدم...

تو راه برگشت هم شمارمو بهش دادم تا اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد و حامد نبود منو خبر کنه..

اونم قبول کرد و وقتی تک زد تا شمارش بیوفته بدون اینکه ببینه شمارشو آرامشم سیو کردم...  
حالا از ذوق و شوقم به داشتن شمارش هم هیچی نگم بهتر..

مونیکا

پویای بیشعور هی احساساتم رو قلقلک میداد و من داشتم حسی رو تجربه میکردم که تا حالا  
نکرده بودم..

هیچ دختری از توجه بدش نمیاد.. شاید از ادمی که داره بش توجه میکنه بدش بیاد ولی از صرف  
توجه عمرا...

منم از این قاعده مستثنا نبودم.. توجه پویا منو به وجد میورد.. به خصوص حالا که تو این مدت  
اشنایی هیچ چیز بدی ازش ندیده بودم..

اونروز هم با همه ی تلخی که نیما باعثش بود گذشت و من طبق خصوصیت درونیم خیلی زود  
فراموشش کردم..

درواقع هیچی بیشتر از نیم ساعت تو ذهنم مرور نمیشد..

برخلاف مامان فرشته که اگه اتفاقی میوفتاد یا حرفی زده میشد هر روز چندین و چند بار مرور  
میشد...

چند روز بعد از باشگاه که دراومدم خسته و کوفته بودم و اونروز اتفاقا ماشین بابا هم دست من  
بود..

خواستم برم دنبال میترا که با هم بریم کافه ی پویا..

اما با یادآوری اونروز و رفتار پویا با میترا و حرص خوردن های میترا به کل پشیمون شدم..

حقیقتا اگه به میترا میگفتم هم اون نمیومد..

گوشیمو برداشتمو خواستم زنگ بزنم به پویا تا ببینم کافه هست یا نه..

ولی خب بهونه ای پیدا نمیکردم..

بعدشم بیخیال بهونه شدمو تصمیم گرفتم رک باشم..

با دومین بوق برداشت

\_ الو..

\_ سلام پویا منم مونیکا..

\_ سلام خوبی؟! چه خبر?!

\_ مرسی.. تو خوبی?!

\_ حالا که عالیم..

\_ خوبه خداروشکر.. کجایی?!

\_ تو کافه.. چطور؟! مشکلی پیش اومده?!

\_ نه نه.. مشکلی نیست.. پس الان میام اونجا البته اگه مزاحم نباشم..

\_ عه.. این چه حرفیه دختر خوب.. بیا خوش میای...

از اصطلاحی که به کار برد خندم گرفت اونم خندید

\_ پس فعلا

\_ فعلا..

چند دقیقه ی بعد جلوی کافه ماشین و پارک کردم..درو که باز کردم با چشم دنبال پویا گشتم و با دیدن اون کنار اراد و طلا پشت یه میز کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم..

+خوبز جان..وقتی حامد هم با پویا دوسته و هم با اراد،طبق یکی از قضیه های ریاضی پویا و اراد هم با هم دوست میشن دیه..غیر اینه!!؟

\_ خفه بابا!..

پویا خیلی زود متوجهم شد و به طرفم اومد..منم خیلی سریع تعجبمو قورت دادم و با لبخند جلو رفتم..

چشمای گرد از تعجب اراد از اون فاصله هم خنده دار بود..خندم گرفته بود اما به هرجون کندن بود خودمو کنترل کردم با پویا سلام احوال پرسى کردم..

بعدم رفتیم سمت اراد و طلا..

گونه ی طلا رو با مهر بوسیدمو بنا به درخواست طلا نشستم کنارشون...

بعد از خوردن یه قهوه خستگی رو بهونه کردم بلند شدم..

راستش دردم خستگی نبود داشتم زیر نگاه هاو پوزخند های اراد له میشدم...

موقع رفتن هم طلا شمارمو گرفت و شماره ی خودشم به من داد تا بیشتر در ارتباط باشیم..

جواب منفی دادن به داداشش دلیل بر بد بودن اراد نبود و اگرهم بود چه ربطی به طلا داشت!!؟

جمعه ی اون هفته هم رسید..ینی انقد که کوه و اون اکیپ رو دوس داشتم بقیه ی روزارو اصلا

حس نمیکردم..

پویا رو دیدن شده بود برنامه ی زندگیم هفته ای یه بار جز جمعه ها هم باید میدیدمش..

دوس داشتن و دل بسته شدن که شاخ و دم نداشت..

حالا من تو خلوت خودم به خودم اعتراف میکردم که به پویا دل بسته شدمو اگه اون یه بار وسط هفته رو نمیدیدمش دلم تنگ میشد..

و چقد دوس داشتم بهش بگم..اما به دو دلیل خودداری میکردم

یک..ادمی نبودم که برای کسی که نمیدونم حسش چیه غرورمو تیکه پاره کنم

دو...واقعا نمیدونستم حسش به من چیه..و این ندونستن خط میکشید رو ذوقم..

اون جمعه وقتی رسیدیم به اون کلبه و نشستیم پویا رفت صبحونه رو تو سینی از توی کلبه آورد..

انقد که هر جمعه ساعت هشت صبح حالا ده دقیقه دیرتر یا زودتر اونجا بودیم همیشه

صبحونمون حاضر بود و پویا که همیشه برای آوردن صبحونه میرفت اصلا معطل نمیشد...

یه لقمه بیشتر نخورده بودیم که صدای امین بلند شد..

\_ اقایون خانوما..

چند لحظه اجازه بدین...

مطلب مهمی هس که دوس داشتم اینجا و جلوی شما بگم..

نگاهی به حامد کرد و بعد مکث بلندی روی من کرد و گفت

\_ راستش داداش حامد..

گفتنش سخت..ولی دوس دارم توی جمع خواستمو بگم..

به اینجا که رسید تا ته ماجرا رو خوندم..

میدونستم الانه که حامد دیونه شه..

با نگرانی زل زدم به حامد..

حامد انگار حدس میزد چی قرار بشنوه که با اخم به امین چشم دوخته بود..

\_ تو این جمع بزرگتر مونیکا تویی و من میخوام اونو ازت خواستگاری کنم..

صدای له شدن لیوان یک بار مصرف توجهمو جلب کرد و با دیدن دستای مشت شده ی پویا با

ترس زل زدم تو چشاش..انگار آماده بود که با مشتش دهن امین رو خورد کنه...

دیگه صدای حامد رو نمیشنیدم که چی داره به اون پسر میگه...

همه تن چشم شده بودم و پویا رو نگاه میکردم..دستشو چند لحظه کشید رو رگ های متورم

گردنش و بلند شد و رفت..

طی یه تصمیم انی منم بلند شدمو بدون توجه به چشمهایی که رو ما ثابت شده بودن از سکو

پریدم پایین و کفشامو الکی پا کردم و دویدم سمت پویا...

پویا

از زور حرص خفه میشدم..ناخونای کوتاهم کف دستم رو تیکه تیکه میکرد اما دردی که با

شنیدن اون جمله تو وجودم ریخت خیلی بیشتر از درد زوق زوق کف دستم بود..

رگ گردنم هر لحظه متورم تر میشد و احتمال میدادم هر آن منفجر بشه..

اون پسر کییییی تونسته بود زندگی مننن رو برانداازازاز کنه و ازش خوشش بیاااا!?!?!!

به سرعت رفتم پشت کلبه که یه جای تقریبا مسطح بود و از اون قسمت فقط میشد پایین

رفت..

یه پرتگاه..



حالم انقدر خراب بود که اختیار پاهامو دیگه نداشتمو هر ثانیه امکان داشت سقوط کنم...

صدارو شنیدم اما برنگشتم..

\_ پویا؟!\_

چشمامو بستم..برنگشتم تا شاید دوباره صدام کنه..

بعد چند لحظه مکث گفت

\_ پویا!!!\_

تمام شد..معجزه که میگفتن مگه بالاتر از این بود؟! با حضورش با صداش چنان آرامشی توی

وجودم تزریق شد که انگار هیییچ اتفاقی نیوفتاده..

غرق تن صداش بودم و اصلا حواسم نبود برگردم و ببینمش..

با شنیدن صداش نزدیکم چشمامو باز کردم..

لبخند رو از روی لبامپاک کردم و زل زدم تو چشمایی که شده بودن همه ی دنیام...

چند ثانیه بعد لب برچید و گفت..

\_ چرا اومدی اینجا!\_

نگرانی رو میشد تو صداش حس کرد..

دلَم رو زدم به دریا و گفتم

\_ تو چرا اومدی اینجا!\_

با پوزخند که نه بهتر بگم زهرخند گفتم

\_ نکنه جواب مثبتو دادی و اومدی!\_

یا نه اومدی دنبال من تا منم باشمو پیش من جواب مثبت بدی یا...

صدای آرامش بخش ارومش تو گوشم که پیچید دل به سکوت دادم...

\_ کی گفته من قرار جواب مثبت بدم!؟

دوباره آرامش...

دوباره همه ی حس های خوب تو دنیا...

چی بیشتر از این میتونست ارومم کنه!?!؟

حقیقتا که هیچی..

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم که از چشمای مونیکا دور نموند و سرشو زیر انداخت و

ریز خندید..

تو دلم گفتم

\_اره بخند که حال من خنده داره...

خودمم لبخند زدم..

با شنیدن صدای مهرسا برگشتیم..

\_عه کجا رفتین شما دوتا!?!?!

خل های دیوونه..

منو مونیکا راه افتادیم سمتش و اونم گفت

\_ حالا این دختر خاله ی من خله من از شما تعجب میکنم اق پویا..

همچین پاشندین من گفتم الان همدیگرو کشتین..

اومدن اینجا میخندن..

عجبااا...

مونیکا بازوی مه‌رسا رو نیشگون گرفت و گفت

\_ خفه عشقم..

عشقم!!! چقد دوس داشتم عشقم صداس کنم...

منم که کلا خیالم راحت شده بود از بابت جواب مونیکا با لبخند کنارشون راه رفته رو برگشتیم..

از دست امین عصبی بودم... اونم شدیدیید..

شاید عادی بود.. اما برای من نه.. حوالی ارامشم اگه کسی میچرخید قلم پاشو خورد میکردم حتی

اگه اون ادم امین بود..

اما الان به طرز عجیب و غریبی اروم بودم..

ضربان قل \*ب\*م چنان دیوونه وار میزد که حس میکردم الانه همه صدای قل \*ب\*مو بشنون...

اون روز کذایی هم گذشت و من تلافی کار امین رو موکول کردم به یه روز دیگه..

راه برگشت رو منو مونیکا کنار هم با فاصله از بقیه طی میکردیم و حرف میزدیم..

حرفایی که حقیقتا چیزی ازشون یادم نموند..

چون ادم عاشق که باشه حرف طرف رو نمیشنوه.. اون فقط صدا میشنوه و لحن صدا..

اون روزها ممنون حامد بودم که برادریش رو داشت ثابت میکرد...

اون میدونست پویا عاشق نمیشه و اگه بشه همه ی وجودشو در راه اون عشق به باد فنا میسپره..

حالا هم شاید اجازه داده بود خودمو و احساسمو به مونیکا بشناسونم..

گرچه هم که دورادور هواسش به همه چی بود اما خب اینکه در حق من چنین برادری میکرد و هر باری که من نزدیکشون میشدم منو با ارامشم تنها میذاشت خودش دلیل بر اقا بودنش بود... حالا دیگه به احساسم و عشقی که نسبت به اون دختر داشتم ایمان کامل داشتم.. پویا دوباره عاشق شده بود..هه..

اون روزها هم عاشق بودم ولی حسی که الان داشتم تجربه میکردم خیلی با اون موقع فرق داشت..

رسیده بودم خونه..جمعه ها فقط عصر ها میرفتم کافه..

در بزرگ ریلی حیاط رو با ریموت باز کردم و رفتم تو حیاط..

از جاده شنی کوتاه که اطرافش باغچه و گل و گیاه داشت گذشتم و تو جای همیشگی ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..

به عادت همیشگیم رفتم اتاق مامانم..نشسته بود رو تخت و کتاب میخوند..مثل همیشه..

سلام کردم و جلو رفتمو گوشو بوسیدم..با لبخند دست راستشو کشید رو موهام..سرمو گذاشتم رو پاش و اون دستشو نوازش گونه میکشید رو موهام..

خیلی وقت بود که صدای مهربونش رو نشنیده بودم..سه سال و چند ماه..

بعد اون اتفاقا برای همیشه سکوت کرد..دکتر ها میگفتن از زور جیغ و داد حنجرش آسیب دیده..تازه یه سال و نیم بود که اجازه داشتم ببینمش..

گرچه تو یه خونه بودیم اما منو که میدید تا چند هفته فقط اشک و اشک و اشک..

حق داشت منو مقصر بدونه..من مقصر بودم اره من..

هه..

چه تلخ بود از زور عذاب وجدان درد کشیدن..

درد کشیدن اما خندیدن..

از یادآوری گذشته باز داشتم دیوونه میشدم..

سرمو بلند کردم و دست چروکش رو بوسیدم و بلند شدمو از اتاق زدم بیرون..

پریسا از اشپزخونه سرک کشید و سلام داد.. سرسری جواب دادم.. حالم دوباره داشت بد میشد..

لعنت به تو ای دختر.. لعنت بهت که زندگیمو به اتیش کشیدی...

مونیکا

دوشنبه بود که بعد باشگاه تصمیم گرفتم برم پیش پویا..

ماشین نداشتم و با تاکسی رفتم..

تا در کافه رو باز کردم چشم چرخوندم تا پویا رو ببینم اما ندیدمش..

نشستم دور میزی که این روزها طبق قرارداد نانوشته ای شده بود میز من.. از شانس خوبم هم

هرموقع میرفتم خالی بود..

کیوان اومد سمتم و سلام احوال پرسی کردیم..

سراغ پویا رو گرفتم که گفت نیم ساعت پیش رفت بیرون..

کیوان رف تا برام قهوه بیاره و منم گوشمو از جیب جلویی کیف کرمیم کشیدم بیرون تا به پویا

زنگ بزنم..

من اومده بودم پویا رو ببینم حالا که نبود باید میومدم..

شماره رو گرفتم و گوشی رو بردم نزدیک گوشم..

با دومین بوق برداشت..

\_ جانم؟!\_

ته دلم هری ریخت پایین..

\_ سلام پویا منم..

خیلی ریلکس گفت

\_ سلام..دیگه تورو هم نشناسم که باید برم کفش مردمو واکنس کنم..خوبی!\_

خندم گرفت..

\_ خوبم..تو خوبی!\_

\_ منم خوبم مرسی

\_ پویا!\_

\_ جانم!\_

یا خدا..میخوای با دل من چیکار کنی پسر!?!?!\_

جانم شاید عادی باشه ولی تو اون لحظه برای من معنی ها داشت..

ذوق کردن ها داشت...

حواسم نبود که صداش کردم ساکت شدم

با صداش به خودم اومدم..

\_ مونیکا!?!\_

نوبت من بود بگم جانم ولی خودداری کردم و گفتم

\_بله؟!\_

\_چیکارم داشتی؟!\_

یکم فک کردم و وقتی یادم اومد گفتم

\_اها میخواستم ببینم کجایی؟!\_

\_تو خیابون..چطور؟!\_

\_این همه راه اومده بودم تورو ببینم..

یه لحظه به خودم اومدم دیدم وای خدا گند زدمم..

\_هاا؟!...ینی نه دوس داشتم ببینمت..

خواستم چشمشو درست کنم..زدم ابروشم خراب کردم..

الان پیش خودش چه فکر|| که نمیکنه..

زود گفتم

\_تو کافتم دوس داشتی بیا..

و سریع قطع کردم..چه سوتی هایی دادمماا..

+اصلا بذا بفهمه...بذار بدونه دوس داری ببینیش..بذار بفهمه دلت براش تنگ میشه..

چه اشکالی داره؟!\_

\_بفهمه که چی بشه ندا جان؟!\_

+که اونم به تو بفهمونه..

– چی رو؟!

+خر خودتی بابا..

حالا دیگه تنها کسی که نمیدونه پویا تورو دوس داره خواجه حافظ شیرازی..

ینی واقعا پویا هم حسش شبیه حس من بود؟!

کیوان فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و رفت..

ساعت گوشیمو چک کردم ده دقیقه بود به پویا زنگ زده بودم..

چنتا اس ام اس هم اومده بود..همش تبلیغاتی..

پوووف..

تو گوشیم غرق بودم که با صدای سلام نیم متر پریدم بالا..

با دیدن پویا که میخندید دستمو گذاشتم رو قل\*ب\*م و نفسمو با صدا فوت کردم بیرون..

\_علیک سلام..این چه وضع اومدنه؟!سکتم دادی که...

یه یا الهی یه چیزی..

\_ببخشید ببخشید..

بعدم غش غش خندید..

میخواستم بگم کوووفت نخند دلم از ریشه کنده شد..

ولی این روزها عجیب خوددار شده بودم..

اون میخندید و من لبخند مهمون لبهام میشد...

دیدم کاریش نداشته باشم تا فردا میخواد بخنده..



بلند شدمو صندلی مقابلم رو کشیدم بیرون و گوشه ی استین پویا رو گرفتم و هولش دادم رو

صندلی..

برای چند ثانیه خندشو قورت داد و زل زد بهم..

لبخند پیروزمندانه ای زدم..دوباره ترکید از خنده..

بلند و مردونه..

باز اون میخندید و من لبخند میزدم..

دیگه داشتم اختیار از کف میدادم که فریاد بکشم بخنددد که عاشق اون خنده هاتم...

برای همینم جدی شدم و دسته ی کیفمو گرفتم تو دستمو یه کوچولو بلند شدم و گفتم..

\_میرمااا...

با دستش اشاره کرد بشینم و به هر زحمتی بود خندشو قورت داد..

\_بار آخرت باشه منو مسخره میکنیاا..

چشاشو یه بار بازو بسته کرد و گفت

\_مسخره نکردم که بهت خندیدم ولی باشه بار اخرم..

لبخند زدم..پویا کیوان رو صدا زد و گفت براش قهوه بیاره..

حالا داشتم از تعجب میمردم که مگه کیوان نگف پویا قهوه دوس نداره اصلاا!?!?

کیوان هم با قیافه ی متعجب فنجون چایی همیشگی پویا رو که توش قهوه بود آورد..

گذاشت جلوش و رفت..

با تعجب نگاهش میکردم که گفت

\_ مال تو سرد شده الان بذا بگم یکی دیگه بیاره..

کیوانو صدا کرد و گفت یکی دیگه بیاره.. تو جیک ثانیه فنجون قهوه ی دیگه مقابلم بود..

همیشه دوس داشتم قهوه رو داغ بخورم

داغ و تلخ..

تو سکوتی که مطمئنم حرفها توش بود قلوپ قلوپ قهوه میخوردیم...

سرو صدای پسر و دختری که تو میز کناری بودن توجه هردومون رو جلب کرد..

پویا پشتش به اونا بود و برای دیدنشون برگشت اما هر لحظه اخمش صد برابر تر میشد و

دستش مشت تر..

اسم دختره انگار سودا بود..

چون پسره هی سودا سودا میکرد..

یه دختر خوشگل..

بیشتر از هر چیزی تو صورتش چشاش جذاب بودن که انگار معصومیتی بچگونه تزیینش کرده

بود..

بند انگشت های پویا از زور فشار سفید شده بودن..

فک کنم ناخناش بعد از یکم فشار دیگه از اون طرف دستش درمیومدن..

هاج و واج نگاهش میکردم.. چش شد این یهو؟!!

پویا

چیزی که میدیدم رو نمیتونستم هضم کنم..

دوباره اون مار خوش خط و خال..

با پای خودش اومده بود لونه ی شیر...

هر آن بود که از زور خشم منفجر بشم..

اون بار شاید اولین و آخرین باری شد که حضور مونیکا ارومم نمیکرد..

انبار باروت بودم..از وقتی بابام رفت..از وقتی مامانم دیگه حرف نزد..

از وقتی اتیش افتاد وسط زندگیم..

از وقتی این دختر همه ی زندگیمونو بالا کشید و گم شد...

و حالا آماده ی انفجار بودم..

با صدای مونیکا برگشتم سمتش..

\_پویا!!! دستت...

نگاه کردم به مشتم..هه.. خون میومد...ناخنام کف دستمو پاره کرده بودن...

کسی چه میدونست؟! با فشار دستام، با منقبض کردن فکم، با روی هم فشردن دندونام

میخواستم خودمو خفه کنم...

احساسمو..خشممو..میدونستم اگه کنترلش نکنم اگه خفش نکنم کسی سالم از این در بیرون

نمیره..

دوباره زل زدم به چشمایی که روزی همه ی وجودم بودن...

حالا دیگه اونم منو نگاه میکرد..

با ترس..من مار زخم خورده بودم..باااید ازم میترسید..

خیلی سریع دست پسره رو گرفت و تقریبا از صندلیش کندو به سمت در رفت..

همه ی وجودم انگار منقبض شده بود..

ماهیچه هام توان حرکت نداشتن..

+پویا پاشو..د پاشو پسررررر..

اگه گذاشتی بره دیگهههههه دستت بهش نمرسه هههههه...اااا...

پاشو..

همه ی قدرتمو ریختم تو پاهام..بلند شدم..

نباید میرفت..

کیوان اومد جلو..خواست مانعم بشه..با دست سالمم پیش زدم..

قبل از اینکه درو باز کنه و بزنه بیرون،خزیدم مقابلش..

سعی میکردم برخلاف درون برزخیم ظاهرمو اروم نشون بدم..اما فقط سعی میکردم...

با همه بدبختیام به اندازه ی همه خون دل های مادرم نفرت شدم و همه ی نفرتم رو کوبیدم تو

چشاش...

چشایی که روزی معصومیتشون چشمامو گرفت و من با همه ی بزرگیم گول چشمای یه بچه رو

خوردم..

با فک منقبضم از لای دندونام غرید

\_تشریف داشتین حالا..

لب زد

\_بذا برم پویا..

\_عه کجا؟! اینی انقد بد گذشت!!!؟

کف دستمو گذاشتم رو شونش و هلش دادم عقب..

حتی دستش که تو دست پسره بود نتونست مانع افتادنش بشه...

با کمر خورد زمین...

کمر مادرم رو شکسته بود..چه اشکالی داشت اگه کمرش له میشه!!!؟!

یه قدم رفتم جلو..

پسره فریاد زد

\_چه غلطی کردی اشغال عوضی!!!؟

با دست هلش دادم عقب و گفتم

\_تو گمشو..

کنار صورتش زانو زدم و گفتم

\_چه عججججیب؟! پولای بابای من تموم شد؟! حالا رفتی تو جلد این بدبخت!!!؟!

با دست اشاره کردم به پسره...

صدام داشت اوج میگرفت..

همه ی تلاشم برای کنترل خشمم انگار بی نتیجه بود...

چونشو با دستام اسیر کردم و فریاد زد

\_کدووم قبرستوووونی بوووودی!!!؟!



با شنیدن حرفاش وحشی تر شدم..دست چپم که خونی بود رو بلند کردم و با همه ی قدرتم

کوبیدم تو صورتش...

با صدای ارومتر اما با پوزخند گفتم

\_ اها..ببخیشد من عمو با تو اشتباه گرفتم...

بعد دوباره به اوج رسیدم...

\_ نمیخواستیییی و اینطورررر شددددد؟؟؟؟!!!!

چی میخواستیییی؟؟؟!حتما میخواستنی منم بکشیییییی منم بمیییییییرم تا دیگهههه کسی

نبااااااا که بازخواستت کنهههه؟؟؟؟!!!!

که کسی نباشه بگه چراااااا این زندگیییی رو به اتیییییش کشیییییدی؟؟؟؟؟

کمی ارومتر از قبل گفتم

\_ من نمیتونممم کاری بات بکنم..اصلا نمیدووونم چیکارت کنم تا اروممم شممم من

نمممیدونم چطور تقاص پس بگیرممم...فقط اینو میدونممم که آااااه مادرم دامنتوووو

دودمانتوووو همه زندگیتوووو به اتش میکشه...

چووووب خدااااا صداندااره...

بلند شدمو گفتم

\_ حالا هم گم شو...

فققققططط گممم شو..منو نابود کردی خدا نابودت میکنه...پاشو گممممم شوووووو..

از کنارم خزید و پاشد..نفهمیدم چجوری ولی رفت...

بی حال نشستم رو زمین...

کیوان پرید سمتم..دستم گرفت و گفت

\_پاشو داداش..

به هزار زحمت بلند شدم..دستم به میز گرفتم و به مشتری ها گفتم..

\_من معذرت میخوام..

و رفتم سمت اتاقک مخفی تو کافه...

کیوان هم دستمو گرفته بود..

به اتاقک که رسیدم خودمو پرت کردم رو تخت..

در باز شد..کیوان رفت بیرون تا اب و آرام بخش بیاره..

ارنج دست راستمو سایبون چشم کردم..دوباره در باز شد..

مونیکا بود..چند ثانیه نگاه کردم..چشای مهربونش عجیب نگران بودن..

\_پویا؟؟؟!..خوبی؟؟؟!

تمام شد...دوباره معجزه شد..مگه میشد بد باشم!؟!

تو آرامش صدات غرق شدمو برای لذت بردن از این آرامش که کللی بش نیاز داشتم چشممو

بستم..

سرمو هم به طرف مخالف برگردوندم..

دوباره طنین آرامش بخش صدات گوشامو نوازش کرد..

\_درک میکنم..میدونم الان میخوای تنها باشی..



میدونم از زن جماعت متنفری و اینکه نمیزنی عوض اون عوضی رو سر من تلافی کنی خودش  
خییلیه..

من میرم تا اوم باشی.. من جز آرامش تو چیزی نمیخوام..  
\_نرو..

کیوان اومد تو لیوان اب رو گرفت سمتم..

ارامبخش رو هم جلو دهنم گرفت..

دستشو رد کردم و گفتم

\_نمیخوام..

فقط یه کوچولو اب خوردم..

صدام خش برداشته بود و گلووم به شدت میسوخت..

کیوان اب رو گذاشت رو میز و رفت بیرون...

مونیکا منتظر نگام میکرد..

با زحمت صدایی از گلووم خارج شد شبیه

\_میشه بشینی..!..؟

اروم اومد جلو و پای تخت نشست رو زمین..

با دیدن دستم انگار از خود بیخود شد...

با درد و زحمت دستشو جلو آورد و جای زخم هارو که حالا خون روشن بسته و خشک شده بود  
رو لمس کرد..

نالید

\_ چه کردی با خودت؟؟؟؟!

با لمس دستش هزار برابر قبل اروم شدم...

انگار خش خش صدام هم خوب شد..

دوباره زمزمه کردم

\_ نرو..

خبری از خش خش نبود..

با لبخند گفت

\_ نرنی ناکارم کنی؟؟!

گفتم

\_ اون زدنی بود که زدمش..تورو چرا بزدم؟؟!

با من من گفت..

\_ پویا؟!!

\_ جانم

\_ میشه تعریف کنی؟؟!اگه اذیتت میکنه نگو ها..ولی دوس دارم گذشتت رو بشنوم..

دوباره چشمامو بستم..

میگفتم؟؟؟!اره باید میگفتم..بیشتر از این نمیشد سکوت کرد..

\_ پویایی؟!!بخشید...نمیخواستم اذیت شی...

نگو..

صدامو صاف کردم و گفتم

\_ میگم..

مونیکا

همه ی وجودم شد گوش..

پویا عجیب اروم بود..

ارامشی که میشد بهش گفتم آرامش قبل طوفان..

اروم لب زد

\_ چیزایی که میخوام بگم رو حتی کیوان یا میثم هم نمیدونن شاید میدونن اما فقط کلیات رو.. از

جزئیاتش فقط خواهرم پریسا و مامانم خبر دارن..

کنجکاو نگاه کردم..

ادامه داد..

\_ بابا نمایشگاه ماشین داشت.. وضعمون از وقتی یادمه توپ بود.. منم پیش بابا بودم.. بابا همیشه

از پول معامله هاش به من درصد میداد.. این شد که بعد چن سال پس انداز تویی داشتم..

مکت کرد و صداشو صاف کرد...

\_ یکی از روز های خدا بود.. من باشگاه رفته بودم و وقتی برگشتم نمایشگاه بابا گف برایش کاری

پیش اومده و اونجا رو سپرد به منو رفت..

همین سودا خانوم با یه اقا اومد نمایشگاه.. ماشین میخواست.. دروغ چرا همون لحظه برای اولین

بار تو عمرم دل باختم...

به چشماش..

چشماش عجیب معصوم بودن...

دوباره کف دستش تو حصار انگشتاش گم شد...

نگران نگاش کردم.. اروم حرف میزد اما درک جهنم درونش که معلوم بود هر لحظه شعله ور تر

میشه سخت نبود..

همونطور که چشمم به دستاش بود نالیدم

\_پویا..

گره یکی از دستاشو باز کرد و انگشت شستش رو گرفت جلوی صورت..

\_هیییییی..

دوباره غرق شد تو گذشتش..

\_به هر بهونه ای بود اونروز پیچوندمشون تا فردا دوباره بیان...

تا اون لحظه هیچ دختری تو زندگیم پا نداشته بود.. با اینکه بیست و یک سالم بود..

شب که رفتم خونه بابا گفت باید بره شهر دیگه.. چهار روز شاید بیشتر نیست و امیدش به منه

که در نمایشگاه بسته نمونه..

امیدوارش کردم و اونشب همش اون چشمای عسلی جلو چشمام بود..

تا خود صبح طول اتاق رو متر میکردم و به اون چشمها فکر میکردم...

درست از اون شب به بعد استارت شب بیداری های من زده شد..

تا ساعت چهار پنج صبح بیدار میموندم..دکتری که اسمش عشق بود نسخه ی عجیبی برام پیچیده بود..

خواب:هر شب دو ساعت!!

خلاصه فردای اونروز بازم اومد اما تنها..تا میتونستم معطلش میکردم..

که بیشتر بمونه اما نتیجه نگیره و فردا بازم بیاد..سه روز به همون منوال گذشت..

روز چهارم...دوباره اومد..چون میدونستم بابا میاد کارشو راه انداختم...

اما کار دلم راه انداختم..بهش گفتم..گفتم عاشق شدم..گفتم دل باختم..

به اینجا که رسید دوباره مکث کرد...

لیوان اب روی میز رو برداشت و یه جرعه نوشید..

دوباره شروع کرد..

\_ خلاصه میکنم روزایی رو که من برای خوشبخت کردن اون نقشه میکشیدم و اون شب و روزش

شده بود طراحی یه نقشه برای به خاک سیاه کشوندن منو و خانوادم..

یه سال گذشت و من هر روز بیشتر عاشقش میشدم..

بعد مکث چند ثانیه ای گفت

\_ بابام عاشق مامانم بود...جونش در میرفت تا خانومش همیشه شاد باشه و کم وکسری نداشته

باشه..عاشق پریسا بود..عاشق من بود...

اما اون بابای مهربونم اروم اروم سرد میشد...

کم کم تو خونه

ای که همیشه صدای خنده و شادیش همه رو کر کرده بود صدای داد و بیداد بلند شد..

صدای شکستن..کتک زدن...

انگار میخواست ببره..بندی رو که مارو به خودش وصل کرده بود...

کلافه شده بودم..طاقت دیدن اشک مادر و اشک خواهر نداشتم..

تو اون گیرو دار همه ی انرژی من برای ادامه ی زندگی از طرف سودا تامین میشد...

اما...اما اونم یواش یواش سرد میشد از من..

من محبت میکردم بهش اون بی محلی میکرد..

چند روز بعد هم گفت ما به درد هم نمیخوریم و من بهتر از تورو پیدا کردم...

صداش اروم بود باز..اما دستاش..نگران بودم جای زخمش عود کنه..میتونستم درکش کنم..

حالا اون بود و لشکر خاطرات...

دوباره گوش دادم..

\_یادم نمیره روزی رو که...

بخ کرده نشسته بودم گوشه ی حال..چند روز از رفتنش میگذشت..پریسا تو اتاقش بود..مامانم

خودشو تو اشپزخونه حبس کرده بود..

میفهمیدمش..حالا مردی مقابلش بود و هر روز خدا جنگ و جدل باهاش میکرد که یه تو بهش

نگفته بود...

کلید تو در چرخید و من از دیدن ادمای پشت در برای بار صد هزارم شکستم..

اما این شکستن مگه با اونیکی ها یکی بود..

بابام دست تو دست اون دختر اومد تو خونه ای که یه روزی مامن عشقش به مامانم بود...

دوباره مکث کرد.. صداش میلرزید و نفساش تند شده بودن...

چشماشو بستو به هم فشارشون داد.. دوباره بند انگشتاش سفید شده بودن..

با صدای تحلیل رفته پشت یه آه از ته دل گفت..

\_ اومدن تو خونه.. بابا به عادت همیشگیش مامان و صدا کرد...

منم زل زده بودم به منظره ی رو به روم.. به پدری از جنس عشق که حالا عشقش شده بود

دختری که با پوزخند زل زده بود به من...

مامان سراسیمه از اشپزخونه بیرون اومد... دیگه فهمیده بود تا اسمش از دهن بابام درنیومده باید

جلوش ایستاده باشه...

اومد بیرون ولی کاش نمیومد...

نگاش ثابت شد رو دستای تو هم گره خوردشون... نگاه به دختری انداخت که هم سن دخترش

بود.. زانو هاش سست شد و رو زانو افتاد...

شاید هر فکری در مورد بابا میکرد هر انتظاری ازش داشت جز این...

بابا با صدای بلندش که اون روزها خنجر میکشید رو قلب ما پریسا رو صدا زد...

بمیرم برای خواهرم...

اما اون لحظه اوار شدن کاخ رویاهاشو دیدم...

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد... پویا داشت گریه میکرد!!!!.....

میگفت و هق میزد... اشک منم داشت در میومد.. نتونستم خودمو کنترل کنم و دست جلو بردم  
و مشت گره خوردش که خونی بود رو تو دستم گرفتم...

اون لحظه هر فکری که میتونست در موردم کنه برام مهم نبود.. من فقط میخواستم ارومشم  
کنم...

ادامه داد..

\_ هممون سرجامون خشکمون زده بود.. مامان باور نمیکرد شوهرش، کسی که همیشه عاشقش  
بود و همه به عشقشون حسادت میکردن الان مقابلش دست تو دست دختر جوونی ایستاده  
باشه...

پریسا شاید داشت فکر میکرد که چیشد باباش دردونشو یکی یدونشو فروخت به کسی که یقینا  
هیچی نداشت...

حال من گفتن نداره..

من از هر دو طرف متعجب بودم...

اون پدر و اون دختر...

خلاصه.. اونروز گفت که دیگه نیازی به ما نداره و میره..

میره تا با عشق جدیدش خوش باشه...

بعدم درو به هم کوبید و رفت.. من موندم و خواهری که گریه نمیکرد اما کاش گریه میکرد و خالی  
میشد از درد پدر..

و مادری که با تمام وجودش فریاد میکشید..



البته نه فقط اونشب.. هر شب... هر روز... هر ثانیه...

من زودتر به خودم اومدم.. من مرد اون خونه شده بودم...

پریسا رو که افسردگی گرفته بود و نه لب به غذا میزد نه کلمه ای حرف رو بردم پیش

روانپزشک...

مامانم رو هم بردم دکتر.. چند ماه بستریش کردن... دیگه بعد اون روز نتونست حرف بزنه..

تار های صوتیش پاره شده بودن...

هق هقش اوج گرفت.. دست مشت شده ی تو دستم رو تو دستم فشردم...

سعی کردم گرهش رو باز کنم اما زور پویا کجا زور من کجا...

منم بیصدا پا به پاش اشک میریختم...

\_ چند ماه گذشت.. به زندگی عادی برنگشته بودیم اما خب هم وضع پریسا بهتر بود هم مامان

مرخص شده بود...

یه شب در خونه زده شد... پریسا ایفون رو برداشت و بعدم گفت بابامه... رفت سمت در... منو

مامانم پشت سرش رفتیم...

اون مرد یه دستش رو قل\*ب\*ش بود با یکی دیگه دیوار رو گرفته بود...

گفت ببخشید.. منو حلال کنین و افتاد...

تو سر و کله زدیم و بردیمش بیمارستان...

دکتر گفت سخته کرده...

بلند شد و نشست.. خودش دستمو گرفتو همونطور برد سمت سرش..

سرشو با دستاش گرفته بود و هق میزد...

من دیگه تحمل نداشتم..

بمیرم الهی.. عزیزدلم داشت گریه میکرد.. هق میزد..

با گریه گفتم

\_ پویا نگو دیگه...

اما ادامه داد...

\_ فهمیدیم به جز اون خونه که به اسم مامانم بود همه ی زندگیشو به اسم اون دختر کرده...

اونم همه رو برداشته و زده به چاک...

پویا دیگه قدرت حرف زدن نداشت... با تمام وجودش هق میزد...

من میخواستم ارومش کنم.. حالا به هر قیمتی...

دستم از تو دستش در اوردمو اشکاشو با انگشتم کنار زدم..

میخواستم التماسش کنم اروم شه..

لب زدم..

\_ پویا.. همه چی تموم شده.. تورو خدا نکن این طوری با خودت..

دیدم اروم نمیشه.. دستاشو از سرش جدا کردم تو دستام فشردمشون...

کلافه بودم

همزمان گفتم

\_ لاقل به خاطر دل من گریه نکن... اه.. پویا!



چیزی نگفتم که دوباره لب زد..

\_مرگ پویا..

تورو خدا گریه نکن..طاعت اشکاتو ندارمااا..

سریع گفتم

\_باشه باشه..

خواستم اشکامو پاک کنم که پیش دستی کرد و با انگشتاش اروم کشید رو صورتم..

\_دیگه هیچوقت گریه نکن باشه!؟

اروم گفتم..

\_خو تقصیر توعه دیه..

توام قول بده این آخرین باری باشه که گریه میکنی..

\_چشم..قوول..توام قول!؟

\_اگه جلوم گریه نکنی قول..

عقب عقب رفت و دوباره نشست رو تخت..

منم رد اشکارو کامل از صورتم پاک کردم و بلند شدم شالمو مرتب کردم و دسته ی کیفم رو تو

دست گرفتمو بلند شدم..

\_من دیگه برم..

~~~~~

پویا

گفت میخواد بره... نه.. نباید میذاشتم بره.. باید امروز دردمو میگفتم.. باید میگفتم اسیرش شدم..

اره.. باااید میگفتم..

چند ثانیه نگاه کردم و گفتم

\_ نه نرو..

جا خورد و گفت

\_ چرا!؟!

\_ میخوام یه چیز مهم تر بگم.. نرو لطفا..

\_ چی؟! خو بگو..

بعد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه تند تند سرشو تکون داد و گفت

\_ نه نگووو.. اگه مربوط به گذشته..

\_ نیست.. اتفاقا مربوط به حال و آینده هس..

سرشو تکون داد و نشست..

چن تا نفس عمیق کشیدم.. انگار راه گلوم بسته شده بود.. چرا نمیتونستم حرف بزنم..

دست بردمو لیوان اب روی میز رو برداشتم و مابقیش رو سر کشیدم.. اها حالا بهتر شد..

به من من افتادم..

\_ راستش.. چیزه... خب.. ینی... اووووممم..

اگه ترس از واکنشش نبود زود میگفتم عاشقتم آرامش من..

اما میترسیدم..میترسیدم بگه هیچ حسی به من نداره و بره..اونوقت با خورده های دلم چه

میکردم!!؟

سکوت و پریشونیمو که دید گفتم

\_ خب بگو..چیزی شده!!؟

\_ نه نه...میگم...

صدامو صاف کردم شروع کردم..

\_ اولین باری که هم دیگرو دیدیم کی بود؟! یادته!!؟

\_ بیمارستان..

\_اره..

اونروز تو چشمای تو در عین معصومیت چشمای سودا رو دیدم..

خیلی خواستنی بودی..

اما من پویایی نبودم که بخوام...

ینی دیگه نبودم..

هی توی دلم زمزمه میکردم اونم عین بقیس پسر...اره اونم مثل اون دختر...

اونروز مامانم فشارش افتاده بود و دکتر بهش سرم زده بود... سرمو به اون مشغول کردم..

گذشت..

وقتی تو هواپیما کنار هم بودیم و تو هی منو به حرف میکشوندی فقط با خودم فکر میکردم این

دختر چه لوسه..

اما نبودی.. لحظه هایی که حالم بد بود رو کنارم بودی...

تو اون کشور غریبه یواش یواش دوستم شدی..

همون روزا دلمو دزدیدی...

مکت کردم و با ترس نگاهش کردم.. میخواستم واکنشش رو ببینم..

اروم نشسته بود و به زمین خیره بود..

ادامه دادم.. باید میگفتم.. کامل..

\_ هرچی به روز رفتن نزدیک تر میشدیم بیشتر تو غم فرو میرفتم.. اونروزا به تنها چیزی که فکر

نمیکردم عشق بود..

ینی فکر میکردم بهت عادت کردم و اگه چند روز نبینمت همه چی باز عادی میشه...

اما نشد..

دوباره نگاهش کردم.. با اضطراب..

در همون حالت بود..

\_ دیوونه شده بودم.. روزها پشت هم میگذاشت و من همه ی فکرم حوالی تو میچرخید..

جرات نداشتم دنبالت برگردم.. میدونستم اگه دنبالت برگردم حتما پیدات میکنم..

اما میترسیدم... مار زخم خورده بودم.. از ریسمون سیاه سفید هم میترسیدم..

گذشت و گذشت تا اومدی تو کافم..

وقتی تو پیشم بودی اروم بودم..

هرچقد حالم برزخی که بود کنار تو ارووم میاشدم..

با قرمز احساس دلم رنگ شده بودم..

اما ترسم سر جاش بود.. باید درکم کنی..

دوباره نگاه کردم.. تو چشام نگاه میکرد .. نگاهش گرم بود.. گرم شدم.. با ریتم خوندم..

\_ احساسی که به تو دارم یه حس فوق العادس..

من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم..

پقی زد زیر خنده.. نمیفهمیدم چرا میخنده..

ینی میخواست تحقیرم کنه!!?

میخواست بگه دوست ندارم!!?

والی نه خدا.. من تحملشو ندارم..

~~~~~

مونیکا

میخندیدم..

چون نمیدونستم چی بگم..

چجوری باید میگفتم منم دوستش دارم؟! باید ناز میکردم!!?

خندمو به زور کنترل کردم به زحمت جدی شدم.. گفتم

\_ چی بگم...

با اضطراب چشم دوخت بهم و گفت..

\_ هرچه دل تنگت میخواهد بگو.. فقط تورو به اونی که دوستش داری نگو حسم یه طرفس..



نفهمیدم چم شد که گفتم

\_ عه خو جون خودتو قسم نده نمیگم باشه..

گفت

\_ باشه..یه چیزی بگو..

با گرد شدن چشاش تازه منم به خودم اومدمو فهمیدم چی گفتم..

\_ چییییییی!?!?!

تورو خداااا یه بار دیگهههه فقط یه باااا..

خندیدمو گفتم..

\_ چیزی نگفتم..

دلم میخواس اذیتش کنم..حالا که منو دوس داشت منم هر بلایی که دوس داشتتم سرش

میوردم..

زود اعتراف کرده بودم..یکم ناز اونقدرام بد نبود..

چشاش از شوق افتاد..غر زد

\_ گفتم..تو یه چیزی گفتم..

من خودم شنیدم..

بدجنسانه گفتم

\_ نه..اشتباه میکنی..

با صدای تحلیل شدش گفت

\_ اها باشه..

بعدم بلند شد و با سری افکنده رفت سمت در..

نباید ناراحتش میکردم.. باید میگفتم..

صداش زدم..

\_ پویا؟!!

\_ ها؟!!

بلند شدم..

\_ دوست دارم..

بدون اینکه برگرده گفت

\_ چی؟!!

منم بلندتر گفتم

\_ دووست دارممم..

برگشت طرفم.. حالا فقط ل\*ب\*ا\*ش نمیخندید.. چشماش قهقهه میزد..

چشماشو بست و گفت

\_ جووون من یه بار دیگه..

گفتم

\_ نگام کن..

چشاشو باز کرد..

زل زدم تو چشماشو گفتم..

\_ دوست دارم..

عین خلا دورم چرخید.. اهنک میخوند و کمرشو قر میداد.. یادش بخیر..

\_ ممنونم ازت خدا.. شکرت عادت شبامه...

میخوند و قر میداد.. منم میخندیدم.. از ته دل...

چند دقیقه هم کنارش موندم و خوب که ذوق و شوقمون رو خالی کردیم قصد رفتن کردم...

وقتی با خنده از اتاقی که بعد ها در عین سادگیش شد زیباترین جایی که دوتایی توش نفس

کشیده بودیم بیرون اومدیم کیوان رو دیدیم که بزگشت و نگامون کرد...

اگه بگم شاخایی که از تعجب رو سرش ظاهر شده بود رو دیدم اغراق نکردم.. (نه که چشم

بصیرت داشتم..)

بنده خدا حق داشت خو.. اولش که داد و هوار پویا رو دید.. بعد گریه ی من و دوباره دیوونه شدن

پویا رو..

حالا هم که داشتیم میخندیدم...

نگاه پر سوال چشمای متعجبش بین ما تو نوسان بود.. لب زد

\_ میرین!؟!

دوباره خندیدم و گفتم

\_ بعله با اجازه..

پویا هم دستی به شونش زد و چشمکی براش زد که از دید من در امون نموند..

بعدم رو به من کرد و گفت

\_ برو دیگه.. ساعت هشت و نیمه.. تا برسی خونه هوا تاریک شده..

\_ چشم..

\_ افرین دختر خوب.. بدو..

الکی اخم کردم و گفتم

\_ عههه پویا..!!؟ برم ینی!؟!

خیلی بدی..

\_ نه عزیزم به من بود تا اخر عمرت نمیداشتم از پیشم جم بخوری ولی خو الان باید بری

خانوادت نگرانت میشن..

اخمامو باز کردم و گفتم..

\_ باشه.. مواظب خودت باش..

\_ عزیزمم.. چشم.. توام مواظب خودت باش...

بی توجه به کیوان حرف میزدیم.. اصلا یادمون رفت که قرار گذاشتیم تا جدی نشده و به خانواده

نگفتیم به بچه ها نگیم..

کیوانو بگو.. چشاش اندازه ی چشمای وزغ گشاد شده بود و دهنش هم که باز تر بود...

پویا درستش میکرد..

دستی تکون دادم و گفتم

\_ من رفتم..

\_ خوش اومدی عزیزم..

کیوان: خوش اومدین..

پویا: رسیدی خبر بده..

چشششم کشداری گفتم و از کافه زدم بیرون..

هوا داشت تاریک میشد.. چهار پنج ساعتی میشد که اونجا بودم...

چهار پنج ساعتی که مسیر زندگیمو تغیر داد..

زندگی میخواست به روم بخنده...

و چی از این بهتر...

وقتی رسیدم به خونه با اس ام اس خبرش کردم و اسمشو که پویا سیو کرده بودم رو عوض کردم..

زدم عشقم...

همه چی خیلی سریع شد..

اینو قبول داشتم..

میدونستم زود وا دادم واین شاید خوشایند نبود اما نه برای منو پویا..

ما بدون اینکه خودمون متوجه بشیم درگیر احساس شده بودیم...

انقد هم بزرگ بودیم که نشه به احساسمون گفت حس زودگذر..

از اون شب به بعد تا پویا شب بخیر نمیگفت خوابم نمیبرد..

اما هرچی اصرار میکردم که نصف شبا دیگه نره بیرون و بخوابه زیر بار نمیرفت که نمیرفت...

به جاش قول داد هی تایم بیرون بودنشو کم کنه تا بالاخره دیگه تموم شه

جمعه ی اون هفته شد یکی از بهترین روزای قبل عروسیمون..

با اینکه نمیخواستیم کسی بفهمه بینمون چیزی هس اما خب زیاد موفق نبودیم و دست خودمونم نبود که تابلو بازی درنیاریم...

اگه کسی چیزی به یکیمون میگفت اونیکی ازش دفاع میکرد و کلی ضایح بازی دیگه.. حالا که چند سال از اون روزا گذشته اما بازم از یاداوریشون لبخند به ل\*ب\*م میاد...

اونروز اخر سر حامد منو کشید گوشه ای و گفت

\_ مونی؟

اخم کردم و گفتم

\_ مونیکا!

\_ خو حالا توام..موونیکا

\_ جانم!؟

\_ شیطون شدیااا...

خبریه ناقلا!؟!

لبخند بدجنسانه ی رول\*ب\*ش منو هم وادار به خنده کرد..

اما خودمو از تک و تا ننداختمو گفتم

\_ نه چه خبری!؟

\_ نه دیگه..نداشتیمااا..اصن با منم بعله!؟!؟

من اگه تورو نشناسم که دیه باید برم با عزراعییل دست بدم...

اخم کردم و گفتم

\_ عه داداشی خدانکنه...

\_ زبون نریز فنچولم..

توی ورپریده رو هم میشناسم اون پویای اب زیرکاه رو هم میشناسم...

با انگشت شستش زد رو دماغمو گفت

\_ ابجی کوچولوم عاشق شده ها؟!!

با شرم سرمو زیر انداختمو ریز خندیدم...

ادمی نبودم از حامد خجالت بکشم اما خب حالا دست خودم نبود.. میدونستم گونه هامم گل

انداختن..

با محبت و برادرانه بغلم کرد و گفت

\_ مبارکه عزیزم... پویا پسر خوبیه.. کاملاً مکمل همین.. مطمئنم خوشبخت میکنه...

\_ مرسی داداشی

\_ خوشبخت بشی گل من...

با صدای مه‌رسا نیم متر پریدیم..

صداشو جیغ جیغی کرده بود و پشت سرمون بی امون حرف میزد از حامد جدا شدم و هردو

برگشتیم سمتش...

\_ ای مونی‌کای بی‌شعور.. چته باز چپیدی تو بغل شوهر من؟!؟! ها؟! خوبه منم تورو بگیرم واسه

پسر عموم خودمم هی برم تو بغلش؟!...!!

هووووی حامد.. بار اخرت هااا..سه طلاقتم میکنم این دفعه..

حامد با خنده گفت

\_ اووو تررمزرز خانوممم...

منم گفتم

\_ گم شو بابااا داداشمه دوس دارم...

پشت چشم نازک کرد بعدم نتونست خندشو مهار کنه و زد زیر خنده...

حامد دستشو به طرفش باز کرد و مهترسا پرواز کرد تو اغوش پر عشق حامد...

حالا هرسه میخندیدیم...

با دیدن پویا که رفته بود صبحونه رو بیاره از اون دوتا جدا شدمو رفتم سمت بقیه بچه ها..

حامد و مهترسا هم چند لحظه بعد اومدن پیش ما...

اون روز هم بالاخره گذشت اما حک شد تو دفتر خاطرات خوش زندگی منو پویا...

از حامد خواسته بودم به مهترسا چیزی نگه میدونستم اگه بفهمه زووود به مامانش میگه..خاله

هم که ماشالا..جیک ثانیه میذاشت کف دست مامان...

ده پونزده روز از رابطه ی ما میگذشت..روزایی که باشگاه میرفتم بعد باشگاه میرفتم پیش پویا

روزایی رو هم که نمیرفتم اون میومد سرخیابون سوار ماشینش میشدم و یه ساعتی دور شهر

میگشتیم..

احساسی که تجربه میکردم کاملا برام جدید بود..نمیگم قبلا عاشق نبودم..

عاشق مامان بودم..عاشق بابا..الکا..مهترسا..میترا..حامد...



اما این حس قشنگ با همه ی اون دوس داشتن ها و به قول خودم عشق ها فرق داشت...

پویا هر بار قشنگتر قل\*ب\*م رو به بازی میگرفت...

رشته ی احساسمو گرفته بود و هی دور خودش میپیچوند...

اونروز باشگاه نداشتم...اما با رغبت حاضرشدمو از خونه رفتم بیرون..

مامان هم که کاری با بیرون رفتنم نداشت...

من همیشه وقتی حوصلم سر میرفت میرفتم بیرون...حالا درسته این اواخر هر روز بیرون بودم

اما خب مامان فرستم عادت کرده بود...

ارایش ملایمی رو صورتم جا خوش کرد..موهامو شونه کردم یه دسته رو جدا کردم بقیه رو با

کش محکم بستم..

اون یه دسته رو هم با دستگاہ دیو کردم کج ریختم رو صورتم..

میدونستم بهم میاد..

شلوار جین ابی پوشیدم همراه مانتوی مشکی کوتاه و تنگ..شال ابی هم سر کردم رفتم بیرون...

پویا سرخیابون منتظرم بود..

سوار شدم..

\_ سلام خانومه..خوبی!؟

\_ سلام اقاها..مرسی تو خوبی!؟

\_ مگه میشه پیش ارامشم باشم و بد باشم..!؟

لبخند زدمو پویا حرکت کرد..

خواستم بره پارک..ای نکنه کسی ببینه..نکنه برامون حرف درارن چیزایی بود که اصلا بهشون فکر هم نمیکردیم..

پویا جلو پارک نگه داشت و با هم پیاده شدیم..

شهریور ماه بود اما باز هوا گرم بود..اون رفت بستنی بخره و منم رفتم سمت نیمکت کنار چمنها...

چند لحظه بعد اومد کنارم..

شروع کردیم به حرف زدن..در مورد آینده..پویا بعد کلی مقدمه چینی گفت  
\_ مونیکا؟

\_ جانم عزیزم!؟!

حالا دیگه انس گرفته بودم با جانم..راحت به زبون میوردم..

\_ فردا میخوام با بابات حرف بزنم

جا خوردمو گفتم

\_ با این عجله!؟!

\_ عجله چیه بابا..ادرس محل کار باباتو بده..اصلا بابات چکارس!؟!

دروغ چرا من بیشتر از اون دوس داشتم بیاد و با بابا حرف بزنه..

میترسیدم اگه دیر بشه پویا رو از دست بدم..

گفتم

\_ بابام سرهنگه..

با چشمای گشاد گفت

\_ نهههههه!..

خندیدم و گفتم

\_ اررررههههه...

با ذوق گفت

\_ وای مونی..عاشق بابات شدم ندیده..میدونستی من دوس داشتم پلیس بشم؟!

دیگه به مونی گفتنش گیر نمیدادم..حتی ناقص کردن اسمم تو زبون پویا برام دلنواز بود..

\_ عه..من فک کردم ترسیدی..

بعدم زدم زیر خنده...

\_ وا..ترس چیه؟!مگه دزدم از پلیس بترسم؟!و خندید..

دلم غنچ میرفت برای خندش..

\_ حالا چرا پلیس نشدی؟!

\_ نمیدونم..نشد..چرا نشد رو خودمم نمیدونم..

اصلا تکواندو هم به این امید یاد گرفتم که یه روزی وقتی پلیس شدم ازش استفاده کنم...

\_ عزیزم..

ادرسو دادم..نمیتونستم جواب بابا رو حدس بزنم..و این کلافم میکرد..میدونستم رو خواست

دخترش نه نیاره..میدونستم دلیلی وجود نداره که پویا نه بشنوه اما با این حال باااز استرس

داشتم...

نیم ساعت دیگه هم تو پارک موندیمو بعدش پویا منو رسوند خونه و خودش رفت باشگاه..

پویا

فردای اونروز رفتم بابای عشقمو ببینم..کوچکترین استرسی هم نداشتم چون میدونستم تحت

هر شرایطی مونیکا مال من میشه..

+برو بابا..حالا استرس نداره..

\_ندارم..

+دیگه با ماهم بعله!?!

\_ببین ندای عزیز حوصلتو ندارم برو...

+میرم باشه ولی یادت نره که من دور از جونم خر نیستم..داری اینارو میگی که مثلا اعتماد به

نفست بره بالا..نه!?!

\_خب حالا..خفه شو دیگه...

از سرباز جلوی در پرسیدم

\_میتونم جناب سرهنگ صدر رو ببینم!?!

\_شما!?!

\_دامادشونم..

وقتی فهمیدم چی گفتم کم مونده بود از خنده پخش زمین شدم...خدایا به دادم برس..

پسره نگاهی به سرتاپام انداخت و بلند شد و گفت

\_جدا!?!

\_بله..

\_خب چطور دامادی هستی که نمیدونی اتاق پدرزنت کجاس!؟

دیگه داشت میرف رو مخم..

رفتم تو قالب یخیم و گفتم

\_میگی یا برم از یکی دیگه بپرسم!!؟

\_خوو حالاا..طبقه دوم انتهای راهروی سمت چپ..اتاق سوم..

بدون تشکر راه افتادم..

رفتم بالا..خواستم برم تو راهرو که سربازی که تو ورودی راهرو نشسته بود جلومو گرفت

\_کجا اقا!؟

\_میخوام جناب سرهنگو ببینم...

\_شما!؟

ای خدااا..انگار اومدم ثبت احوال نه کلانتری..

\_چطور!؟

چپ چپ نگام کردو رفت پشت در همون اتاقی که سرباز پایینی گفته بود..در زد و رفت تو..بعدم

برگشت و گفت

\_برو تو..

در زدم و رفتم تو..

\_سلام جناب سرهنگ..

\_ سلام پسرم بفرما بشین..

جلو رفتم و نشستم روی یکی از صندلی های چرم مقابل میز..خدایا کمک کن..

\_ کارتو بگو پسر جان...

ل\*ب\*ا\*مو با نوک زبونم تر کردم و لب زدم

\_ راستش...

نمیدونستم چجوری بگم که با لگد پرتم نکنه بیرون..گرچه خیلی مهربون نشون میداد اما خب

بالاخره پدر بود و منم میخواستم بگم که دخترشو دوس دارم...

\_ ای بابا..بگو دیگه..

\_ راستش جناب سرهنگ من دوست حامد جان هستم..

\_ عه..خوش اومدی پسرم..

\_ ممنون..

\_ خب چه کمکی از من ساختست!؟

\_ خب من..خب من میخواستم بگم که...

دلو زدم به دریا و گفتم

\_ میخواستم بگم برای امر خیر مزاحمتون شدم..

به وضوح لبخندش جمع شد و حتی اخم هم کرد..

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

\_ من قصد جسارت ندارم جناب سرهنگ..ولی من...من دختر شمارو چند باری با حامد

دیدم..و..و..

چقد سخت شده بود حرف زدن...

\_ و چی؟!\_

\_ و ازشون خوشم اومده...

سرم که تا اون لحظه پایین بود رو بالا بردم و تو چشماش نگاه کردم اونم برای چند ثانیه..

چیزی رو نمیشد حدس زد..

اما اخماش عمیق تر شده بود..

\_ خب..خب...قبل از اینکه در مورد احساسم با کسی حرف زده باشم اول اومدم از خودتون اجازه

بگیرم..

ادرس اینجا رو هم نامحسوس از حامد گرفتم..

دوباره نگاهش کردم..شاید اخمش کم رنگ تر شده بود..

\_ از خودت بگو..

دوباره سرمو زیر انداختمو گفتم

\_ اسمم پویا هست و بیست و شش سالمه..پدرم چند سال پیش عمرشو داده به شما و الان

مسولیت زندگی خواهر و مادرم برعهده ی من هس...

خونه ماشین زندگی هم در حدی که بشه باهش در رفاه زندگی کرد رو هم دارم..تکواندو هم کار میکنم و همین امسال تو مسابقات جهانی نایب قهرمان شدم..یه باشگاه جمع و جور هم دارم به علاوه ی یه کافی شاپ...

\_تحصیلاتت چیه!؟

\_لیسانس حسابداری هستم...

\_خب موفق باشی پسر جان...ولی میتونی فردا شب با خانواده بیای منزلمون..نظر دخترم و مادرش تو اولویته...

\_بله درسته..ولی یه چیزی هم هس که فک کنم بدونین بهتر باشه..

\_بگو پسرم..

\_مادر من بعد از فوت پدرم دچار یه سری مشکلات شدن..نه که عاشق هم بودن..

\_چه مشکلاتی!؟

چشمامو بستم و گفتم

\_ایشون متاسفانه دیگه نمیتونن حرف بززن..

\_وای چه بد...متاسفم...ایشالا خوب شن..

\_ممنون..پس فردا میبینمتون..

\_ادرس!؟

\_از حامد میگیرم باز..

\_باشه هرطور مایلی..



بلندشدم که اونم بلند شد وباهام دست داد..

\_ ببخشید مزاحمتون شدم.. فعلا با اجازه..

\_ خواهش میکنم خدافظ..

از اتاق که بیرون اومدم دستمو گذاشتم رو سینم و نفس عمیق کشیدم..

اخییییششش..

انگار بار بزرگی از رو دوشم برداشته شده بود..

از ساختمون کلانتری خارج شدمو رفتم سمت ماشین..

به مونیکا هم زنگ زدم و قضیه رو تعریف کردم.. بعدم رفتم کافه چون مونیکا قرار بود بیاد...

مونیکا

از باشگاه که در اومدم با اینکه کللی خسته بودم اما خبری که پویا بهم داده بود خستگیمو کاملا

به در میکرد... مخصوصا که حالا هم میخواستم برم ببینمش...

ایستاده بودم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم.. ماشین دویست و شش نوک مدادی که جلوی پام

ترمز کرد توجهمو جلب کرد..

با دیدن راننده اخمام تو هم جمع شد...

اه.. این اینجا چی میخواست!!؟

نیما

\_ بیا بالا کارت دارم..

جوابشو ندادمو رفتم چند قدم جلوتر... اونم اومد جلوم و دوباره حرفشو تکرار کرد...

کلافه چند قدم برگشتم عقب..

اونم اومد..

با صدایی که به هزار زحمت ولومش رو پایین نگه میداشتم گفتم

\_ چی میخوای از جونم!؟

\_ بیا بالا گفتم کارم واجبه...

\_ نمیاااا..

\_ مهرسا تصادف کرده... همه اونجان اومدم توروهم ببرم..

با شنیدن اسم مهرسا تا مرز دیوونگی رفتم و برگشتم..ینی مهرسا چش شده بود!؟!!

چرا تصادف کرده!؟!ینی حالش خوبه!؟!

این فکرا تو ذهنم هی وول میخورد و هی تکرار میشد..اشکم داشت در میومد و پاهام داشت

سست میشد...

با صداش به خودم اومدم...

\_ نمیای!؟

خواستم بگم برو خودم میام ولی حالا وقت این حرفا نبود..باید خودمو زوود به مهرسا میرسوندم..

اون لحظه میخواستم برم با کی و چجوریش مهم نبود....

سوار ماشین شدمو نیما گاز ماشینو گرفت و از اونجا دور شد..به اشکام اجازه ی باریدن دادم...

جرات نداشتم بپرسم حالش چگونه...از ترس و استرس قل\*ب\*م داشت له میشد...

الان ینی حامد در چه حالی بود..!بمیرم برای داداشم..

اشکم دیگه به هق هق تبدیل شده بود...منتظر بودم خود نیما خبر از حال مهرسا بده..اونم انگار لال شده بود..انقدر حالم بد بود که اصلا متوجه نبودم از چه مسیری میره یا با چه سرعتی میره....

مگه مهم بودن این چیزا؟!!! اصلا اگه حالش خوب بود نمیفرستادن دنبال من..لاقل اینو نمیفرستادن...الهی بمیرم حتما حالش خوب نیس...

بالاخره دل به دریا زدم و گفتم

\_ حالش چطوره؟! اصلا زندس!?!

نگام کرد و یه تای ابروی کلفتشو داد بالا..

\_ اون حالش خوبه..

فکری که تا چند لحظه پیش تو سرم دوران میکرد رو به زبون اوردم..

\_ دروغ میگی..اگه خوب بود دنبال من نمیفرستادن...

یه دستمال کاغذی از جعبه ی روی داشبورد در آورد و گرفت طرفم..

\_ پاک کن اون اشکاتو..میگم چیزیش نیس...

\_ تو که گفتی...

خیلی ریلکس گفت

\_ دروغ گفتم...

با بهت چشم دوختم بهش...

نگام کردو شونه بالا انداخت...

یا قمر بنی هاشم... دروغ گفت که چی بشه؟!؟

نمیدونستم خوشحال باشم که مه‌رسا خوبه یا گریه کنم و استرس داشته باشم که این موجود

چیکارم داره..

نالیدم..

\_ پس کجا داری میبری منو؟!\_

\_ گفتم که کارت دارم..\_

با ترس اسمشو صدا زدم

\_ نیما...!!!\_

\_ نترس کاریت ندارم..میخوام حرف بزنینم فقط..\_

\_ چه حرفی؟! زود باش نگاه دار..همینجا بگو حرفاتو...\_

\_ گوش میدی حتما؟!\_

از ترسم زبونم به من من افتاده بود..اخه نیما که ادم خوش سابقه ای نبود..

\_اره اره..\_

ماشین و کشید کنار و ترمز کرد..

زل زده بودم تو چشمات..

نگام کرد و گفت

\_ بابت اتفاق اونشب معذرت میخوام..\_

شاید..شاید حالم دست خودم نبود...

از یادآوری شب عروسی حامد و مهرسا اخمام به طرز فجیهی درهم شد...هرچی که نفرت تو وجودم بود منتقل کردم به چشمامو همه رو در یک نگاه کوبیدم تو چشماش...  
با زهرخند مخصوص خودم گفتم..

\_هه...دست خودت نبود؟!اگه ارادو حامد نیومده بودن جواب اتفقای بعدی رو کی میخواس  
بده!?!

یه آن صدام به اوج رفت و تبدیل به داد شد..

\_حالی که دست صاحبش نبووود یاااا شرمندگی بعدددش!?!?!

با نفرت چشم ازش گرفتم..

چند ثانیه ای به سکوت گذشت..

اون صحنه مقابل چشمام تکرار شد..مرور شد..دوباره اتیش زد و نابود کرد...

صورتش زیر نور مهتاب سایه روشن خورده بود و چشماش که با چشمام چند سانت فاصله داشت عین لبه ی شمشیر تیز برق میزد..

بعدم صحنه ی زیرمشت ولگد اراد له شدنش...

با صداش به خودم اومدم...

با وقاحت و پرویی تمام گفت

\_با من ازدواج میکنی!?!?!

بگم شاخ گوزن دراوردم اصلااا دروغ نگفتم..

بهت و عصبانیت با هم قاطی شد و نتیجش شد یه صدای بلند و گوش خراش...

– چیییییییی!!چی بلغوررر کردی نکببتتتت!!!

صدام اونقد بلند بود که دستشو گذاشت رو گوشاشو سرشو عقب کشید...

– اوووی چرا رم کردی!؟؟?

من تورو دوس دارم و به هرررر قیمتی تو مال من میشی...

فهمیدی کوچولو!؟؟!

بااااااید با من ازدواج کنی...

دیگه خونم داشت به جوش میومد..

– دهه..برو رد کارت اقااااای مثلااااا!!!!!!محترم...

اولا اگه قرار باشه ترشی خودمو بگیرم حاضر نیستم حتیییی چند ساعت به عنوان شوهرررررر

تحملت کنم..

ثانیااااااا من واژه ای به اسم باااااید ن د ا ر م..

شیرفهم شددددد!؟؟?

به زووور صدامو پایین نگه داشته بودم..چه پرررررررر بود این...نه اصلا به پرو گفته بود زکی...

خواستم درو باز کنم و پیاده شم..اما شوک بعدی هم وارد شد...در قفل بود...

با جیغ گفتم

– باز کنننن این درررر لعنتی رووووووو

با ارامشی که کفری ترم میکرد گفت

– من هنوز حرفام تموم نشده..



– چرندیاتت اگه تموم شد این در کوفتی رو باز کن...

دوباره هیستیریک خندید.. داشتم از خندش عووق میزدم... خدایا نجاااااااااااااااااااااااااااااااااااااااا... برزخ...

درو باز کرد و گفت

– یادت نره.. فقط سه روز..

پیاده شدمو درو محکم کوبیدم به هم که صدای کوبیده شدنش بلند شد..

گاز ماشین رو گرفت.. صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و از اونجا گم شد...

با اعصابی اش و لاش گوشیمو از کیفم در اوردمو شماره ی پویا رو گرفتم...

فعلا تنها کسی که میتونست اعصاب اشفتم رو سامان بده پویا بود...

با دومین بوق برداشت

– سلام خانمم.. کجا موندی پ؟! خیلی وقته منتظرتما..

حالم انقد بد بود که فقط تونستم سلام بدم..

– سلام..

انگار پی به وضع بدم برد و با نگرانی گفت

– چیشده عزیزم؟! اتفاقی افتاده؟!!!

– پویا سوال نپرس..

فقط بیا به ادرسی که میدم...

– چشم میام ولی اخه نگرانم کردی بگو چی شده..

با کلافگی نالیدم..



\_ پویا!!!

\_ باشه ادرسو بده

نگاهی به اطراف کردم.. خوب بود اونجارو میشناختم..

\_...

\_ باشه تا چند دقیقه دیگه اونجام..

مواظب خودت باش..

و قطع کرد...

نشستم رو جدول های کنار اتوبان و سرمو بین دستام محاصره کردم...

برای چند دقیقه چشمامو هم بستم تا از این افکار مزاحم دور شم...

با صدای بوق ماشینی تقریبا از جا پریدم.. با دیدن پویا دروغ چرا همه ی چند دقیقه ی قبل تو

ذهنم کمرنگ شد...

سوار ماشین شدم.. پویا انقدر با نگرانی براندازم میکرد که ببینه سالمم یا نه که حتی سلامم رو

هم نشنید..

جلو صورتش بشکن زدمو گفتم

\_ سلام دادما..

\_ ها؟! سلام سلام

چیشده؟! خوبی؟! اینجا چیکار میکردی؟! تنهایی؟! نکنه کسی اذیت کرد؟!؟!!

خندم گرفت و گفتم

\_ بیست سوالیه مگه!!؟ خو یکی یکی بیپرس..

\_ باشه بگو دیگه.. مردم از نگرانی...

\_ نگران نباش بابا عههه.. میبینی که خوبم...

\_ ای بابا مونی.. خلم کردی بگو چیشده!!؟

نمیخواستم چیزی بگم تا نگرانش کنم.. از یه طرفم میخواستم بگم.. چون نمیخواستم از همین

اول چیزی رو ازش پنهان کنم بعدشم که میترسیدم بعدا خودش بفهمه و دلخور بشه که چرا

نگفتم..

+اره جون تو.. این عاشق دل خستت هم گذاشت نگی.. ببین چطور برا خودش دلیل و مدرک هم

میاره..

\_ بابا من صد بار گفتم تا وقتی از تو نظرخواستم لطفاااا خفه شو...

\_ نمیگی خانومم؟

\_ برو میگم..

\_ چشم ولی کجا!!؟

\_ نمیدونم فقط برو..

ماشین که راه افتاد شروع کردم...

\_ اون پسره یادته اونروز کوه دیدمش حالم بد شد!!؟

\_ اره.. کی بود!!؟

فک کنم داشت خودشو برای بدترین حالت ها آماده میکرد..

\_ پسر پسرعموی مهرسا بود..

\_ خب!؟

\_ قبلا یه بار ازم خواستگاری کرده بود و جواب منفی داده بودم.. امروز اومد سراغم...

با هزارتا دوز و کلک منو سوار ماشینش کرد..

با صدای اروم گفت

\_ چی گفت که گولشو خوردی!؟

\_ گفت مهرسا تصادف کرده.. پویا باور کن بدترین خبری بود که میشد بهم بده...

اصن نفهمیدم چشد که باهاش رفتم...

\_ اشکال نداره عزیزم اذیتت نکرد!؟

تو دلم گفتم

\_ هه اذیت!؟ حضور اون کلا مایه ی عذاب منه...

اما به جای این حرف گفتم

\_ نه

\_ خداروشکر.. حالا چیکارت داشت!؟!

\_ دوباره پیشنهاد ازدواج داد...

نگاهش کردم.. اخماشو تو هم کشیده بود و به جلو نگاه میکرد..

\_ منم گفتم نه... ولی...

ولی اون.. اون گفت بااااید جواب مثبت بدی سه روز هم فرصت داد که جوابمو بگم..

با حرص گفت

\_شکر خورد..

\_پویا..اون گفت..گفت که اگه..جواب منفی بدم هم منو هم خودشو میکشه..

\_غلط کرد عزیزم..مگه شهر هرتَه؟؟!

ماشینو نگه داشت..

سر کوچه مون بودیم

\_حالا هم بدون استرس برو استراحت کن خانم گلم...

فردا میبینمت..

\_اخه پویا..

\_اخه بی اخه..عههه..بدو دیگه...

\_باشه مواظب خودت باش..

\_چشم همچنین...

پیاده شدم و براش دست تکون دادم و به سمت خونه رفتم..

میدونستم تا پا توی خونه نذارم نمیره پس سریع تر کوچه رو طی کردم..

جلوی در هم دستی براش تکون دادم و با حالی تقریبا بهتر رفتم تو خونه..

پویا و حضورش کاری رو که باید کرده بود...با همه ی وجودم احساس امنیت میکردم...

اونشب پویا با اس ام اس هایی که میداد ارامشم رو چند صد برابر میکرد...

اخرشم با قلبی مملو از عشق خوابم برد...

تازه داشتم تفاوت احساسی که تا اون روز داشتم رو با حس جدیدم میفهمیدم...  
عشق حس زیباییه اگه کسی تجربش کنه محاله بتونه ازش دل بکنه... و حالا من.. دختری که  
اصلا با این واژه مانوس نبود عاشق شده بودم... عاشق مردی که با تک نفسی که میکشید  
قل \*ب\*م رو مالامال از عشقش میکرد... آرامشی که از پویا و حضورش میگرفتم برام عجیب و تازه  
بود...

این حس امنیت با امن بودن تو اغوش پدر یا برادری که حامد باشه فرق داشت...  
صب زود از خواب پاشدم...  
اصلا از خوشحالی روی پا بند نبودم.. مامانم که از تعجب داشت شاخ درمیورد...  
حق هم داشت بیچاره..  
من دخترش بودم... دختری که تا دیروز اگه اسم خواستگار میومد با دلایل بی منطقی فقط جیغ  
و داد میکرد و حالا برای اون یه خواستگار بال بال میزد...  
بدبختی اینجا بود که اصلا نمیتونستم خودمو عادی جلوه بدم.. هی میخندیدم.. شوخی میکردم...  
ینی اصلا روی پا بند نبودم...  
حالا هم که اون روزا یادم میوفته خندم میگیره...

خوب شده بود پویا قضیه ی حرف نزدن مامانشو به بابا گفته بود و بابا هم به مامان گفته  
بود.. ینی حالا این موضوع قضیه ی جدیدی نبود که به خاطرش مخالفت و ناراحتی بشه...  
عصر مهترسا هم اومد پیشم و یکم قبل اومدن پویا اینا حامد اومد...

مهرسای بیشعور هی سربه سرم میذاشت و منم به جای حرص خوردنو عصبانی شدن بهش  
میخندیدم..

اخرشم حامد گفت

\_ دختر جان یکم رو پا بند شو.. خودمون که فهمیدیم ندید بدیدی لاقل جلو اونا خانم باش..

اخمام و جمع کردم و گفتم

\_ ندید بدید مهرساس..

بی ادف...

بعدم دوباره بازوشو خواستم نیشگون بگیرم که باااز زورم نرسید و دست از پا دراز تر رفتم تو

پذیرایی و برای چند دهمین بار همه جارو نگاه کردم تا نکنه چیزی جاش بد باشه یا مرتب

نباشه...

اصلا خودمم خندم گرفته بود.. من از کی ندید بدید بودم و خودم خبر نداشتم!؟

+خیلی وقته..

\_ ببین امروز حالم خوشه.. این بار از خوشی میزنم له شیاء..

+خب حالا ، جواب سوالتو دادم...

ساعت هشت که زنگ رو زدن تقریبا از جا پریدم و تپش قل \*ب\*م رفت رو هزار در دقیقه...

قل \*ب\*م بی محابا میکوبید...انگار جاش تنگ

بود و میخواست از بدنم بزنه بیرون..

پریدم جلوی اینه ی قدی میز کنسول گوشه ی حال...

برای بار چندم خودمو برانداز کردم...

شال سفیدمو تو سرم مرتب کردم...

سارافن گلبهی و شلوار سفید جذبی که پوشیده بودم عجیب بهم میومد...

قبل از اینکه بیان تو با دو رفتم جلوی در کنار بقیه...

اولین نفر مامان پویا اومد تو...

بهش سلام دادیم باهش دست دادیم ولی جوابی نگرفتیم...

زنی که غم چشماش دل سنگ رو اب میکرد... وقتی نوبت سلام احوالپرسی من شد جلورفتم و تو

بغلم گرفتمش... بعدم گونشو بوسیدمو خوشامد گفتم...

حالا با محبت زل زده بود بهم...

بعدم پریسا اومد... یه دختر خوشگل... و فوووق العاده خونگرم و مهربون...

با محبت بغلم کرد و دم گوشم گفت

\_ ماشالا به انتخاب داداشم... همیشه بهترین هارو انتخاب میکنه... حالا هم اگه انتخابش مثل تو

نبود باید شک میکردم..

یه مرد قد بلند و چهارشونه که موهای روی شقیقش سفید میزد و بقیه ی موهایش توسی بود هم

پشت پریسا اومد تو و همه بهش خوشامد گفتم...

اخرسر هم... بعله... پویااا..

به... به... چه خوش تیپم کرده بود... میخواست باقی دلم رو هم همین امشب بدزده...

با همه سلام و احوال پرسی کرد و تا به من رسید خم شد تو صورتم و گفت





\_ خب از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است...

ما غرضمون از مزاحمت اینه که این گل پسر ما دل بسته به این دختر گلمون...

ما هم اومدیم تا اگه قابل بدونین اجازه بدین دخترمون رو روی تخم چشمامون بذاریم و با

حضورش با خوشبختی توپ بازی کنیم..

از جمله ی اخرش خندم گرفت...

+نوچ نوچ..حالا هرکی بود فک میکرد عجب تحفه ای رو میخواد خواستگاری کنه...

\_ خفه میشی ندا جان!!!

بابا هم با لبخند رو ل\*ب\*ش گفت...

\_ خواهش می

کنم..اختیار دارین...

والا منکه نمیتونم نظر قطعی بدم..فقط میتونم راهنماییشون کنم..

نظر اصلی رو مونیکا جان باید بدن..

عمو فرهاد هم تک سرفه ای کرد و گفت

\_ بله حق با شماس..پس اگه موافق هستین این دوتا جوون برن یه گوشه دو کلوم حرف حساب با

هم بززن..

بابا هم که درمورد پویا و خوانوادش تحقیق کرده بود و چیزی جز خوبی از کسی نشنیده بود با

اطمینان گفت

\_ بله خواهش میکنم..

یه دستشو گذاشت رو کمرم و وادار به ایستادم کرد و گفت

\_ مونیکا جان اقا پویا رو راهنمایی کن...

خانوم وار و متین گفتم

\_ چشم بابا..

روبه پویا گفتم

\_ بفرمایید..

جلوتر از پویا رفتم سمت راهروی اتاق ها

در اتاقم رو باز کردم کنار ایستادم اول پویا بره تو که گفت

\_ خانومم مقدمه..

دوباره قند و شکر تو دلم اب شد و اول رفتم تو.. پویا هم اومد تو و درو بست...

تا درو بست پقی زد زیر خنده... منم وسط اتاق از تعجب خشکم زده بود و محو خندش شده

بودم..

خوب که خندید گفت

\_ ینی باور کنم اونی که اون بیرون اروم و سربه زیر نشسته بود خانم خل و چل منه!؟

خندیدمو در حالی که خودم لبه ی تخت مینشستم و با دست به صندلی میز کامپیوتر اشاره

میکردم گفتم

\_ بشین بابا.. حالا کجاشو دیدی!!؟

نشست و باز خندید...

\_الان چی بگیم؟؟!

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو پرسیدم

\_پویا چرا پریسا اصلا شبیه تو نیس!؟

واقعا هم اصلا شبیه نبودن و نمیشد حدس زد خواهر برادرن...

\_اوووممم...نمیدونم والا..خو مگه الکا شبیه تو هس!!؟

ببین کلی فرقتونه...

قانع شدمو سر تکون دادم..

شروع کرد به حرف زدن...

از هر دری حرف میزد..اروم و جدی..لحن صداش دیوونم کرده بود...

زل زده بودم تو چشماشو گوش میکردم..اما فقط به صداش نه حرفاش..

عین پدری که برای دختر عزیزکردش لالایی بخونه و روح دختر با صدای باباش تو عالم رویا

بر\*ق\*صه محو صدا و لحن حرف زدن پویا تو هیروت ر\*ق\*صان ر\*ق\*صان میوه ی خوشبختی

میچیدم....

اخرهم فهمیدم که هیچی از حرفاش رو نفهمیدم...

حرفاش که تموم شد صاف نشست و منتظر موند تا چیزی بگم...

منم صادقانه اعتراف کردم که هیچی نفهمیدمو نظری ندارم...

ای خندیید..ای خندید..اصلا حالا نخند کی بخند!؟!

بعدشم کللی قسم و خواهش و تمنا که نگم وقت میخوام برای فکر کردن...

اخه مگه میشد؟! زرت زرت

بگم قبوله!?!

پویا هم انگار فهمید به چی فکر میکنم... سر تکون دادو گفت

\_ خو گل من... اونجوری زرت زرت نگو که جوابم مثبته.. بگو هرچی بابام بگه... اون خودش ینی

جوابم مثبته..

خندیدم... عشق میکردم وقتی عجول بود برای رسیدن به من... وقتی هم قبول کردم اونی که گفت

و بگم بلند شد و منم دنبالش... از اتاق بیرون رفتیم..

وقتی رفتیم تو حال با دیدنمون همه ساکت شدن..

هر دو اروم و سر به زیر سر جای قبلی نشستیمو بابا با خروار خروار عشقی که تو چشماش و

صداش موج میزد گفت

\_ خب دخترم نظرت چیه!?!

با احساس سنگینی نگاهی یه نگاه به پویا انداختمو وقتی نگاه داغشو دیدم از شرم و خجالت

سربه زیر شدمو با کیلو کیلو قند هایی که تو دلم اب میشد کلامم رو شیرین کردم و گفتم

\_ هرچی شما بگین بابا جان...

بابا هم خندید و دست زد و گفت

\_ پس مبارکه دخترم...

صدای دست و تبریک بلند شد..

نگام سر خورد تو چشمای مامان پویا آزیتا خانوم... خانومی که شد مادر جون...

نگاهش عجیب برق میزد... از خوشحالی بود شاید.. البته نه شاید... حتما!!...

با صدای بابا چشم از ازیتا گرفتمو به طرف بابا برگشتم..

\_ دخترم شیرینی تعارف کن دهنمون رو شیرین کنیم...

عمو فرهاد بلند گفت

\_ به میمنت و مبارکی ایشالا...

با لبخندی که ناخواسته روی لب\*ب\*م نقش بسته بود تشکر می کردم و تو دلم خدارو شکر می کردم..

ظرف دایره ی شیرینی خوری روی میز رو که به رنگ ابی بود و روش نقش گل های بزرگ و

کوچیک خودنمایی میکرد و پر بود از شیرینی هایی که با دنیا دنیا عشق و علاقه روی هم چیده

بودمشون رو برداشتمو یکی یکی از مهمون ها پذیرایی کردم...

بعدم به دستور بابا راهی اشپزخونه شدم تا چایی بریزم...

قرار روز بله بران گذاشته شد... سه روز دیگه..

پویا اینا هم بعد خوردن چایی و چند دقیقه صحبت رفتن..

اونشب تا پویا شب بخیر گفت و منم جوابشو دادم از فرط خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم

برد.. نزدیکای صبح بود...

از خواب پریدم و با پشت دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم...

چه خوابی بود.. خواب که نه کالابوس.. با پویا دست تو دست بودیم... یکی اومد دست پویا رو

گرفت و انقد کشید تا بالاخره پویا ازم جدا شد و بین صدای زجه و تمنا و التماس من پشت

دیوارهای مه گم شد...

خواستم توجهی نکنم و دوباره بخوابم اما حالم واقعا بد شده بود... پس به عادت همیشگی شبایی که کابوس میدیدم از اتاق بیرون رفتمو خودمو رسوندم به سینک ظرفشویی.. آب رو باز کردم و خوابم رو گفتم...

باز مثل همیشه کلی ارومتر شده بودم...

روزی رو که قرار بود جواب نیما رو بدم یادم نمیره..

هرچی حس بد تو دنیا باشه همه ریخته بود تو دل من.. از صب رو پا بند نبودم.. عصرهم مهرسا زنگ زد و گفت

\_ نیما زنگ زده بود شماره تورو میخواست میگفت قراره جواب بدی بهش..

منم گفتم اون جواب مثبتو به یکی دیگه داد... بهتره بهش فکر نکنی.. بعدم گوشی رو بدون جواب قطع کرد..

میدونستم باید بترسم.. اما با پویا و حضورش در آرامش کامل بودمو اصلا بهش فکر هم نمیکردم..

شب سوم خانواده ی پویا همراه چنتا از فامیل های دیگه اومده بودن... خونه ی ما هم که بزرگتر ها اومده بودن..

به خواست خودم میترا هم اومده بود... مهرسا و حامد هم بودن..

همه بودیم الا عمو فرهاد که گفته بود یه کاری براش پیش اومده و سعی میکنه زودتر بیاد..

گویا عمو فرهاد عموی بزرگ پویا بود...

دوباره همه غرق حرفای بی سر و تهی بودن که من حتی با شنیدن این بحثا کلافه میشدم چه

میرسید به شرکت تو اون بحث...

شاید ربع بیس دقیقه ی بود که عمو اومد و وقتی اومد مجلس رسمی شد...

خودشون میبریدن میدوختن...

اما سر بحث مهریه بعد پیشنهاد سکه های کلان که شد خودم گفتم

\_ اگه این مهر مال من و حق منه اجازه بدین خودم تعیینش کنم..

برای اجازه هم به بابا نگاه کردم و وقتی موافقت اونو تو برق چشماش دیدم گفتم

\_ من دوهزار سکه و تایخ تولد نمیخوام..من چهارده سکه میخوام فقط!

به اضافه ی چند شاخه گل نرگس...

عمو فرهاد لب زد

\_ اخه عمو..

پریدم تو حرفش و گفتم

\_ من میدونم که مهریه ضامن خوشبختی نیس..

پس اجازه بدین همین مقدار مهریم باشه..

با صدای دست انگار گونه هام گل انداخته باشه سر به زیر انداختم...لحظه ی اخر برق تحسین

رو تو نگاه پویا دیدم و ریز بهش خندیدم..

مراسم عقد و عروسی هم سه هفته دیگه بود...

زود بود ولی خب این پیشنهادو پویا داده بود و منم که مطیع اقا...

کار خاصی هم که نداشتم... فقط خرید اینا بود که اونم کاری نداشت..

از فردای اون روز افتادیم به جون بازار..

حالا نگرد کی بگرد...

بیشتر منو مامانو پریسا بودیم به اضافه ی میترا...

میترا هنوزم سر قضیه ی اولین باری که رفته بودیم کافه ی پویا و اونم میترا رو تحویل نگرفته بود از

پویا دلخور بود..

اما خب خوشحال هم بود که من با کسی ازدواج میکنم که دوسش دارم...

چند باری هم با پویا و مهرسا و مامان رفتیم خرید...

چنان با وسواس وسایل خونه رو انتخاب میکردیم که فکر کنم اگه وقت محدود نبود خریدامون یه

سال بیشتر طول میکشید...

سر دو هفته جهازمو کامل کردم..

یه هفته ی باقی رو قرار بود با پویا بریم برای خرید عروسی..

انقدر قشنگ عاشق هم بودیم که منم مثل بقیه به خودمون حسودیم میشد..

یادم نمیره روزایی رو که پشت ویتترین مغازه ها می ایستادیم و من به جای نگاه کردن به وسایل

پشت ویتترین غریبه میشدمو از دور پویا و مونیکارو میدیدم و دوباره و چند باره خدارو شکر

میکردم بابت داشتن این مرد.. بابت حس کردن این احساس ناب..

تو مغازه های لباس فروشی سرک میکشیدیم و پویا با سلیقه ی خیلی خوشگلش متعجبم

میکرد...



درست دست میذاشت رو چیزی که سوگولی مغازه بود... پریسا راست میگفت.. سلیقه ی پویا حرف نداشت..

دو روز از خرید دوتایی میگذشت..

روز سوم بود.. از وقتی از خواب بیدار شده بودم دلم شور میزد..

میذاشتمش پای خستگی..

قرار بود اونروز لباس عروس و داماد رو بخریم.. هر دقیقه ای که میگذشت استرس من بیشتر میشد...

انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته..

اتفاقی که تحت هیچ شرایطی قبولش نداشتم و نمیخواستم به هیچ چیز بدی فکر کنم...

وقتی هم پویا اومد دنبالم دل به عشق دادمو سعی کردم اروم باشمو آرامش عشقم باشم...

اما مگه میشد؟! تو دلم رخت و لباس میشستن اخرم پویا به حرف اومد و گفت

\_ چی شده خو عزیزم!؟

\_ هیچی مگه قراره چیزی بشه!!!؟

\_ هیچی که همیشه اونو مطمئن باش ولی خب یه چیزی داره اذیتت میکنه.. بگو با هم حلش

کنیم..

راست میگفت.. اگه چیزی بود باید باهم حلش میکردیم..

میخواستیم از خیابون بگذریم.. به خاطر همینم بازوی پویا رو گرفتم.. خیابون زیاد شلوغ نبود..

نگاه به صورت پویا انداختم که از دلشورم بگم...

اولین قدم تو خیابون گذاشته بودیم..دومی..سومی..چهارمی..وسط خیابون بودیم و تا اوادم حرف بزنم چشمم افتاد به دویستوشیشی که شاید بیست متر با ما فاصله داشتو حالا که ما وسط خیابون بودیم ماشینو با سرعت سرسام اورش از جا کند...

ینی با اون سرعت به صدم ثانیه نرسیده لهمون کرده بود...

رادارام به کار افتاد و قبل اینکه اتفاقی بیوفته بازوی پویا رو با یه دست سفت گرفتمو دست دیگمو گذاشتم رو کمرش و با تموم قدرتی که توی وجودم بود هلش دادم سمت دیگه ی خیابون...

خب پویا امدگی دفاع نداشت و تا من هلش دادم پرت شد اونور..

فقط یه صدم ثانیه قبل از اینکه ماشینه لهم کنه خودمم پریدم اونور..

ماشین با سرعت نور رد شد و پاشو گذاشت رو ترمز اما تا بیاد وایسه صد متر یا بیشتر لاستیکا رو اسفالت کشیده شد و از صدای وحشت ناکی که ایجاد شد همه وحشت زده برگشتن طرف

صدا

...

درسته همه ی توانم از بدنم پرکشیده بود و از ترس همه ی تنم عین بید میلرزید اما هنوز عقلم به جا بود..فاصله با ماشین زیاد بود اما نه اونقدری که منه تیرانداز نتونم پلاکشو ببینم..

با خودم تکرارش کردم و از بر شدم...

باید میفهمیدم کی بوده این از خدا بیخبر..

طرف دو ثانیه بیشتر مکث نکرد و بعد دوباره پاشو گذاشت رو پدال گاز و دوباره صدای جیغ لاستیک ها...

برگشتم طرف پویا.. اصلا وقت نکرده بودم جیخ بکشم که کسی متوجه ما بشه..  
پویا هم با چشمای باز و دهن بازتر به جایی که ماشین ایستاده بود و حالا نبود نگاه میکرد...  
پس دلم راست گفته بود..  
حالا که به خیر گذشته بود دلم اروم شده بود..  
دستمو به زحمت بردم سمت سینمو گذاشتمش روی قل \*ب\*م.. شاید نمیزد..  
نکنه... نکنه مرده بودم..  
واای نهههه...  
سه چهار روز به عروسیم مونده مردممم..  
گریم گرفته بود و اشکام پشت سر هم میریخت.. پویا هنوز به اونجا نگاه میکرد.. الهی بمیرم..  
نکنه جنازم اونجا افتاده.. واای خدا.. اخه چرا!?! گریم به هق هق تبدیل شده بود...  
یهو پویا برگشت سمتم و با دیدن اشکام انگار دیوونه شد..  
\_ چرااا گریه میکنیی!؟  
وا... اینکه منو میبینه...  
واایی نههه...  
نکنههههه...  
گریم بلند تر شدو با اون حال لب زدم  
\_ پویا..  
سرمو بغل گرفتیو با همه ی احساسش گفت

\_ جان پویا..تموم شد خانمم..الهی فدات شم...

خداروشکر که سالمی..

هه..سالمم...هنوز نمیدونه دوتامونم مردیم..

\_ عزیزم؟!؟!گریه نکن مرگ پویا...

به خدا طاقت ندارما..

بلند شو بریم پدرشو در بیاریم...

قبل اینکه چیزی بگم مرد میانسالی که از اونجا میگذشت خم شد به طرفمونو با تعجب نگامون

کرد..

\_ اتفاقی افتاده جناب!؟!

عههه..اینم که مارو دید...وااییی خدایا! شکر که زنده ایم...

پویا گفت

\_ چیز مهمی نیست..

بفرمایین

اون مرد رفت..

پویا بلند شد و دست منو گرفت..

حالا که زنده بودیم انرژی گرفته بودم...

بلند شدیمو رفتیم سمت ماشین..

سر ظهر بود و ناهار نخورده بودیم..

منم با اون شرایط ضعف گرفته بودم..

اما چیزی نگفتم..

باید میفهمیدیم اون ادم کی بود که قصد جونمونو کرده بود..

شماره پلاک ماشین رو هم قبل از اینکه یادم بره نوشتم روی یه کاغذ و نگه داشتم توی دستم..

دست دیگم گذاشتم روی دست پویا که دستشو گذاشته بود روی دنده..

تا رسیدن به کلانتری هیچ کدوم حرف نمیزدیم..

شاید هر دو تو دلمون شکر میکردیم که خدا مارو دوباره به هم هدیه داده..

رفتیم کلانتری که بابا اونجا بود و شکایت و ال و بل... تا ساعت 4 هم معطل شدیم..

بیچاره بابا کللی نگرانمون شد و گفت تا یکی دو ساعت دیگه پیداش میکنه طرفو..

بعد از کلانتری هم رفتیم پیتزافروشی و پیتزا خوردیم.. جالبیش اینجا بود که هر دو مون عاشق

پیتزا بودیم و خبر نداشتیم..

پویا کلی سر به سرم میذاشت تا چند ساعت پیشو یادم بره..

تظاهر میکردم که شادم و اروم.. اما حقیقت این نبود.. دلم نگران بود که خدای نکرده اتفاق تکرار

بشه..

بعد از اینکه پیتزامونو خوردیم پویا گفت

\_ خانم شما الان هم خسته ای هم حالت خوش نیس.. ببرمت خونه.. فردا دوباره میایم..

از خدام بود ولی وقت نداشتیم..

اخه یکی نبود بگه پسر خوب خب سه هفته ای عروسی میگیرن?!?!?

سریع گفتم

\_نه.. خوبم پویا..

فقط نگرانم..

\_نگران نباش عزیزدلم..

اگه خوبی بریم؟!

سری تکون دادم و گفتم

\_بریم.. ولی پویا..

زنگ بزنگ حامد و مهرسا هم بیان؟!

خندید و گفت

\_باشه زنگ بزنگ..

به مهرسا هم خبر دادمو گفت تا نیم ساعت دیگه پیشمونن..

اینجوری خیالم راحت تر بود..

چهارتایی مزون هارو میگشتیم اما هنوز هیچ کدوم چشمامونو نمیگرفت..

آخرین مزون که اون خیابون بودو رفتیم قرار گذاشتیم این آخری باشه اگه هم موفق نشدیم فردا

دوباره بیایم..

از لحظه ای که پاگذاشتیم تو مغازه چشمامون درخشید..

عجیب شیک بودن..

پویا رفت سمت یکی از مانکن ها و منو هم صدا زد..

سه تایی رفتیم پیش پویا..از دیدن لباس دهنم باز موند..

واای عجب چیزی بووود..

ایوووول پویااا...

لباسو به فروشنده که دختر مسخره و بلوندی بود سفارش دادیمو رفتم تو اتاق پرو تا بیوشمش..

خوشگل بود و حالا که پوشیده بودمش عجیب بهم میومد..

اندازه ی اندازه بود..در پرو زده شد و پشتش صدای مهرسا..

\_ باز کن ببینم این درو..لوووس انگار تا چن سال پیش باهم نمیرفتیم حموم..

خندیدمو گفتم

\_ تنهایی باز کنم..!؟

\_ باز کن اونا اونورن..

تا درو باز کردم مهرسا پرید تو اتاق بزرگ پرو و از بالا تا پایینمو برانداز کرد و بعد عین بچه ها کف

دستاشو زد به هم و با شادی پرید بغلم کردو گفت

\_ واای خیییلی خوشگل شدی عزیزممم...قربون خواهریممم...خیلی بهت میاااد..

خندیدمو گفتم

\_ خب حالا برو بیرون بذار درش بیارم..به پویا بگو پولشو حساب کنه..

گونمو بوسیدو رفت بیرون..

دوباره نگاه به ایینه ی قدی تو دیوار کردم..

لباس که از قضا خیییلی هم سنگین بود تا روی شکم پارچه ی براقی داشت که میشد گفت نقره  
ایه و کلش سنگ کاری شده بود..

دکلته بود و بالاتنه لباس بود که شیک ترش کرده بود..

دامنش هم پوف بود و یه لایه حریر خورده بود رو پارچه ی اصلی روش گل های برجسته ی  
شیکی داشت..

شیک و ساده..

درش اوردمو به سختی رو دستم بردم بیرون..پویا پولشو که حتی نفهمیدم چقدر بود داده بود و  
کنار ایستاده بود..فروشنده از دستم گرفت و گذاشت تو جعبه و با لودگی گفت

\_ مبارک باشه عزیزم...به سلامتی ایشالا..

تشکر کردیمو باهم از مغازه خارج شدیم..

هوا داشت تاریک میشد..اما با وجود خستگی زیاد منو پویا از پاساژ بغل مزون که کلا لباس  
مردونه داشت کت و شلوار پویا رو هم گرفتیم..

پیراهن و کفشاشم که قبلا گرفته بودیم..

از حامدو مهرسا تشکر کردیمو از هم جدا شدیم..

انقد خسته بودم که تو ماشین خوابم برده بود..

با صدای مهربون و مردونه ی پویا که بغل گوشم زمزمه میکرد چشمامو باز کردم  
\_ رسیدیم!؟!

\_ بعله خانمه..برو تو خونتون بخواب تو ماشین مردم چرا خوابیدی!؟!



با خنده اروم زدم رو پاشو گفتم

\_مردم عمته ها..

صب منتظرتم..

با لبخند گفتم

\_اوهوم میام دنبالت

\_شب بخیر اقاییم..

\_شب توام بخیر عزیزم..

بابا خونه بود و با دیدن بابا یاد اون ماشین و اتفاق سر ظهری افتادم..جعبه ی لباس عروسو

گذاشتم جلو در و

قبل سلام با هیجان رفتم طرف بابا..

\_باباجون؟!چیشد؟!فهمیدین کیه!؟

\_علیک سلام بابا..توام خسته نباشی..مرسی منم خوبم..تو خوبی!؟!

با خجالت سرمو زیر انداختم و ریز خندیدم..

\_سلام بابا خسته نباشین..خو ببخشین میخوام ببینم کی بود طرف..فهمیدین کیه!؟!

\_بعله..میشناسیش..ولی خب دلیل این کارو نمیتونم بفهمم..خودشم که هیچی نمیگه..

با بهت گفتم

\_میشناسمش!؟!

خب کیه!؟!

بابا نفس عمیقی کشید و سرشو به طرفین تگون دادو بعد مکث چند ثانیه ای گفت

\_ پسر پسرعموی مهرسا.. نیما..

انگار بی هوا یه سطل اب سرد ریخته باشن رو کلم با بهت و تعجب که نتیجش صدای جیغ

مانندم بود گفتم

\_ نیما!!!؟؟؟

\_ اره منم مثل تو تعجب کردم...

اخه چرا باید بخواد همچین کاری کنه!؟

بیچاره بابا.. اون که نمیدونست چیا بین منو نیما گذشته.. اهل پنهون کاری نبودم اما اولش که

بحث سر ابرو بودو حالا که حامد حساب طرفو رسیده بود دلیلی ندیده بودم به بابا چیزی بگم..

بعدشم که قضیه ی خواستگاری بود و سر این قضیه به هرچی پنهون کار بود گفته بودم زکی...

حالا هم که بابا نمیدونست اون منو قبلش تهدید به مرگ کرده...

اروم گفتم

\_ الان کجاست!؟

میترسیدم.. خیلی زیاد هم میترسیدم..

\_ تو بازداشتگاه..

ولی تا نفهمم منظورش از این کار چیه حتی به زور وثیقه و تعهد هم که شده ولش نمیکنم..

الان موقعش بود که بگم...

\_ اون.. اون از من خواستگاری کرده بود..

صدای بابا متعجب شد..

\_ نیما؟!!

\_ خوب خلوت کردینا.. کی اومدی دختری؟!!

مامان بود..

\_ سلام مادری.. تازه اومدم..

\_ چیشده؟!!

\_ هیچی میگم حالا..

برگشتم سمت بابا و گفتم..

\_ دو سه روز قبل خواستگاری پویا اومد جلوی باشگاهو با کلی کلک مجبورم کرد سوار ماشینش

بشم.. بعدم ازم خواستگاری کرد.. وقتی هم که جواب منفی دادم گفت هم خودشو میکشه هم

منو..

\_ پس که اینطور..

\_ بعله.. بابا جون تورو خدا ولش نکنینا..

\_ حواسم هست..

مامان طاقت نیورد و گفت

\_ خب یکی به منم بگه اینجا چه خبره...

بلند شدم دستشو گرفتمو کشیدمش سمت در و جعبه ی لباس..

\_ الکا خوابه؟!!

سرشو تکون داد و با دیدن جعبه هیجان زده رفت سمت اون..

منم رفتم سمت اتاقمو گفتم

\_ من خستم..گشنه هم نیستم..شب بخیر..

مامان:نگفتی..؟

\_بابا میگه..

بابا:عزیزم شب بخیر

مامان:شبت بخیر عزیزدلم..

تا سرمو گذاشتم روی بالش بدون اینکه وقت داشته باشم به نیما یا چیز دیگه ای فکر کنم خوابم

برد و غرق شدم تو عالم رویا...

~~~~~

پویا

صبح روز عروسی بود..خریدامونو به هر زحمتی که بود ظهر روز قبل تموم کردیم که لاقل بتونیم

چند ساعتی استراحت کنیم و روز عروسی بتونیم سر پا وایسیم...

صبح اول وقت با پریسا رفتیم دنبال مونیکا تا ببرمیش ارایشگاه..حامد هم قرار بود مهرسا رو

بیاره..

با هم رسیدیم ارایشگاهو بعد پیاده کردن خانوما با حامد رفتیم گل فروشی و دادیم ماشین منو

گل بزمن..

بعدم با حامد رفتیم حموم عمومی..قبل ما بچه های دیگه هم رسیده بودن..

با کلی مسخره بازیو ادا و اصول اقا دامادی که بنده باشم از حموم در اومدم...

بعدم همراه حامد و میثم و دوسه تا از بچه های دیگه رفتیم ارایشگاه..

عجب روزایی بود..ینی رو ابرا بودم..

مگه میشه ادم بخواد غل و زنجیر عشقی رو که به دست و پای دلش انداخته رو با کلید

شناسنامه محکم کنه و رو ابرا راه نره؟!؟!؟

کار موهای من که تموم شد زنگ زدم به اراد که بیاد باهم بریم دنبال ماشین منو چنتا کار

دیگه...از اونجا هم بریم دنبال مونیکا..

حامد هی اصرار میکرد که اراد فقط به عنوان مهمون تو مجلس باشه هر چی هم میگفتم چرا

مگه میگفت؟!؟!؟

اخرم که قانع نشده بودمو تا قانع نمیشدم محال بود کاری رو انجام بدم زنگ زدم به اراد و گفتم

نیم ساعته میاد...

اومدیم عکس بگیریم که علی رضا کراوات نارنجیشو که برای فان گرفته بود و قصد نداشت

باهاش جلوی مهمونا بیاد و زد رو یقه ی پیراهن منو کراوات منو زد رو یقه ی خودش..

یه عکس خوشگل گرفتیم که من توش تا میتونستم اخم کرده بودمو میثم هم کنارم

میخندید..حامد هم که عکس رو گرفت..

~~~~~

چند دقیقه ای میشد که جلوی در ارایشگاه منتظر بودیم..

اراد اخماش تو هم بود اما هی سعی میکرد بخنده .

آخرم نفهمیدم این پسر روز عروسی دوستش چش شده..

بعد چند دقیقه مهرسا از در اومد بیر

ونو دنبالش پریرسا..اما مونیکا نبود...

با دستپاچگی از کنار مهرسا که سمت حامد میرفت و به من سلام میداد گذشتم و فقط به یه

سلام افاقه کردم..خودمو رسوندم به پریرسا..

\_ خواهری خانمم کو پ!!؟

بیچاره از با حرص چنان نگام میکرد که خندم گرفت..

حق هم داشت..من..داداشی که همیشه همه ی حواسم به خواهرم بود و یه ذره به خودش

میرسید انقدر لوسش میکردم که اخرش خودش خسته میشد حالا اینهمه زیبا شدنش رو ندیده

بودم...

با تشر گفت

\_ عه؟!خواهر؟!پس خواهرم داری اقا پویا!!؟

من فک کردم فقط خانم!داری شما..

میدونستم انقد مهربونه که به دل نمیگیره و درک میکنه حالا هم یه ذره عصبی شده بود..

بغلش کردم و گفتم

\_ خو ببخشید عزیزم..درک میکنی میدونم..قول میدم بعدا جبران کنم..

بعدم گوشو بوسیدم..

ازم جدا شد و با لبخند گفت

\_ باشه بخشیدم.. برو دنبال خانومت.. مگه نمیدونی؟! باید بری در بزنی و مونیکا بیاد بیرونو باهم

بیاین طرف ماشینو دوستت فیلم بگیره..

بعدم اینقد هول نباش داداش جان..

هفده سالت نیس که..

خندیدم... هفده سالم نبود اما...

بگذریم.. حرفایی که گفت رو هم اراد گفته بود فقط چون هیجان داشتم یادم رفته بود..

برگشتم سمت اراد و اشاره کردم که امادم.. دسته گل تو دستم رو که گل های نرگس بود که تزیین

شده بود و خیلی خوشگل بود.. مونیکا عاشق نرگس بود.. با قدم های اهسته و پیوسته جلو رفتم و

از سه چهار پله ی مقابل در بالا رفتم..

ضربان قل \*ب\*م روی هزار میزد..

چنان با عشق در چوبی ارایشگاه رو با انگشتم لمس کردم که فکر کنم صداس از هر صدای گیتار

یا پیانویی قشنگ تر بود...

چند ثانیه بعد در باز شد و..

باورم نمیشد چیزی رو که میدیدم..

خانم من.. خدایا این فرشته رو چجور انقد خوشگل افریدی!؟

از ته دل خدارو شکر کردم بابت داشتنش...

چند لحظه ای محو چشمای هم بودیم..

\_ زیبا بودی ارامشتم.. حالا ماه شدی...

لبخندی زد و گفت

\_ توام اقا بودی و حالا خورشید شدی عشق من..

عشقی که تو دلمون بود انقد زیاد بود که برای لحظه ای سر رفت و شد لبخند روی لب هامون..

دسته گلش رو دادم بهش و دست تو دست هم از پله ها پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم...

اراد قبل حرکت اومد کنار ماشین و یه سری توضیحات داد..

سری تکون دادمو با خنده و شوخی راه افتادیم..

پریسا هم یا با حامد و مهرسا میومد یا با ارادو خواهرش طلا..

یکم بعد جلوی اتلیه ی اراد توقف کردیم و باهم پیاده شدیم..

مونیکا دوست داشت به جای باغ عروس بریم اتلیه عکس بگیریم که هم شیک تره هم خیلی

زیاد معطل نمیشیم..

وارد اتلیه شدیم و رفتیم سمت قسمت مخصوص عروس داماد.. چنتا عکس خوشگل انداختیم

که هنوزم که هنوزه بهترین عکسای دونفریمون..

~~~~~

مونیکا

از خوشی و شادی جونم انگار میخواست با ضربان های قل \*ب\*م\*م دربره... چند ساعت بعد جلوی

باغ بودیم.. جایی که قرار بود من با دیدنش سورپرایز بشم..

جلوی در فرشته ی من و پریسا و چن نفر دیگخ و ایستاده بودن صدای دست و کل توی باغ به

گوش میرسید..



اسپند توی مشت گره شده ی مامان دورمون چند بار چرخید و بعد ریخته شد روی اتیش...

دقیق شدم رو مامان..لباسش عجب بهش میومد..

کت و دامن خوشگل پوشیده بود که رنگشون سرمه ای بود و دامن تا یه وجب زیر زانوش بود..

سگک خوشگل نقره ای پرنگین هم دوطرف کت رو به هم وصل میکرد...

روی شونه ی سمت چپش تا روی سینه هم سنگ های خوشگلی بغل هم دوخته شده

بود..ارایش خوشگلی هم جا روی صورتش خوش کرده بود و واقعا شده بود فرشته..

چشم از مامان گرفتم و پریسا رو نگاه کردم..

پیراهن کوتاه کرمی رنگش که ساتن بود و روی کمرش حریر خورده بود..

استین سه ربع بود و یقه دلبری..

غرق تو محبت خواهرانه شدم و بغلش کردم..

همه تبریکاشونو جلو در گفتنو بالاخره اجازه دادن وارد باغ بشیم..

تا پا گذاشتم توی باغ یه لحظه شوکه شدم..

واای...چقدر خوشگل و رویایی بود..

واقعا پویا سنگ تموم گذاشته بود..

میتدرا از پشت خودشو بهم رسوندو سبد گل های نرگس پر پر شده رو داد دستم..

دسته گلم رو هم گرفت..

پایین لباسم رو که خیلی سنگین بود رو با دستی که تو بازوی پویا قفل شده بود گرفتمو سبد رو

هم اویزون انگشتم کردم..

همراه عشقم روی فرش قرمزی که تا جایگاه عروس روی زمین پهن بود قدم زدیم و من از داخل سبد نرگسم برگ برگ گل روی سر مهمونا میریختم و با این کار هیجانشون رو جواب میدادم...

تا ما رسیدیم به جایگاه عروس و سفره ی عقدی که کنار جایگاه بود عاقد هم اومد...

شناسنامه هارو گرفت و سریع شروع کرد..

تور سفید بالای سرمون گرفته شده بود و صدای ساپیده شدن قند خوشبختیمون انگار

زیباترین نوا بود...

منو پویا حرف نمیزدیم..نگاه هم نمیکردیم..

انگار با نفس ارتباط برقرار کرده بودیم..

پویا خم شد و قران رو از سفره برداشتو خودش بوسیدش و بعد گرفت سمت من..

گرفتمش و بعد چشمامو بستم و انگشت بردم لای صفحات کتاب..

قبل باز کردن بوسیدمش و بعد باز کردم..

عاقد داشت چیزی رو با صدای بلند میخوند..

جملات عربی که باعث یکی شدن روح و جسم منو پویا میشد..

به قرانم نگاه کردم..زیر لب زمزمه میکردم..و توی دلم دعا میخوندم..

دست پویا دست زیر قرانم رو توی انگشتاش قفل کرد و نفس عمیق کشید...

شنیدم

\_ ایا بنده وکیلیم عروس خانم شما را به عقد دایمی و ابدی جناب پویا راد دربیارم!؟

\_ عروس رفته گل بچینه..

من گلم رو چیده بودم..

من سوگلی گل‌های گلستان رو چیده بودم و حالا گلم با خوش بو ترین رایحه کنارم نفس میکشید...

با فشار دست پویا حواسم جمع شد..

\_ عروس خانم؟! خانم صدر ایا بنده وکیلیم؟؟؟

\_ عروس رفته گلاب بیاره..

چه چیزا.. گلاب که کنارم بود...

نگاهم رو دوختم به ایه ها..

حرف از سکینه و آرامش بود...

با صدای مه‌رسا چشم‌ام از قران جدا شد و روی پویا میخ شد..

\_ عروس زیرلفظی میخواد...

پویا با لبخند مهربونش دست برد توی جیب کتش و جعبه ای رو بیرون کشید..

حالا باید میگفتم.. باید همه ی وجودم صدا میشد..

یه نگاه انداختم به مامان پویا که خیلی اراسته و خانم وار کنار دستم نشسته بود و لبخند میزد..

سرمو زیر انداختم و زیرلب یا مهدی گفتم و صدامو جمع کردم..

\_ با اجازه ی پدرم و همه ی بزرگتر های جمع بعله..

تموم شد...

شدم عروس مردی که از اول خدا برای دامادی من افریده بود...

دستم توی دستای پر قدرت مردونش فشرده شد و دم گوشم زمزمه کرد..

\_مبارک گل من...

چشم دوختم بهش..

با عشق.. از ته وجود.. دوباره احساس دلم سر رفت..

این بار به جای لبهام چشمام خندید..

عاقده از پویا هم وکالت گرفت و بعد امضا دادن سیل مهمونا و تبریکاشون هردومونو هیجان زده

کرد...

با دنیا دنیا قند که تو دلمون اب میشد جواب محبت هارو دادیم.. مامان و بابا هم اومدن و تبریک

گفتن و هدیه هاشونو دادن..

بعدم مامان پویا...

با محبت بی کرانش اغوشش رو باز کرد و من رو توی گرمای محبتش ذوب کرد..

صدایی که دم گوشم شنیدم رو مگه میشد باور کرد..

\_مب.. ارک.. باشه... عر.. وس... گل.. م

وااای نه... خدایا شکرت.. به خودم فشردمشو از خودم جداش کردم تو چشماش که عین

چشمای پویا بود زل زدمو با تمام وجودم تشکر کردم..

پویا رو بگو.. اگه دنیارو بهش میدادن اونقدر خوشحال نمیشد که از حرف زدن مامانش خوشحال

شد

..

و من چقد تو دلم ذوق می‌کردم وقتی شادی اونو میدیدم..

تا نصف شب مجلس سرپا بود..وقتی هم که همه رفتن چندمین شوک اونروز وارد شد..

وقتی پویا پیشنهاد مشهد داد..

دیگه داشتم از حال میرفتم..اون حجم خوشی قابل وصف نبود و نیست..

گفت حتی بلیط هم گرفته و راس ساعت هشت پرواز..

دوباره همسفر شدن اینبار با همسر..

چند ساعت باقی رو هم بدون بقیه رفتیم خونه تا بخوابیم و برای سفر انرژی داشته باشیم..

~~~~~

تو هواپیما بودیم..

پویا با هیجان گفت

\_ مونی؟!\_

\_ جان دل مونی؟!\_

\_ اصن چیشد تو رفتی تو قلب من؟!\_

خندیدم..یکم فکر کردم و گفتم

\_ خب بین اقایی..من تیراندازم..تیرانداز هم کارش هدف گیریه..

منم قلب تورو هدف گرفتم و بننگگگ...

شدم تیرانداز عاشق...

با محبت خم شد گونمو بوسید و گفت

\_ خیلی دوست دارم آرامشم..

منم بوسیدمش و گفتم..

\_ منم خیلی دوست دارم زندگیم..

پایان....